

رمان ردپای خاطره ها | feloor کاربر انجمن نودهشتیا



مقدمه:

دنیا کوچک تر از آن است،  
که گم شده ای را در آن یافته باشی.  
هیچ کس اینجا گم نمی شود!

آدمها به همان خونسردی که آمده اند ،  
چمدانشان را می بندند و ناپدید می شوند.

یکی در مه،

یکی در غبار،

یکی در باران،

یکی در باد،

و بی رحم ترینشان در برف.

آنچه بر جای می ماند،

ردپایی است،

و خاطره ای که هر از گاهی،

پس می زند مثل نسیم

پرده های اتاقت را . . .

اشکهامو پس زدم و به سمت در هجوم بردم، صدای پدرم من رو برای لحظه ی کوتاهی متوقف کرد :

- حق نداری پاتو از خونه بیرون بذاری خاطره !

چشمهامو بستم و لبهامو محکم فشردم، با نفرت به سمتش برگشتم، بغضمو به سختی فرو دادم و گفتم:

- حق رو تو تعیین نمی کنی.

فریاد گوش خراشی زد، بدون توجه به خشم و عصبانیتش درو باز کردم، همونطور پا برهنه توی کوچه دویدم، خیلی از من فاصله داشت، همه توانمو جمع کردم و به دویدنم سرعت بخشیدم، پاهانه ی برهنه ام که با آسفالت زبر و سرد زمین برخورد می کرد آزارم می داد، اما اون لحظه هیچ چیز برام مهم نبود، درد بزرگی که در قلبم بود اجازه بروز هیچگونه درد دیگری رو بهم نمی داد، داد زدم:

- میلاد وایسا !

ایستاد اما برنگشت، خودمو بهش رسوندم و از پشت دستهامو دور کمرش حلقه کردم، بغضی که در گلویم نشست بود شکست، حق کنان گفتم:

- میلاد تو رو خدا نرو، میلاد خواهش میکنم منو تنها نذار.

به سمتم برگشت و محکم من رو در آغوش کشید، با صدایی که از شدت بغض می لرزید گفت :

- عزیزم من هیچوقت تنهات نمیذارم، بازم میام پیشت، قول میدم.

به بازوهاش چنگ زدم و گفتم:

- نه ، تو داری میری، تو داری منو تنها میذاری، میلاد بمون، نرو میلاد، نرو.

میلاد با دستهای صورتمو قاب گرفت و گفت:

- خاطره اینجوری نکن، رفتن رو برام سخت تر از این نکن.

اشکهامو پاک کردم و نالیدم:

- منم با خودت ببر.

لبخند تلخی زد و گفت :

- پس مامان چی خاطره؟، میخوای مامانو تنها بذاری؟

دیگه چیزی نگفتم و خودمو به آغوشش سپردم، میلاد داشت می رفت، التماس های من فایده نداشت، منو از آغوشش بیرون آورد، حالا چشمهای اونم به اشک نشسته بود، خم شد و روی چشمامو بوسید و با لحن جانسوزی گفت :

- مواظب خودت باش خواهر کوچولوی من!

بعد هم دستامو رها کرد و پشتش رو به من کرد، اولین قدم رو که برداشت تمام بدنم به لرزه افتاد، قدم دوم، زانو هام بی حس شد، قدم سوم، روی زمین افتادم، دستهامو جلوی صورتم گرفتم تا رفتنشو نبینم، از ته دلم ضجه زدم، فریاد زدم، اشک ریختم، میلاد رفت، برادرم رفت، تنهها شدم، برادرم رفت و خواهر کوچولوش رو با کوله باری از درد تنها گذاشت، رفت و با رفتنش گرمای قلبمو هم برد، رفت و از خودش فقط برای من دنیایی از خاطرات به جا گذاشت، رفت در حالی که نمیدونست دل بی طاقت من بهانشو می گیره، بهانه ی برادری که همیشه کنارم بود، رفت... رفت بی توجه به پشت سرش، بدون توجه به نگاهی غمگین که رو به راهِ تا اون برگرده، رفت و من باز هم مجبور به پذیرش تقدیری تلخ شدم.

قطره اشکی که روی گونه ام چکید رو پاک کردم، دستهامو توی جیبم فروبردم ، دوسال از اون ماجرا می گذشت اما نبودنش هنوز هم روحمو آزار می داد، سرمو بالا بردم و نگاهی به ساختمون رو به روم انداختم، زیر لب بسم الله گفتم و به سمت در ساختمون رفتم.

از روی صندلی بلند شدم کیفممو روی شونم انداختم و زیر لب گفتم : ممنون آقا حسام

- خواهش میکنم اگه واقعا کاری از دستم برمیومد براتون انجام میدادم.

- تا همینجاش هم خیلی به من لطف کردید فقط ممنون میشم اگه خبری ازش شد خبرم کنید.

- بله حتما بازم سعی میکنم با دوستای دیگش تماس بگیرم شاید خبری ازش داشته باشن.

- بازم ممنون. من دیگه رفع زحمت کنم

- نه خانم افشار زحمت چیه. هرکاری کردم انجام وظیفه بوده

آروم خداحافظی کردم و از در بیرون اومدم چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم، چند وقت بود که تمام ذهنمو میلاد مشغول کرده بود، هیچکس ازش خبر نداشت، جای خالیش توی خونه آتیشم می زد، وقتی که میلاد رفت با خودش همه چیزو برد، با رفتنش روح و نشاط خونه رو برد، با رفتنش لبخندی که به ندرت روی لبم نقش می بست رو برد، تنهامون گذاشت و رفت ، رفت و کوچکترین ردی از خودش نگذاشت، انگار که آب شده بود رفته بود توی زمین، کجا می تونست باشه؟!، دوسال پیش بود که از خونه رفت، با بابام سر دختری که دوستش داشت دعواش شد، وقتی دید که با بابا آبش توی جوب نمیره برای همیشه خونه رو ترک کرد، اولاً چند هفته یه بار وقتی بابا خونه نبود و میرفت پی ولگردیاش به من و مامان سر می زد، اما بابا فهمید و خونمون رو عوض کرد، و عوض کردن خونه مصادف شد با آشنا شدنش با محمود و پسرش امیر، یعنی آغاز همه بدبختی های من، بابابیشتر نقش یه زیر دستو برایشون داشت، براش کار می کرد تا پول موادشو دربیاره، اولاً محمود به همون کار کردن بابا راضی بود، اما بعد یه مدت به بابا برای کار کردنش پول نمی داد، بابا هم جرات نداشت چیزی بگه و همچنان براش کار می کرد ، هیچکس دلیل این کارای محمود رو نمیدونست ، تا اینکه بعد یه مدت اومد خونمون و گفت یا خاطره با امیر ازدواج میکنه یا دیگه به بابا پول نمیده و زندگیشو سیاه می کنه، می گفت امیر خیریت کرده و از من خوشش اومده و محمود هم با اکراه قبول کرده که پسرش با من ازدواج کنه، حالا هم من وظیفه دارم با پسرش ازدواج کنم. حرفاش برام عجیب بود، خیلی عجیب، برخلاف همیشه هیچ منطقی پشت حرفاش نبود، مثل روز برام روشن بود که داره یه چیزی رو ازم قایم می کنه، مطمئن بودم که اون و پدرم دارن منو وارد یه بازی میکنن، یه بازی کثیف، وقتی اینو شنیدم مخالفت کردم اما هیچوقت یادم نمیره اون شب تا صبح بابام داشت روی صورت و بدنم نقش نگاری می کرد ، یه بار هم سعی کردم فرار کنم اما چیزی نصیبم نشد جز مشتش و لگد ، هرچقدر مخالفت کردم باز هم با چیزی جز نوازش های کمر بند کسی که اسمم پدر با خودش یدک می کشید مواجه نشدم ، و باز هم به اجبار فریادمو به دست سکوت خفه کردم، آخر هم مجبور به ازدواج شدم . تن به ازدواجی دادم که زندگیمو از اونی که بود جهنم تر کرد، ازدواجی که دردمو بیشتر کرد، ازدواجی که جز عذاب هیچ چیز دیگه ای برام نداشت ، ازدواجی سرار از تحقیر، از وقتی که میلاد رفت زندگی من نابود شد ، آهی کشیدم ، تمام صورتم خیس اشک شده بود، میلاد تو کجایی؟، کجایی که ببینی خواهرت اینطور داره درد می کشه، کاش الان اینجا بودی منو در آغوش می گرفتی، موهامو نوازش می کردی و می گفتی اگه تا یه دقیقه دیگه گریه زاریو تموم نکنی می اندازمت تو حوض، منم همچنان به گریه ادامه می دادم و بعد بلندم می کردی و پرتم می کردی توی حوض و می خندیدی، جیغ می کشیدم و بلند میشدم دنبالت می دویدم، و تو هم در حال دویدن می خندیدی و تمام خونه رو

صدای داد من و خنده ی تو پرمی کرد، و به همین راحتی به یکباره همه غم هامو به شادی تبدیل می کردی ، میلاد کاش بودی ، ای کاش...

اشکامو پاک کردم و به راهم ادامه دادم، ساعت نزدیک هشت شب بود و هوا کاملا تاریک شده بود، قدمامو تندتر کردم ، مطمئن بودم که دیرتر از امیر می رسم خونه، معلوم نبود اینبار چجوری ازم استقبال میکنه.

\*\*\*\*\*

جلوی در خونه رسیدم. نگاهی به موبایلم انداختم ساعت 9 شده بود. موبایلمو توی کیفم سردادم و کلیدمو بیرون آوردم. سرما و ترس دست به دست هم داده بودند و باعث میشدند تا دستم بلرزه و نتونم درو باز کنم. نفس عمیقی کشیدم و به خودم تلقین کردم که هیچ اتفاقی نیفتاده و سعی کردم آرام باشم. بالاخره در و باز کردم و رفتم تو ساختمون ، آرام آرام پله ها رو بالا رفتم ، کلید انداختم و درخونه رو باز کردم. چراغا خاموش بودن، یه لحظه فکر اینکه شاید امیرهنوز نیومده باشه بهم آرامش داد اما با دیدن کفشاش همه اون آرامشم دوباره به ترس تبدیل شد . دروبستم و پاورچین پاورچین به سمت اتاقم راه افتادم ،همش میترسیدم مبادا به چیزی بخورم و سروصدا تولید کنم، تقریبا به نزدیکی در اتاقم رسیده بودم که با صدای کشیده شدن صندلی روی زمین و به دنبالش صدای امیر سرجام میخکوب شدم :

- به به کجا تشریف میبری با این همه عجله ؟

چشمامو بستم و روی هم فشار دادم، قلبم دیوونه وار خودشو به سینم می کوبید، زانو هام می لرزید و هر لحظه ممکن بود نقش زمین بشم، امیر جلوم وایساده بود و یه دستش سیگارش بود و اخماش به شدت توی هم گره خورده بود، با صدایی لرزان گفتم :

- امیر من ...

اما بقیه حرفمو با صدای داد امیر خوردم :

- خفه شو ! معلوم هست تا الان کدوم گوری بودی زنیکه هرزه !؟

- امیر..ب ...به خدا ...کار ....داشتم.

- دهننتو ببند مگه تو جز کثافت کاری کاره دیگه هم داری ؟! امشب یه درسی بهت میدم تا بفهمی تا وقتی که زن منی نمیذارم ازاین غلطا بکنی.

اینو که گفت یه قدم به سمت عقب برداشتم و اونم یه قدم به جلو، خواستم برگردم و به سمت در بدوم که اون مثل یه ببر زخمی دوید به سمتم و محکم منو به دیوار کوبید، درد وحشتناکی توی ستون فقراتم پیچید، محکم زبونمو گاز گرفتم تا فریاد نزوم، امیر با دستش محکم منو گرفته بود و نمیداشت جم بخورم، با یه حرکت روسریمو از سرم در آورد و پرت کرد رو زمین، یه پک به سیگارش زد و دودشو توی صورتم خالی کرد، از بوی بد و تلخ سیگارش چشمامو بستم

که ناگهان احساس کردم نیزه داغ توی گردنم فرو کردند، از درد فریاد بلندی زدم، گردنم سوخت، بلند بلند ضجه زدم و خدا رو صدا کردم، اون نامرد آشغال سیگارشو توی گردنم خاموش کرده بود، از درد نفسم بالا نمی اومد، چشمام سیاهی رفت و سرم به دوران افتاد، هر لحظه امکان داشت از حال برم ، امیر سیلی محکمی توی گوشم زد :

- بی آبرو، فقط اگه یه صدای دیگه ازت دربیاد روزگار تو سیاه می کنم.

خاموش شدم ! لبامو روی هم فشار دادم تا صدای هق هق هام در نیاد . شونه هام می لرزیدند، گردنم همچنان داشت می سوخت و من فقط گریه می کردم و از درد به خودم میپیچیدم و تمام بدنم می لرزید، صدای هق هقم سکوت خونه رو میشکست، دلم یه پشتوانه میخواست ، یه کسی که بهش تکیه کنم ولی من تنها بودم، هیچ کسیو نداشتم که به فکرم باشه، مامانم که وضع و اوضاعش از من بدتر بود، انقدر که از بابام کتک خورده بود فلج شده بود و افتاده بود گوشه خونه ، می موند بابام، که باعث و بانی بدبختیام خود نامردش بود ، میلاد هم که ...من به کی باید دردمو میگفتم؟ پیش کی از زندگی نکبت بارم شکایت میکردم؟خدایا چرا منو انقدر بدبخت و تنها آفریدی؟چرا کمکم نمیکنی؟خدایا خودت میدونی که جز تو کسیو ندارم بهش پناه ببرم.کمکم کن.بالاخره انقدر فکر کردم و اشک ریختم و خدا رو صدا زدم تا پلکام سنگین شد و به خواب رفتم.

تکونی به خودم دادم و آروم چشمامو باز کردم، دیشب همونجا توی سالن خوابم برده بود، دستامو روی زمین گذاشتم و خواستم بلند شم که درد و سوزشی توی گردنم و شونه هام پیچید، صورتم از درد جمع شد و دوباره همونجا نشستم، اینار بدون اینکه از دستام کمک بگیرم از جام بلند شم و رفتم توی اتاقم ، جلوی آئینه وایسادم و نگاهی به سوختگی روی گردنم که هنرنمایی دیشب امیر بود کردم، چشمامو بستم و یه قطره اشک آروم از روی گونم سر خورد، از اتاقم بیرون اومدم و یه تیکه پنبه برداشتم و روش بتادین ریختم، پنبه رو روی سوختگی گذاشتم و از شدت سوزشش چشمامو بستم و جیغ خفه ای زدم و بعد سریع پنبه رو برداشتم، پماد سوختگی روش زدم و زخممو بستم، بتادین و وسایل پانسمان هم همونجا ول کردم و به سمت تلویزیون رفتم، خودمو روی مبل انداختم و تلویزیونو روشن کردم ، همینطور بی هدف کانال ها رو عوض می کردم، همیشه هر وقت حوصله ام سر می رفت تلویزیون هیچ برنامه ای نداشت تا باهاش سرمو گرم کنم ولی بهترین برنامه هاش زمانی بود که من سرم شلوغ بود و وقت نداشتم ببینم، کلا در همه موارد شانس بی نظیری داشتم، با صدای زنگ موبایلم از افکارم بیرون اومدم، زیر لب غرغری کردم و به سمت اتاق رفتم تا موبایلمو بردارم :

- بله !؟

- سلام خانم افشار .

صدای یه مرد به نظر جوون بود ، نشناختمش یه ابرومو بالا دادم و گفتم :

- سلام ...بخشید شما !؟

- معذرت میخوام یادم رفت خودمو معرفی کنم حسام هستم . حسام زند.

آروم با کف دستم توی پیشونیم زدم، یادمه شمارمو بهش دادم تا اگه خبری از میلاد شد بهم بگه، یعنی... یعنی میلادو پیدا کرده بود؟، بیشتر از این به افکارم اجازه جلو رفتن ندادم و هیجان زده گفتم:

- بله بله... ببخشید به جا نیاوردم... از میلاد خبری شده!؟

- نه... یعنی یه جورایی آره... یکی از دوستاشو پیدا کردم که باهاش در ارتباطه... هرچقدر اصرار کردم شماره میلادو بهم بده نداد گفت میلاد اجازه نمیده شماره جدیدشو به کسی بدم... وقتی گفتم خواهرش دنبالش می گرده ازم آدرس شمارو خواست... منم گفتم باید از خودتون بپرسم... حالا شما چی کار می کنید؟... آدرستونو می دید که بهش بدم یا نه؟

از شدت هیجان روی پای خودم بند نمی شدم سریع گفتم:

- حتما... لطفا یادداشت کنید.

آدرسو بهش دادم و بعد خداحافظی کردم. هیجان زده بودم و استرس داشتم، دستام یخ کرده بود و می لرزید، از خوشحالی سرجام بند نمی شدم، نوری از امید به قلبم تابیده بود، یعنی می تونستم میلادو پیدا کنم؟ یعنی دوباره می دیدمش؟ یعنی زندگی مثل قدیما به روال عادیش برمیگشت؟، چند لحظه به فکر فکرو رفتم، لبخند تلخی زدم، نه!، زندگی من هیچوقت مثل قبل نمی شد، الان حتی اگه میلاد رو هم پیدا می کردم یه چیزی توی زندگی عوض شده بود که هیچوقت درست نمیشد و اون چیز خودم بودم، این من بودم که عوض شده بودم، من دیگه خاطره ی قبلی نبودم، خاطره قبلی شاد و سر حال بود اما من غمگین و سرخورده، خاطره قبلی شجاع و حاضر جواب بود اما من یه آدم ترسو و ضعیف، من داغون شده بودم، من دیگه هیچوقت خاطره قبلی نمی شدم، هیچوقت، من خیلی وقت بود که بازیچه شده بودم، بازیچه دست کسی که اسم پدرو به گند کشیده بود، اشکامو پاک کردم و لباسمو پوشیدم تا برم پیش مامان، دلم براش تنگ شده بود، میخواستم برم هم این خبرو بهش بدم هم اینکه از تنهایی درش بیارم اونم تقریبا پیر بود و نیاز به مراقبت داشت اما من این چند وقته انقدر سرگرم بدبختی هام شده بودم که کاملا مامانمو فراموش کرده بودم.

مانتوی مشکیمو از توی کمد بیرون آوردم، نگاهی بهش انداختم، به شدت چروک بود، این چند وقته اوضاع روحی ام انقدر خراب بود که به تنها چیزی که اهمیت نمی دادم سر و وضعم بود اما این یکی دیگه خیلی چروک بود، قابل پوشیدن نبود، همونطوری پرتش کردم توی کمد و یه مانتوی قهوه ای رو از تو کمد کشیدم بیرون، نگاهش کردم، حدودا قابل تحمل بود، همونو پوشیدم و موهامو بدون اینکه شونه کنم با کش بالای سرم بستم، سرمو توی کمد کردم تا مقنعه امو پیدا کنم، ولی هر چقدر گشتم پیداش نکردم، حوصله گشتن نداشتم از توی اتاق بیرون اومدم و همون روسری رو که دیشب امیر روی زمین پرت کرده بود پوشیدم، کیفمو هم از روی جاکفشی برداشتم و از خونه بیرون زدم، از ساختمون بیرون اومدم که همسایه طبقه پایینی رو دیدم که داشت از توی پیاده رو میومد، سریع پشتمو بهش کردم و خواستم تا منو ندیده در برم که صدام کرد:

- خانوم فیروزبخش ، شما بید ؟

اه ، از اینکه منو با فامیلی اون عوضی صدا کنن بیزار بودم، برگشتم به سمتش و خیلی بی تفاوت گفتم :

- سلام سلما خانوم ، خوبید شما ؟

- خوب که ... چه عرض کنم !

چشمامو بستم و نسفمو با کلافگی بیرون دادم، دستی به پیشونیم کشیدم، میدونستم دوباره میخواد ازم گله و شکایت کنه، لبخند مصنوعی زدم و گفتم :

- چه طور چیزی شده ؟

- خوبه والا ، از صبح تا شب ساختمونو با صدای داد و بیدادتون گذاشتین رو سرتون بعد هم میاین میپرسین چی شده؟! به خدا صبر ماهم دیگه تموم شده از موقعی که اینجا اومدید آرامش واسه ما نداشتید ، بعد نیست حداقل یه ذره حقوق همسایه هاتونو رعایت کنید، اینجا آپارتمان میدون جنگ که نیست ، دعواهاتونو ببرید جای دیگه بکنید !  
تمام مدت که داشت سرزنشم میکرد سرم پایین بود و داشتم با گوشه مانتوم ور میرفتم، داشتم از خجالت آب میشدم، حق داشت ، امیر با این عربده کشی هاش آبرو واسه من جلوی در و همسایه نذاشته بود، روم نمیشد سرمو جلوشون بلند کنم . وقتی که حرفش تموم شد آروم سرمو بالا آوردم و گفتم :

- شما درست میفرمایید، من شرمندم، تمام سعیمو می کنم که دیگه مزاحم شما و خانوادتون و همسایه های دیگه نشم !

- حالا ببینیم و تعریف کنیم ، فعلا.

- بازم ببخشید ، خداحافظ.

اینو گفتم و رفت توی ساختمون و درو محکم پشت سرش بست ، منم آروم آروم به سمت خونه مامان راه افتادم . محکم در فلزی و زنگ زده خونه رو کوبیدم و منتظر شدم تا بیاد و درو باز کنه، چند دقیقه بعد در خونه باز شد و مامانمو دیدم که روی ویلچر نشسته بود، دلم گرفت ، سریع پریدم بغلش و گفتم :

- سلام مامان گلم.

مامان موهامو نوازش کرد و گفتم:

- سلام دخترم، حالت خوبه مادر؟

نقاب خوشحالی به صورتم زدم و گفتم:

- آره مامانجان، خیلی خوبم.



از بغلش بیرون اومدم که بازهم صورتشو خیس از اشک دیدم، با ناراحتی گفتم:

- آخه چرا باز چشمای خوشگلت بارونیه ؟

- چجوری گریه نکنم مادر، چجوری ناراحت نباشم وقتی می بینم انقدر داری عذاب میکشی ؟ هر وقت که می بینمت از دفعه قبلت شکسته تر شدی ، پسر مم که معلوم نیست الان تو چه حالیه ؟ کدوم مادری وقتی وضع بچه هاشو اینطوری ببینه می تونه خوشحال باشه ؟  
پایین پاش زانو زدم دستاشو گرفتم و گفتم :

- کی میگه من دارم عذاب می کشم، اتفاقا زندگییم خیلی هم راحتته، امیر مرد زیاد خوبی نیست ولی کاری هم به کارم نداره. من از زندگی ام راضی ام، آخه برای چی سر هیچ و پوچ خودتو ناراحت میکنی ؟

تمام مدتی که داشتم این حرفا رو میزدم سرم پایین بود، نمی تونستم توی چشماش نگاه کنم و انقدر راحت دروغ بگم، ولی از یه طرف هم اگه راستشو می گفتم بیشتر باعث ناراحتی مامانم میشدم، مامانم دستشو روی سرم گذاشت و گفت :

- خاطره برای چی به من دروغ میگی ؟

- دروغم کجا بود ؟ حالا اونو ولش کن یه خبر خوب برات دارم.

سریع بحثو عوض کردم، دروغ گوی خوبی نبودم و اگه بیشتر از این روی دروغ هام پافشاری می کردم لو می رفتم. مامان اشکاشو پاک کرد و گفت :

- خیر باشه .

- خیر که هست، در مورد پسر عزیزته !

وقتی که اینو شنید چشماش برق زد و گفت :

- از میلادم خبری شده ؟ پیداش کردی ؟

- هنوز که پیداش نکردم ، ولی به زودی شاید پیداش کنم.

- خاطره حرف بز ، بگو ببینم چی شده ؟

- حسامو یادته ؟ حسام زند ؟ دوست دوران دانشگاهش ، چند روز پیش رفته بودم پیشش تا ببینم خبری از میلاد داره یا نه ، خودش که خبری نداشت ولی قرار شد از دوستای دیگشم بپرسه ببینه خبری ازش دارن یا نه، دیروز بهم زنگ زد و گفت یکی از دوستای میلاد که باهاش در ارتباطه رو پیدا کرده ولی هر چقدر اصرار کرده شماره میلادو نداده ولی حسام آدرس منو بهش داده، از این روزاست که پیداش بشه !

- وای خدایا شکر! یعنی من باز میتونم میلادمو ببینم؟

نگاهی به مامان کردم، موهای سفیدش از روسری مشکیش بیرون زده بود، همیشه عادت داشت توی خونه هم روسری بپوشه، چشمای مشکی درشتش هم از شدت گریه زیاد پف کرده بود و ریز شده بود، پوست سفیدش هم چروک شده بود، دستاشو بوسیدم و گفتم:

- معلومه، اگه خدا بخواد بزودی پسر تو میبینی!

- انشالله مادر.

تقریباً دو سه ساعت پیشش نشستیم و نزدیکای ساعت شش بود که از مامانم خداحافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم، سر راه هم یه مقدار خرید کردم تا شب یه چیزی واسه امیر درست کنم تا بخوره و دهنش رو ببندد، امشبو دیگه حوصله دعواهاشو نداشتم.

در خونه رو باز کردم و رفتم تو و با پام درو پشتو سرم بستم، کیسه های خریدو توی آشپزخونه گذاشتم و نگاهی به خونه انداختم، همه جا بهم ریخته بود و هیچ چیز سر جاش نبود، سریع مشغول مرتب کردن خونه شدم تا به امیر بهانه ای برای جنجال درست کردن ندم، وقتی خونه رو مرتب کردم، سرسری یه شامی هم درست کردم و بعد رفتم و روی تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم، داشت خوابم میبرد که با صدای چرخیدن کلید توی قفل در خواب از سرم پرید، و دوباره با اومدن امیر ترسی توی وجودم رخنه کرد، روی تخت جا به جا شدم و چشمامو بستم و سعی کردم فکرمو منحرف کنم که صدای باز شدن در اتاقم مانع شد، ضربان قلبم بالا رفت، امیر اومد بالای سرم و ایساده گفت:

- سلام.

در جوابش سری تکون دادم، هم میترسیدم هم میلی به حرف زدن باهاش نداشتم.

- چه عجب یاد گرفتی که چه ساعتی باید خونه باشی.

سکوت کردم.

- من گرسنمه.

اینو که گفت پوزخندی زدم و از جام بلند شدم.

- خنده داره!؟

با حرص دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم:

- با خودم بودم.

-!، پس لال نشدی میتونی حرف بزنی.

چیزی نگفتم و از کنارش رد شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، غذاشو کشیدم و براش روی میز گذاشتم و دوباره به سمت اتاقم رفتم، حاضر نبودم یه لحظه هم پیشش باشم، داشت از اتاقش به سمت میز میرفت، نگاهی بهش انداختم شلوار راحتی مشکی و بلوز سفیدی پوشیده بود و موهای قهوه ایش هم بهم ریخته بود و توی صورتش ریخته بود و چشمای ریز و قهوه ایش رو پنهان کرده بود، با بیزاری نگاهمو ازش گرفتم و رفتم توی اتاقم و درو بستم، روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم و از ذهنم گذشت که " یادم باشه فردا به حسام زنگ بزنم "، چند دقیقه ای گذشت و چشمام تازه داشت گرم می شد که صدای داد امیر از توی سالن من رو از جا پروند:

- خاطره، بیا ببینم.

سر جام سیخ نشستم و با صدای بلندی گفتم:

- الان میام.

کلافه چنگی به موهام زدم و از اتاق بیرون زدم، نیم نگاهی به چهره آشفته اش کردم و گفتم:

- بله.

اخمی کرد و گفت:

- بیا ببینم!

با بی حوصلگی چند قدم به سمت جلو برداشتم و گفتم:

- بله.

اشاره ای به غذای رو به روش کرد و گفت:

- این آشغال چیه درست کردی؟

با تعجب گفتم:

- چشمه مگه؟!؟

- چشمه، زنیکه دست و پا چلفتی عرضه ی غذا درست کردن هم نداری؟!، یه ذره نمک نداره؟

دستامو مشت کردم و محکم فشار دادم، دقیقا مثل بچه ها سر چیز بی ارزشی مثل کم نمک بودن غذا داد و بیداد راه انداخته بود، با حرص از کنارش رد شدم، نمکدون رو از توی کابینت برداشتم و محکم روی میزی که پشتش نشسته بود کوبیدم، دست از غذا خوردن کشیدم و با نگاهی که خشم درش بیداد می کرد گفتم:

- هوی چه خبرته، واسه من آدم شدی دور بر میداری دختره بی کس و کار.

از پشت پرده ای اشک بهش خیره شدم و با صدایی که از شدت بغش می لرزید گفتم:

- من بی کس و کار نیستم.

پوزخندی زد و با لحن تمسخر آمیزی گفت :

- آخ ببخشید یادم رفت بابای نئشه و ننه فلجو و برادر گور به گور شده ات رو حساب کنم.

خشم در تمام وجودم زبانه کشید، نمی توانستم بهش اجازه بدم بیشتر از این غرور من و خانواده امو زیر پاش بذاره، به سمتش براق شدم و گفتم:

- حرف دهننتو بفهم، ما هرچی که باشیم از تو و پدر وقیحت ...

با مشت محکمی که توی صورتم خورد حرفم رو قطع کردم، روی پرت شدم، فکم بی حس شد، دیگه عادت کرده بودم، خیلی وقت بود که به این ضربه ها عادت کرده بودم، لگد محکمی توی پهلوام زد، درد امانمو برید، در اون لحظه نفس کشیدن هم برام سخت شده بود، امیر فریاد زد :

- که واسه من زبون درازی می کنی؟!؟!، حالا چرا لال مردی؟!، حرف بزنی دیگه، بنال ببینم چجوری از خودت و خانواده ات دفاع می کنی؟

چشمامو بستم و اشکهام روی گونه ام راه گرفت، بغضی که سعی در مدفون کردنش داشتم شکست، غرورم شکست، قلبم شکست، شکستم اما بی صدا، شکستم اما در سکوت، در سکوتی که رنگ اجبار گرفته بود، در سکوتی که انبوهی از فریاد در پشتش پنهان شده بود، دستامو جلوی صورتم گرفتم تا ضربه هاش کمتر با صورتم برخورد کنن، بعد از مدتی انگار از کتک زدن خسته شد، کمی از من فاصله گرفت و زیر لب ناسزایی گفت و به اتاقتش رفت، به سختی سرجام نشستم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم، درد در تمام بدنم پخش شده بود، از اعماق قلبم آهی کشیدم، گناه من چی بود؟!، کجای زندگیمو اشتباه رفته بودم که اینطور داشتم تقاص پس می دادم، خدایا حواست به منم هست؟!، اگه حواست به من هست من رو برای همیشه از اینجا ببر، من رو از دنیای کثیفی که درش قدرت حرف اولو می زنه ببر، من دیگه ظرفیتتم تموم شده، من خیلی وقته که تنها دلخوشی ام به روزیه که آروم زیر خرواری از خاک خوابیده باشم.

- بله بفرمایید؟

- سلام ببخشید منزل آقای فیروزبخش؟

- بله، امرتون؟

- آقا امیر منزل تشریف ندارن؟

- نه خیر نیستن. شما؟

- من محسنی هستم. لطف کنید وقتی امیر اومد بگید با من تماس بگیره.

- بله حتما.

- ممنون . خدانگهدار.

- خداحافظ.

تلفونو قطع کردم و روی میز گذاشتم و به سمت اتاق رفتم تا موبایلمو بردارم و با حسام تماس بگیرم ، هنوز نصفه راهم نرفته بودم ، که تلفن زنگ زد ، یوفی کردم و برگشتم و تلفونو برداشتم .

- بله بفرمایید ؟

- امیر خونست ؟

با شنیدن صدای محمود حالم بد شد ، اول صبحمم باید با صدای این خراب میشد، خودشو و پسرش هرکدوم به نوعی استعداد خاصی در بدکردن حال من داشتن، اخمی کردم و با لحن سردی گفتم :

- نه ، نیست .

- چرا موبایلمو جواب نمیده ؟

- من از کجا باید بدونم ؟

- وقتی اومد خونه بگو به من زنگ بزنه ، در ضمن از این به بعد خوش ندارم وقتی زنگ میزنم اینجا صدای تو رو بشنوم . فهمیدی ؟

خواستم جوابشو بدم که صدای بوق توی گوشم پیچید، تلفونو جلوی صورتم گرفتم و چند تا فحش حواله ی امیر و پدرش کردم، مرتیکه وقیح فکر کرده با نوکرش طرفه، اگه یه ذره شعور توی وجودت داشتی اینجوری صحبت نمیکردی، کاشکی میتونستم یه روزی تلافی همه اینکاراتو سرت دربیارم ، ولی مطمئنم بالاخره یه روزی چه من باشم چه نباشم تقاص همه اینکاراتو پس میدی ، هم خودت هم اون پسر وحشی و بی خاصیتت، مطمئنم .  
موبایلمو برداشتم و شماره حسام رو گرفتم :

- دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد . لطفا بعدا تماس بگیرید.

با بی حوصلگی تماس قطع کردم و موبایلمو روی تخت پرت کردم و خودمم روی صندلی ولو شدم ، چقدر روزها تکراری و خسته کننده شده بود، از صبح پا میشدم سراغ میلادو از این و اون میگرفتم و آخرش هم به هیچ نتیجه ای نمیرسیدم ، بعد از ظهر ها هم که ترس و استرس اومدن امیرو داشتم ، شب ها هم که با ناله و گریه به خواب میرفتم، همه روزهام به همین روال بود ، نه شور و هیجانی، نه نشاطی، نه تفاوتی، هیچی ....کلا زندگی من پوچ و بی هدف بود ، مثل باتلاقی بود بود که هر چقدر بیشتر دست و پا میزدم بیشتر توی درد و بدبختی فرومیرفتم، صدای زنگ تلفن به

افکارم خاتمه داد، آه بلندی گفتم و از جام بلند شدم، از صبح کارم شده بود جواب دادن تلفن هایی که همگی به امیر مربوط میشد، منشی تلفنی آقا شده بودم، تلفونو برداشتم و به تندی گفتم:

- بله؟

- خاطره امروز کسی زنگ نزد که با من کار داشته باشه؟

امیر بود. از این که امیر اسممو صدا کنه متنفر بودم، اخمام تو هم گره خورد و صورتمو جمع کردم:

- چرا یک آقایی به اسم محسنی و بابات.

- محسنی؟ مطمئنی؟

- اوهوم

- باشه. فعلا.

تلفونو محکم پرت کردم رو مبل، سرم درد گرفت از بس به تلفونای بیخود جواب دادم، نگاهی به ساعت انداختم، ساعت 3 بود تا اومدن امیر حدود 5 ساعت وقت داشتم، تصمیم گرفتم یه سر برم بیرون تا یه هوایی به سرم بخوره که صدای زنگ آیفونو شنیدم.

- کیه؟

- باز کن آرزو ام.

با شنیدن اسم آرزو ناخودآگاه اخمام رفت توهم با بی میلی کلید روی آیفونو فشار دادم و بعد در خونه رو باز کردم، آرزو خواهر امیر بود که سال به سال سراغی ازش نمیگرفت تعجبم از این بود که برای چی پاشده اومده اینجا؟ به دیوار بغل در تکیه داده بودم و منتظر بودم تا بیاد بالا، نمیدونم چرا امروز همه سراغ امیرو میگرفتن، به گمانم یه اتفاقای مهمی داشت توی خانواده فیروزبخش اتفاق می افتاد که تا این حد به وجد اومده بودن، بالاخره بعد از 5 دقیقه خانم تشریف فرما شدن. سلام خشکی کردم و اون هم خشک تر از من جوابمو داد و راهشو کشید و رفت روی یکی از مبلا لم داد و شروع کرد به حرف زدن:

- وای خدا مردم انقدر پیاده روی کردم، تمام زانوهام سرشده، این امیر هم معلوم نیست کجاست.

- چهار پنج ساعت دیگه میاد.

ساعت هفت و نیم بود، سرم دیگه داشت سوت میکشید، انقدر که به صحبت های آرزو گوش کرده بودم، از موقعی که اومده بود مدام داشت با تلفن حرف میزد و توی تمام حرفاش هم بیست بار اسم علی رو تکرار میکرد، معلوم نبود این علی کی بود که انقدر با شوق و ذوق دربارش حرف میزد، سرمو بین دستام گرفتم و با انگشتم دو طرفشو فشار دادم، همینطور داشتم حرص میخوردم و زیر لب غر می زدم، هر روز ما با اینا یه فیلم داشتیم، صدای چرخیدن کلید

اومد و بعد امیر و پشت سرش محمود وارد خونه شدن ، آرزو هم بلافاصله تلفونو قطع کرد و از جاش بلند شد و به سمت محمود دوید و گفت :

- دیدی بابا ؟ دیدی علی بالاخره اومد ، من که گفته بودم همینجوری منو ول نمیکنه بره ، وای بابا خیلی خوشحالم ، خیلی خیلی...

- چشم و دلت روشن دخترم ، امیدوارم همیشه خوشبخت باشی ، خوشم میاد که مثل خودم زرنگی ، هر چی باشه دختر خودمی ، مثل برادرت کج سلیقه و بی عقل نیستی که دستی خودتو بدبخت کنی ...

اینو و گفت و بعد به من اشاره کردم ، از شدت عصبانیت سرخ شدم و گوشه لبمو محکم گاز گرفتم تا حرفی نزنم ، شوری خونو توی دهنم حس کردم ، امیر هم از این که بهش توهین شده بود ناراحت بود و حسابی اخماش توهم گره خورده بود ، بیشتر از این موندن و جایز ندونستم و به اتاقم رفت ، به محض وارد شدنم به اتاق لگد جانانه ای به صندلی زدم که پام تیر کشید سریع پامو آوردم بالا ولی لی کنان با دستام انگشتاشو ماساژ دادم ، اعصابم به شدت داغون بود ، کارد میزدی خونم در نمیومد ، فکر کرده خودشو و بچه هاش از دماغ فیل افتادن ، " دستی دستی خودتو بدبخت کنی " هه کی کیو بدبخت کرده بود ؟ بی شرمی هم حدی داره ، همه این خفت و خواریم تقصیر بابام بود ، پدری که با دخترش مثل یک کالا رفتار کرد و اونو به پول فروخت اگه مجبورم نمیکرد با حیوونی مثل این ازدواج کنم ، الان اینجوری ذلیل نمیشدم که هر کس و ناکسی هر چی از دهنش در میاد بارم کنه، فقط امیدوار بودم که یه روزی همشون جواب اینکاراشونو بگیرن.

بالاخره بعد دو ساعت آرزو و محمود رفتن ، نفس راحتی کشیدم و از اتاق بیرون اومدم، امیر به دیوار تکیه داده بود و داشت تلویزیون نگاه میکرد ، وقتی صدای پامو شنید نگاهم کرد و بعد گفت :

- هفته ی دیگه عروسی آرزو و علیه .

تعجب کردم، چرا انقدر ناگهانی و غیرمنتظره ؟ اصلا این علی کی بود که آرزو و محمود سنگشو به سینه میزدند ؟ چرا انقدر زود قصد ازدواج داشتن ؟، با کنجکاوی پرسیدم :

- علی کیه ؟

- همونی که امروز تلفنی باهاش حرف زدی ، علی محسنی . یه مدت خیلی طولانی با آرزو نامزد بودن بعد یه مدت علی برای یه کار اداری رفت خارج از کشور و چند ماه ازش خبری نشد ، حالا هم برگشته و میخوان هرچه زودتر باهم ازدواج کنن.

- خیلی زود نیست ؟

- همینجوریشم خیلی دیره . در ضمن علی عجله داره، حواستو جمع کن تو هم دعوتی ، حواست باشه وقتی میای اونجالباست آبرومند باشه و یه جوری رفتار نکنی که آبرومون بره.فهمیدی ؟

با حرص سرمو تکون دادم و به آشپزخونه رفتم، پوفی کردم و با خشم نفسمو بیرون دادم، دستی به صورتم کشیدم، از درون داشتم می سوختم، تو اگه نگران آبروتی اول یه فکری به حال خودت بکن، چند نفس عمیق کشیدم، چشمامو آروم بستم و سعی کردم به خودم مسلط بشم، نباید اجازه می دادم بیشتر از این منو حرص بده، با خونسردی از آشپزخونه بیرون اومدم و بدون اینکه به امیر نگاه کنم به پناهگاه همیشگی ام یعنی اتاقم رفتم.

پوفی کردم وهمه لباسامو دوباره پرت کردم توی کمد ، معلوم نبود این پیراهن لیمویی من کدوم گوری بود ؟ از عروسی مهناز به بعد دیگه یادم نمیاد کجا گذاشتمش ؟ آخ مهناز ، الان که توی تنهایی فرورفته ام واقعا بهت نیاز دارم، کاش پیشم بودی، مهناز یکی از بهترین دوستام بود که سال پیش ازدواج کرد ، به خاطر شغل همسرش مجبور بودند برن کیش ، خیلی وقت بود ندیده بودمش، مهناز از خواهرم هم بهم نزدیک تر بود، واقعا جای خالیشو توی زندگیم حس میکردم، شاید اگه الان پیشم بود یکم زندگی برام قابل تحمل تر میشد....

از جام بلند شدم و ار اتاقم بیرون اومدم، دیگه واقعا هیچ جایی نبود که نگشته باشم، سه روز دیگه عروسی آرزو بود و من تنها لباس مجلسیمو گم کرده بودم، اگه دست خودم بود که اصلا عروسیش نمیرفتم، اما باید به امیر نشون میدادم که مایه آبروریزی کیه ؟ کیف پولمو و زیر و رو کردم و همه پولامو ریختم ، تقریبا کافی بود... میتونستم باهاش یه لباس خوب بخرم، پولامو دوباره توی کیفم گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم تا لباس بپوشم، سریع حاضر شدم و از خونه زدم بیرون.

\*\*\*\*\*

همینطور بی هدف توی پاساژ قدم میزدم، یه ساعت گذشته بود و من هنوز هیچی پیدا نکرده بودم، از پله ها پایین اومدم که توی ویتترین یه مغازه یه پیراهن بلند یقه یونانی به رنگ سورمه ای دیدم، تقریبا قشنگ بود، سریع همونو خریدم به سمت خونه راه افتادم.

پیراهنو روی مبل پرت کردم و خودم هم روی مبل ولو شدم، حوصله ام سررفته بود، هیچ کاری واسه انجام دادن نداشتم، تصمیم گرفتم با مهناز تماس بگیرم ، اگه امیر میفهمید به مهناز زنگ زدم نصفم میکرد، شونه ای بالا انداختم و مشغول شماره گیری شدم و چند دقیقه بعد صدای شاد مهناز رو شنیدم:

- الو

ناخودآگاه با شنیدن صدای اشک توی چشمم جمع شد آروم و با صدایی که از شدت بغض میلرزید گفتم:

- مهناز

آروم آروم اشکام روی گونه هام جاری شدند ، مهناز هم تقریبا دودقیقه ساکت بود ولی بالاخره با صدایی که معلوم بود اونم داره گریه میکنه گفت :

- خاطره باور کنم خودتی ؟



- مهناز خیلی دلم واست تنگ شده... واقعا به حضورت نیاز دارم... مطمئنم دیگه هیچکس مثل تو نمیتونه واسم خواهری کنه.
- عزیزم گریه نکن... منم دلم واست یه ذره شده... مدام یاد تو و خاطراتمون میفتم... حالا ببینم تو حالت خوبه؟
- پوزخندی زد، خوب؟، از نسبت دادن این کلمه به حال خودم خندم میگرفت، برای اینکه مهنازو ناراحت نکنم گفتم:
- بد نیستم... تو چطوری؟ چه خبرا؟
- منم خوبم، انقدر به سهیل غر زدم که بیا برگردیم تهران که دیگه از دستم کلافه شده.
- حالا نمیخواید بیاید؟
- فعلا که نه... از میلاد چه خبر؟
- آهی کشیدم و آرام گفتم:
- هنوز که هیچی.
- انشالله پیدا میشه.
- خدا کنه.
- حدود یک ربع بیست دقیقه هم با مهناز حرف زدیم که اون براش کاری پیش اومد و مجبور شدیم قطع کنیم، نفس عمیقی کشیدم،
- حرف زدن با مهناز یکم حالمو بهتر کرد، به قصد حموم رفتن از جام بلند شدم که صدای اس ام اس موبایلم بلند شد.
- تقریبا به سمت موبایلم شیرجه زدم، این روزا انقدر تنها بودم که هر صدای زنگ یا اس ام اسی میتونست هیجان زده ام کنه، اینهمه تنهایی واقعا دردآور بود، شماره ناشناس بود، اس ام اس رو باز کردم:
- فروش ویژه نایک و آدیداس....
- اخمی کردم و بقیه اس ام اسو نخوندم و موبایلمو به یه طرف دیگه یرت کردم و دوباره به سمت حموم راه افتادم، حالم گرفته بود و فقط یه دوش آب گرم میتونست حالمو جا بیاره.
- \*\*\*\*\*
- جون بکن دیگه... یه ساعته چه غلطی داری میکنی؟

کیفمو از روی تختم برداشتم ، شال سورمه ایم رو هم روی سرم انداختم و به پذیرایی رفتم ، امیر با کت و شلوار مشکی و کراوات مشکی در حالی که اخماش توی هم گره خورده بود جلوم ایستاده بود . بدون توجه بهش از جلوش رد شدم و جلوی در ورودی وایسادم ، نگاهی بهش انداختم هنوز همونجا بود پوفی کردم و گفتم :

- چرا ماتت برده ؟ مگه دیرت نشده بود ؟

تکونی خورد و نگاهی بهم انداخت ، دستاشو توی جیبش کرد و به طرفم اومد دستگیره درو گرفت و گفت :

- زبونت دراز شده !

چشم غره ای بهش رفتم و با حرص گفتم :

- از خودت یاد گرفتم .

زهرخندی زد و بهم نزدیک شد :

- به موقعش آدمت میکنم .

پشتمو بهش کردم و شکلکی در آوردم ، با دستام کنارش زدم و از خونه بیرون رفتم و جلوی در پارکینگ منتظرش ایستادم . ده دقیقه بعد امیر با ماشین از پارکینگ بیرون اومد ، در پارکینگو بستم و در عقب ماشینو باز کردم و سوار شدم . سرمو به شیشه تکیه دادم و چشمامو بستم و بعد یه مدت با صدای امیر به خودم اومدم :

- بلندشو ، رسیدیم .

با بی میلی از ماشین پیاده شدم ، صدای آهنگ از داخل تالار به گوش میرسید ، امیر جلوتر از من راه افتاد منم پشت سرش خرامان خرامان حرکت میکردم ، دم در تالار که رسیدیم به سمتم برگشت و گفت :

- حواست باشه یه وقت آبروریزی نکنی !

با حرص دندونامو روی هم فشار دادم و رومو اونور کردم .

داخل تالار خیلی شلوغ بود ، آرزو با لباس واقعا زیبا شده بود ، اما چه فایده ، به همون اندازه که زیبا بود ذات کثیفی داشت ، به مردی که کنار آرزو ایستاده بود نگاه کردم ، مرد چهارشونه و قدبلند و نسبتا خوش قیافه ای بود ، خیلی هم متشخص به نظر میرسید ، من نمیدونم چه جوری به دختری مثل آرزو علاقه مند شده بود ، واقعا جای سوال داشت . امیر دستمو گرفت و به سمت آرزو و علی برد ، با نفرت دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و به آرزو که حالا جلوش وایساده بودم نگاه کردم ، امیر آرزو رو در آغوش گرفت و بهش تبریک گفت و همینطور با علی هم دست داد منم لبخند مصنوعی زدم و بهشون تبریک گفتم که علی به گرمی و آرزو با لحنی سرد ازم تشکر کردن .

لیوان آب میوه امرو روی میز گذاشتم و به جمعیتی که وسط سالن در حال رقص بودند خیره شدم ، امیر هم با دختری جوون که پیراهن کوتاه و دکله ای به تن داشت و آرایش غلیظی داشت مشغول رقصیدن بود ، با نفرت نگاهمو ازش گرفتم و چشمامو بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم ، ده دقیقه ای توی همون حالت بودم که با صدای یک مرد به خودم اومدم :

- ببخشید خانم

نگاهی بهش انداختم ، کت و شلوار طوسی رنگ تنش بود و جلوم خم شده بود ، ناخودآگاه اخمام توی هم گره خورد ، با صدای بلندی که توی اون شلوغی به زور شنیده میشد گفتم :

- بفرمایید .

- افتخار میدید که یک دور با من برقصید ؟

- متاسفم ولی من تمایلی به رقصیدن ندارم .

- فقط یک دور ...

- گفتم که تمایل ندارم .

- خواهش میکنم .

- مثل اینکه شما متوجه نمیشید من نمیخوام برقصم.

- چرا عصبانی میشید ؟ با یک دور رقص که اتفاقی نمیفته

- اما من...

- خواهش میکنم اما و اگر نیارید ...

از سر بی حوصلگی کشیدم ، چقدر اصرار میکرد ، البته خودم هم بدم نمیومد که برقصم ، نگاهی به امیر کردم ، هنوز مشغول رقص با اون دختر بود ، بدون توجه به دست اون مرد جوان از جام بلند شدم و گفتم :

- اما فقط یک دور ...

لبخندی زد و گفت :

- ممنون .

پنج دقیقه ای بود که مشغول رقص بودم که ناگهان متوجه امیرشدم که با چشمایی قرمز داشت به ما نگاه میکرد ، از نگاهش به خودم لرزیدم و از مرد عذرخواهی کردم و رفتم نشستم ، خدا را شکر امیر هم بیخیال شد و مشغول رقص با دختر دیگه ای شد ، مرتیکه پررو خودش با دخترهای رنگ و وارنگ میرقصید عیب نداشت ولی من دو دقیقه مشغول

رقص با یه نفر دیگه میشدم نگاه های طوفانیش رو نثارم میکرد ، منم اشتباه کردم، آخه یکی نیست بگه تو که اخلاق اینو میدونی چرا این کار ها رو میکنی، آخه مثلا نمی شد نرقصی، در همون حال که خودم سرزنش می کردم به سمت جای قبلی ام رفتم.

شام رو سرو کرده بودن ، سرم تو بشقابم بود و داشتم با غذام بازی میکردم ، نمیدونم چرا اصلا میل خوردن نداشتم ، چنگالمو توی جوجه کباب فرو کردم که صدای آشنای همون مرد جوون که حالا کنارم نشسته بود و داشت بهم نگاه میکرد توجه منو به خودش جلب کرد :

- چرا نمیخوری ؟

نیشخندی زدم ، چه زودم پسر خاله شد ، نگاهمو ازش گرفتم و دوباره به بشقابم خیره شدم و گفتم :

- میل ندارم .

- چرا اونوقت ؟

نگاهی بهش کردم که معنیش این بود که به تو مربوط نیست . سریع خودشو جمع و جور تک سرفه کرد و گفت :

- هر جور مایلید

رومو برگردوندم و به آرزو و علی نگاه کردم که داشتن میخندیدن .

- ببخشید خانم ....؟

اه باز این شروع کرد ، چقدر کنه بود ، دو دقیقه نمیذاشت تنها باشم با بی حوصلگی جواب دادم :

- افشار هستم.

- منم عمادم. عماد صفوی.

- خب امرتون ؟

- میشه دستمال کاغذی رو از کنار دستتون بدین ؟

پوزخندی زدم و دستمال کاغذی رو بهش دادم . اونم دیگه چیزی نگفت و مشغول غذا خوردن شد ، منم چنگالمو توی بشقابم انداختم و خواستم بلند شم که پام محکم به میز خورد و لیوان نوشابه ام از روی میز افتاد و شکست ، همه دو و بریامون برگشتن تا ببینن چه اتفاقی افتاد ، وقتی دیدن لیوان شکسته دوباره مشغول خوردن و حرف زدن شدن ، امیر هم معلوم نبود که کدوم گوری رفته بود ، روی زمین نشستم تا تکه های خورد شده لیوان رو تا اونجایی که میتونم از روی زمین جمع کنم ، صفوی هم همزمان با من بلند شد و روی زمین نشست :

- خانم افشار اجازه بدید من جمع میکنم .

- نه خیر . ممنون .خودم جمع میکنم.

- ممکنه دستتون آسیب ببینه .

اخمی کردم و با لحن تندی گفتم :

- جناب صفوی گفتم که ...

با احساس سوزش در دستم دیگه حرفمو ادامه ندادم و با اون یکی دستم ، دست زخمیمو گرفتم .

- آخ

- چی شد ؟ اجازه بدید ببینم.

- من خوبم

دیگه چیزی نگفت و دستمو گرفت و به سمت خودش کشید ، نگاهی بهش انداخت و دستمالی از توی جیبش در آورد و روی زخمم گذاشت و گفت :

- زخمش سطحیه ، خدراشکر چیزی نشده .

آروم با انگشتش دستمو نوازش کرد ، یکدفعه انگار بهم برقی وصل کردن ، سریع دستم و از دستاش بیرون کشیدم ، و با لحن فوق العاده تندی گفتم :

- چیکار داری می کنی ؟

- من فقط میخوامت کمکتون کنم.

با صدای بلندی گفتم :

- من احتیاجی به کمک شما ندارم .

با عصبانیت کیفمو از روی صندلی برداشتم و برگشتم که ناگهان نگاهم با نگاه عصبی امیر گره خورد ، همه تنم به یکباره به لرزه افتاد ، صورتش از شدت عصبانیت قرمز شده بود و رگهای گردنش متورم شده بودند ، سریع به سمتم اومد و منم دستمو محکم گرفت و به سمت در خروجی راه افتاد ، انقدر منم محکم فشار میداد که از شدت درد هر لحظه امکان میدادم که استخوانهام خورد بشه ، وارد حیاط شدیم، منو به جلو پرت کرد ، منم دستمو گرفتم و مالش دادم با التماس گفتم :

- امیر من....

امیر نداشت بقیه حرفمو ادامه بدم و سیلی محکمی توی صورتم زد و من روی زمین افتادم ، به طرف صورتم به شدت سوخت ، گریه امانم نداد و از شدت سوزش سریع به هق هق افتادم . صدای امیر که سعی میکرد کنترلش کنه توی گوشم پیچید :

- زنیکه هرزه ...مگه اینجا جای کثافت کاری و عشق بازی های توهه؟...من اینجا ابروم دارم... حیوون بی ارزش.

موهاموگرفت و از روی زمین بلندم کرد ، جیغ خفه ای زدم و هق هق گریه ام بیشتر شد ، دوباره بهم سیلی زد و بعد هم لگد محکمی توی شکمم زد که فریاد بلندی زدم و روی زمین افتادم و شکمو گرفتم ، درد توی تمام شکمم پیچیده بود و راه نفسمو بسته بود ، میون هق هق گریه هام داشتم نفس کم میاوردم ، انقدر صدای فریادم بلند بود که چند نفر از تالار بیرون اومدن و به من که داشتم از درد به خودم میپیچیدم نگاه کردن ، خواستن جلو بیان که امیر زودتر از اونا خودشو به من رسوند جلوم نشست و محکم دستامو گرفت و گفت :

- چی شد خانومم؟ چرا یهو بی اینطوری شدی؟

لال شدم و با چشمهای اشکیم مات و مبهوت نگاهمو به چشمه‌هاش دوختم ، میدونستم که اگه جلوی اونا چیزی بگم بعدا امیر تمام استخوانهامو له میکنه ، امیر ادامه داد :

- پاشو بریم دکتر . پاشو

یکی از افرادی که اونجا بود گفت :

- چیزی شده؟ کمک لازم ندارین؟

امیر فشاری محکمی به دستم وارد کرد و گفت :

- نه ممنون! خانومم حالش بده ، دارم میبرمش دکتر.

اونها هم که انگار خیالشون از بودن امیر راحت شده بود نگاهی به من کردن و دوباره به داخل برگشتن. امیر دوباره فشار محکمی به دستم وارد کرد و گفت :

- بی آبرو ، واسه من کلی بازی در میاری که جلب توجه کنی؟ کور خوندی ، آدمت می کنم.

دوباره مچ دستمو گرفت و به سمت ماشین کشید ، نزدیکای ماشین بودم که پام به چاله ای گیر کرد و با صورت به زمین خوردم ، صورتم از درد جمع شد و چند لحظه بعد داغی خون را روی صورتم حس کردم ، امیر به زور منو سوار ماشین کرد ، با سرعت زیادی میروند و از بقیه ماشینا سبقت می گرفت ، ترس از تصادف هم به بقیه دردام اضافه شده بود ، اروم توی خودم جمع شدم و چشمامو بستم ، درد توی تمام بدنم پیچیده بود ، هر نفسی که میکشیدم ریه هام میسوخت ، امیر روی ترمز زد ، اروم چشمامو باز کردم ، دم کوچمون بودیم ، با تعجب نگاهی به امیر که از ماشین پیاده شد کردم ، چرا ماشینو نمیبرد توی کوچه؟ ، محکم درو باز کرد و عربه زد :

- گمشو پایین .

با ترس توی چشمات نگاه کردم ، میترسیدم پیاده شدم ، به سمتم خم شد و بازو هامو محکم گرفت و منو از ماشین بیرون آورد و محکم پرتم کرد روی زمین ، درد شدیدی توی استخوان زانوم پیچید ، چونم لرزید و دوباره به گریه افتادم ، سعی کردم بلند شم اما درد زانو هام بهم اجازه ی اینکارو نمیداد ، صدای پای امیرو شنیدم که به سمتم میومد ، قلبم به تپش افتاد ، دوباره سعی کردم بلند شم ، اینبار به زور خودمو بلند کردم و ایستادم ، چند قدم آرام برداشتم که درد زانو هام امانمو برید ، به دیوار تکیه دادم ، امیر داشت به سمتم میومد ، به خودم نهیب زدم " خاطره راه بیفت ، الان وقت وایسادن نیست " ، با بدبختی شروع کردم به راه رفتن ، کم کم سرعت قدمهامو بیشتر کردم ، داشتم به طرف خونه میرفتم ، هر چند قدمی که میرفتم برمگشتمو و امیرو نگاه میکردم که به آرومی پشت سرم میومد ، دقیقا کجا میخواستم برم ؟ ، خودم هم نمیدونستم ، فقط میخواستم از امیر دور بشم ، سرمو پایین انداختم و شروع کردم به دویدن ، از درد زانو هام به هق هق افتاده بودم ، صدای قهقهه امیرو از پشت سرم میشنیدم ، دوباره و برگشتم نگاهش کردم ، خیلی ازم فاصله داشت ، کمی امیدوار شدم ، دوباره سرمو پایین انداختم و خواستم شروع کنم به دویدن که با شنیدن صدایی آشنا سر جام میخکوب شدم.

- خاطره ؟

- خاطره ؟

به گوشهام اطمینان نداشتم ، آرام سرمو بالا آوردم و دیدن کسی که جلوم وایساده بود خشک شدم ، چند لحظه احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد ، چشمام رو باز و بسته کردم و دوباره بهش نگاه کردم ، نمیتونستم باور کنم ، نمیتونستم باور کنم که کسی که الان داره با تعجب بهم نگاه میکنه میلاده ، یعنی میلاد من برگشته بود ، اشکهام دوباره شروع به باریدن کرد ، همه درد هام با دیدن میلاد از یادم رفت ، خدایا یعنی باور کنم که میلاد برگشته ؟ ، باور کنم که بالاخره همه تنهایی هام به پایان میرسه ؟ ، یعنی امکان داره که توی زندگی خسته کننده من یه اتفاق خوب بیفته ؟ اتفاقی که اینهمه مدت انتظارشو میکشیدم ؟ یعنی این برادر من بود که الان جلوم وایساده بود ؟

میلاد یه قدم به سمتم برداشت اما با صدای داد امیر متوقف شد ، دیگه برام امیر مهم نبود و همینطور به میلاد زل زده بودم ، موهام از پست کشیده شد ، سرم عقب رفت و احساس سوزش شدیدی کردم اما بازهم نگاهمو از میلاد که حالا داشت با عصبانیت به سمت امیر میدوید برداشتم ، امیر و میلاد با هم درگیر شدند ، گوشهامو گرفتم و چشمامو بستم ، پاهام دیگه قدرت تحمل وزنمو نداشت ، آرام روی زمین افتادم ، اشکهام بی مهابا روی صورتم می ریخت ، نمیدونم چقدر توی اون حالت بودم که گرمای دستی رو روی دستام حس کردم ، چشمامو باز کردم ، میلادو دیدم که با چشمهایی که توشون اشک حلقه بسته بود داشت بهم نگاه میکردم ، دستامو از روی گوشهام برداشت و با صدایی که از شدت بغض میلرزید گفت :

- کی این بلا ها رو سر خاطره من آورده ؟

هق هقم بیشتر شد و خودمو توی بغلش انداختم ، اونم منو محکم در آغوش گرفت ، شونه هاش میلرزید ، صدای آروم هق هق های مردونش قلبمو به آتیش می کشیدند ، آروم از بغلش بیرون اومدم ، صورتشو با دستام قاب گرفتم ، تمام صورتش خیس از اشک بود ، توی چشماش نگاه کردم و گفتم :

- میلاد خواهش میکنم بس کن . گریه نکن .

لبخند تلخی زد ،چشماشو به نشونه تایید روی هم گذاشت و صورتشو پاک کرد ، نگاهی بهم کرد و موهامو بوسید ، آروم بغل گوشم گفت :

- پاشو بریم بیمارستان ، همه جات زخمیه.

- لازم نیست من خوبم.

- خودتم میدونی که خوب نیستی .

اینو گفت و آروم از روی زمین بلندم کرد ، ناگهان یاد امیر افتادم ، دوباره ترس توی وجودم رخنه کرد ، با نگرانی پرسیدم :

- امیر ....

- اگه منظورت همون آشغاله که مهرداد فرستادش بره ، نگران نباش .

با تعجب به اطرافم نگاه کردم و گفتم:

- مهرداد ؟

میلاد برگشت و به مردی جوونی که پشت سرمون به ماشین تکیه داده بود اشاره کرد ، مهرداد سری به نشونه سلام تکون داد ومنم در جوابش سرمو تکون دادم ، میلاد دستمو گرفت و با هم سوار ماشین شدیم . مهرداد ماشینو روشن کرد و پرسید :

- میلاد بریم خونه ؟

میلاد نگاهی بهم انداخت ، با کلافگی دستشو تو موهای فرو برد و به آرومی گفت :

- نه مهرداد...بیمارستان

مهرداد نگاهی از توی آئینه بهم انداخت و گفت :

- باشه.

میلاد دستشو روی شونم گذاشت و پرسید :



- اون مرتیکه عوضی کی بود ؟

- امیر ؟

- آره همون.

پوزخندی زد و با لحن تلخی گفتم:

- شوهرم.

میلااد به وضوح جا خورد و مهراذ هم با تعجب از توی آیینه به من نگاه کرد ، قبل از اینکه کسی چیزی بپرسه سریع گفتم :

- توی این مدت خیلی اتفاقا افتاده ، بعدا در موردش صحبت می کنیم، لطفا الان چیزی نپرس.

میلااد سری تکون داد و منم چشمامو بستم و ترجیح دادم فعلا به هیچی فکر نکنم، برای امروز دیگه بس بود ، دیگه تحمل نداشتم .

نگاهی به میلااد کردم، کلافه و ناراحت بود، ساعت دوازده و نیم بود، نیم ساعت پیش کارمون توی بیمارستان تموم شد، زخم هامو پانسمان کردن و از زانوم هم عکس گرفتن، خدا را شکر نشکسته بود فقط ضرب دیده بود. همه بدنم کبود و آش و لاش بود، ناراحتی و کلافگی میلااد هم به همین خاطر بود، مهراذ در ساختمونو باز کرد ، من اول رفتم و میلااد و مهراذ پشت سرم اومدن ، نمیتونستم درست راه برم و مدام لنگ میزدم ، طبقه دوم بود که به اشاره میلااد وایسادم ، میلااد نگاهی بهم کرد لبخند غمگینی زد و گفت :

- همینجاست .

مهراذ دستشو روی شونه میلااد گذاشت و گفت :

- من دیگه برم ، کاری داشتی خبرم کن.

- نمیای تو ؟

- نه دیگه دیر وقته من برم ، فردا میبینمت . فعلا

مهراذ از من و میلااد خداحافظی کرد و به سمت طبقه بالا رفت ، با تعجب به رفتنش نگاه کردم ، مگه نمیخواست بره خونه پس چرا رفت طبقه بالا؟، یعنی خونشون اینجاست ؟ میلااد که فهمید تعجب کردم گفت :

- مهراذ همینجا زندگی میکنه، طبقه سوم.

- با پدر و مادرش ؟

- نه تنها، این خونه هم از طریق اون پیدا کردیم.

خسته بودم و حوصله فضولی کردن نداشتم ، برای همین بیخیال این قضیه شدم ، میلاد در زد و چند دقیقه بعد دختری درو باز کرد ، دختر من رو ندید و سریع پرید بغل میلاد، میلاد هم اونو در آغوش گرفت و در حالی که موهاشو نوازش میکرد گفت :

- ببخشید که دیر شد ویدا جان ، برای خاطره یه مشکلی پیش اومده بود برای همین طول کشید .

ویدا که انگار تازه متوجه حضور من شده بود ، سریع از بغل میلاد بیرون اومد و با شرمندگی به من نگاه کرد. دختری زیبایی بود ، موهای طلایی رنگ بلندی داشت که دور شونش ریخته بود و چشمای قهوه ای و پوست سفید ، قیافه بی روحی داشت ولی در کل تقریبا زیبا بود ، لبخندی بهش زد و میلاد گفت :

- خاطره ، معرفی میکنم همسر من ویدا .

ویدا به گرمی منو در آغوش کشید و گفت :

- خاطره جان خیلی خوشحالم که الان پیش مایی .

- منم همینطور.

ویدا منو به داخل خونه راهنمایی کرد و اتاق بزرگی که یک تخت یک نفره و کتابخونه و میز تحریر رو نشونم داد و گفت :

- اینجا از این به بعد اتاق توئه خاطره جون ، مشکلی نداری ؟

- نه ممنون .

- خواهش میکنم . راستش میلاد قبل اینکه با من ازدواج کنه این اتاقش بود اما بعد ازدواج هر دو رفتیم توی اتاق بغلی، از اینجا خوشتر میاد ؟ مطمئنی مشکلی نداری ؟

لبخند محوی زد و گفتم:

- ممنون ویدا جان ، خیلی هم خوبه .

- خب من دیگه برم کاری داشتمی حتما صدام کن . شب بخیر.

- شب بخیر .

بعد از رفتن ویدا روی تخت نشستم و سرمو بین دستام گرفتم ، چقدر زود میلاد ازدواج کرده بود و حتی برای ازدواجش ما رو خبر نکرده بود ، تمام مدتی که من و مادرم زجر میکشیدیم اون به راحتی زندگیشو میکرد و از زندگیش لذت میبرد، تمام مدتی که من احمق در به در دنبالش میگشتم اون حتی به یاد منم نبود، من چقدر احمق بودم، اون زندگیشو خودشو داشت و من به زور خودمو توی زندگیش وارد کردم ، شاید اصلا اون منو و مامانمو نمی

خواست، شاید بدون ما راحت تر بود که حتی به خودش زحمت نداده بود دنبال خواهر و مادرش بگرده، جای من الان اینجا نبود، من باید توی جهنم خودم زندگی می کردم، نه اینکه با اومدنم توی زندگی یک نفر دیگه زندگی اون رو هم به جهنم تبدیل کنم، تقه ای به در خورد و چند لحظه بعد میلاد با اومدنش تو اتاق به افکارم خاتمه داد، کنارم نشست و دستمو توی دستاش گرفت، نگاهی بهش کردم و دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- من فردا میرم.

جا خورد، با تعجب نگاهم کرد و به آرامی پرسید:

- کجا میری؟

- همون قبرستونی که تا حالا نوش بودم.

- یعنی چی؟ می فهمی چی میگی؟ من تازه پیدات کردم خاطره!

پوزخندی زد، رومو اونور کردم و با لحن تندی گفتم:

- پیدام کردی؟، نه خیر جناب آقای میلاد افشار اشتباه نکن، این من بودم که تمام مدتی که تو توی آسایش داشتی زندگی میکردی در به در دنبال میگشتم، این من بودم که دوسال تمام سراغتو از این و اون میگرفتم و تو حتی برات مهم نبود که من و مامان زنده ایم یا مرده؟ جنابعالی حتی خواهر و مادر تو برای عروسیت دعوت نکردی، مثل اینکه زندگی بدون ما خیلی برات شیرین تر بود که حتی به خودت زحمت ندادی دنبالمون بگردی!

میلاد هاج و واج داشت منو نگاه میکرد، بعد از تموم شدن حرفام چند لحظه چشماشو بست و بعد با اخمایی توی هم گره خورده بهم گفت:

- خاطره تو چی میدونی؟ تمام این دو سال رو داشتم دنبال میگشتم، از همه کسانی که میشناخنت سراغتو گرفتم ولی هیچ کس ازت خبری نداشت، دیگه چیکار باید میکردم؟ از کی باید میپرسیدم؟ کجا باید دنبال میگشتم که نگشتم؟ آخه من چجوری میتونم بدون تو و مامان زندگی راحتی داشته باشم؟ خوبه خودت میدونی چقدر دوستون دارم، چجوری میتونی این حرفا رو بزنی خاطره؟

تلخ خندیدم، به تلخی تک تک لحظه های زندگیم، به سمت میلاد برگشتم و به تندی گفتم:

- خودتو توجیه نکن، اگه خیلی من و مامان برات مهم بودیم اونطوری ولمون نمی کردی، حالا اونو ولش کن، اگه خیلی برات مهم بود، اگه واقعا دنبالمون می گشتی شمارتو عوض نمی کردی بدون اینکه به ما خبر بدی، لعنتی هیچ کس ازت خبر نداشت، پیدا کردن من کار زیاد سختی نبود میلاد، توی محله قبلیمون خیلی ها آدرس خونه جدیدمون رو داشتن، اما میلاد تو به خودت هیچ زحمت ندادی، هر چی فکر کنم نمی فهمم چرا من احمق اینهمه مدت دنبال گشتم، چرا نفهمیدم که تو ما رو نمیخواهی، واقعا احمق بودم، فردا هم میرم، اصلا هم برام مهم نیست که کی چه بلایی سرم بیاره.

میلااد با بهت به صورتم خیره شد و گفت :

- خاطره این حرفا رو نزن، مگه میشه من تو رو نخوام، باور کن من دنبالت گشتم، از خیلی ها پرس و جو کردم، اما هیچکس هیچی نمی دونست، تو داری اشتباه می کنی خاطره، شمارمو عوض کردم چون یه نفر مدام داشت تهدیدم می کرد، خاطره حرفامو باور کنم.

پوزخندی زد و گفتم :

- تو رو تهدید می کردن ؟ ، چه تهدیدی؟

اخم کرد و با جدیت گفت :

- مهم نیست.

شونه ای بالا انداختم و میلااد گفت :

- مامان حالش خوبه ؟

- زنده است.

میلااد با ناراحتی نگاهم کرد ، دستامو گرفت و گفت :

- یعنی چی خاطره؟، چرا انقدر حرفات تلخ شدن، چی خواهرمو انقدر شکسته کرده ؟ خاطره غم نگاهت قلبمو میسوزونه، پس اون خواهر شاد و شنگول و جواب حاضر کجاست ؟

- اون خاطره مرده .

- خاطره !

- هان، چیه ؟، نکنه توقع داری واست بگم و بخندم و جک تعریف کنم، نه خیر آقا میلااد، دیگه اون موقع ها گذشت، من مثل جنابعالی نبودم که برم و خودمو راحت کنم، البته اگه میخواستم هم نمی تونستم برم، اگه میرفتم میفتادم زیر دست یکی کثیف تر امیر، من موندم، موندم و همه این بارو یه تنه به دوش کشیدم، موندم و تنهایی اونهمه بدبختی رو تحمل کردم، پس ازم نخواه که مثل قدیما باشم میلااد . ازم نخواه.

- برام تعرف کن خاطره. تعریف کن که توی این دو سال چه اتفاقی افتاده که تو رو به این روز در آورده ؟

از اول همه چیو براش گفتم ...از گریه های مامانم بخاطر رفتنش ، از بدرفتاری های بابا ، از دوستی با بابا با محمود ، از ازدواج اجباریم ، از زجرهایی که امیر بهم داد ، از شب هایی که بخاطر درد تا صبح بیدار بودم ، از سختی هایی که برای پیداکردنش کشیدم ، از زندگی سیاه و تاریکم ، از همه چی براش گفتم ، تمام مدتی که داشتم حرف میزدم سرش

پایین بود ، وقتی حرفام تموم شد سرشو بالا آورد و دستی به صورتش کشید ، کلافه بود ، مدام دستشو توی موهاش میکرد ، بعد از چند دقیقه سریع از جاش بلند شد و با صدایی گرفته گفت :

- فردا با هم صحبت میکنم ، الان بگیر بخواب ، شب بخیر.

- شب بخیر .

روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم ، سرم به شدت درد میکرد و تیر میکشید ، عجب روزی بود ، هنوز باورم نمیشد که الان میلاد پیشمه ، توی جام غلتي زد و به چند ثانیه نرسید که از شدت خستگی به خواب رفتم.

تکونی به خودم دادم و آرام لای چشمامو باز کردم، نور چشممو زد، اخم کردم و پتو رو روی سرم کشیدم، از بیرون اتاق صدای ویدا رو شنیدم که با صدایی بلند گفت :

- اه ، میلاد ده بار گفتم کنتو روی مبل ول نکن .

میلاد با صدایی که معلوم بود داره میخنده گفت :

- ببخشید خانومی ، دیگه تکرار نمیشه .

- هر دفعه میگی تکرار نمیشه ، چند بار تا حالا بهت گفتم جای لباسای تو روی مبل نیست ، میلاد به بار دیگه لباساتو روی مبل بندازی دیگه به خودت نمیگم ، از پنجره میندازمشون بیرون .

- باشه عزیزم ، آرام باش ، ایندفعه دیگه واقعا قول میدم تکرار نشه .

- ببینیم و تعریف کنیم .

- مثل اینکه امروز حوصله نداری .

- از صبح تا حالا تا دارم خونه ای که تو بهم ریختی رو جمع میکنم ، میخوای حوصله داشته باشم؟

- ببخشید ، معذرت میخوام .

- اصلا ببینم ساعت نه شد چرا تو نمیری سرکار؟

- ویدا جان عزیزم امروز پنجشنبه است .

پتو رو کنار کشیدم و از روی تخت بلند شدم ، مثل اینکه باید قید خوابو میزد ، با سستی از جام بلند شدم، دستی به موهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم ، ویدا با دیدنم لبخندی زد و گفت :

- سلام عزیزم ، صبح بخیر .

نگاهی بهش انداختم، دلم می خواست بزنم تو دهنش، همیشه از اینکه کسی از خواب بیدارم کنه متنفر بودم، معمولا تا نیم ساعت بعدش اعصابم بهم می ریخت، با وجود عصابنیتم لبخندی زدم و سعی کردم خودمو کنترل کنم، گفتم:

- سلام ، ممنون . صبح تو هم بخیر

ویدا منو به آشپزخانه راهنمایی کرد، روی صندلی نشستم ، ویدا گفت :

- خب صبحانه چی میل داری ؟

- ویدا جان شما زحمت نکش ، خودم یه چیزی میخورم .

- نه بابا زحمت چیه عزیزم ، چی میخوری ؟

- فرقی نداره ، ممنون .

خاطره مشغول آماده کردن صبحانه شد ، به سمت یخچال رفت و گفت :

- وای خاطره ، این داداش شلخته ات از صبح تا حالا دیوونم کرده ، هیچ چیزش سر جاش نیست .

لبخند محوی زدم و گفتم :

- خودتو ناراحت نکن ، از بچگی همینطور بوده .

میلااد اومد داخل آشپزخونه ، بالای سر من وایساد و گفت :

- خاطره ؟ خجالت بکش ، تو باید طرف من باشی ، در ضمن من کی شلخته بودم ؟ چرا الکی حرف میزنی.

یک ابرومو بالا انداختم، با تمسخر به چشمهایش نگاه کردم و با لحن تلخی گفتم :

- برای چی باید طرف تو باشم ؟

دست میلااد در هوا خشک شد، با صدایی ضعیف که ناشی از تعجبش بود گفت :

- چون من برادرتم!

روموازش گرفتم، زهر خندی زدم و زیر لب گفتم :

- برادر ؟

همگی سکوت کردیم، بعد از چند لحظه میلااد به زور خندی ای کرد و به سمت ویدا رفت، سعی داشت جو سنگینی که محیط رو احاطه کرده بود تغییر بده، دست ویدا رو گرفت و گفت :

- اشکال نداره، ویدا طرف منه مگه نه ؟

ویدا چند قطره آب توی صورت میلاد پاشید و گفت :

- نه خیر .

میلاد گفت :

- باشه ویدا خانوم، باشه، نوبت منم میشه.

ویدا شکلکی برآش در آورد و گفت :

- باش تا نوبتت بشه !

بعد از اینکه کمی سر به سر هم گذاشتن و خندیدن میلاد از آشپزخونه بیرون رفت و با صدای بلندی گفت :

- میرم پیش مهرا، باید باهاش حرف بزنم .

و چند لحظه بعد صدای بسته شدن در خونه اومد ، صبحانمو خوردم و مشغول صحبت کردن با ویدا شدم، زیاد توجهی به حرفاش نداشتم و فقط سرمو تکون میدادم و تایید می کردم، ویدا از جاش بلند شد و گفت :

- راستی تو که هیچ لباسی نیاوردی ، پس پاشو بریم خرید ، ناهارم بیرون میخوریم .

حوصله نداشتم و اولش بهونه آوردم اما بعد از اصرار های پی در پی ویدا موافقت کردم و رفتم توی اتاق تا آماده بشم، نگاهی به صورتم انداختم، روی گونه چپم چسب زخم خورده بود و لبام کبود بود و پیشونیم هم باد کرده بود ولی خدا را شکر جای دیگه صورتم زخمی نبود اما در عوض تمام دستام کبود بود، پشت سرم هم زخمی شده بود ولی زخمش عمیق نبود، لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم ، ویدا هم آماده شده بود ، با هم از در خونه بیرون رفتیم .

- خاطره بیا به مهرا و میلاد هم بگیم شاید بخوان بیان .

سری به نشونه موافقت تکون دادم، آروم آروم از پله ها بالا رفتم، اصلا حوصله بیرون رفتن رو نداشتم، توی رودروایسی با ویدا گیر کرده بودم، خیلی شوق و ذوق داشت دلم نمیومد بهش جواب نه بدم، خیلی دختر سر حال و مهربونی بود ، فکر کنم حدودا هم سن من بود ، اما اون کجا و من کجا ؟ ، اون دختر شاد و سرزنده ای بود که با مردی زندگی میکرد که دوستش داشت و ازش محافظت میکرد و زندگی راحتی داشت ، دوست داشتنی بود و هم صحبتی باهاش لذت بخش بود، اما من دختر و نا امید و غمگینی بودم که از ابتدای زندگیم حسرت محبت پدرم روی دلم مونده بود ، حسرت یه زندگی آروم ، حسرت اینکه همه ترس هام با یادآوری کلمه پدر توی ذهنم از بین بره نه اینکه منشا همه ترس و وحشتم پدرم باشه ، حسرت اینکه یکشب بدون اینکه نگران باشم الان مادرم داره زجر میکشه و گریه میکنه به خواب برم ، من از زندگیم چیز زیادی نمیخواستم ، من فقط به دنبال یک کلمه بودم ، کلمه ای که خیلی وقت بود توی لغت نامه زندگی من معناشو از دست داده بود ، " آرامش " ، من فقط یه زندگی آروم رو در کنار پدر و مادرم میخواستم ، اما انگار این برای من سهم زیادی از زندگی بود .

صدای ویدا منو از افکارم بیرون کشوند :

- خاطره بدو دیگه چرا تو راه پله وایسادی ؟

از پله ها بالا رفتم و کنار ویدا ایستادم و گفتم :

- ببخشید حواسم پرت شد .

- اشکال نداره عزیزم .

اینو گفتم و دستشو روی زنگ گذاشتم ، چند لحظه بعد مهرداد درو باز کرد ولی ویدا همچنان داشت زنگ میزد ، مهرداد اخمی کرد و گفت :

- چه خبرته مگه سر آوردی ؟

میلاذ از توی سالن با خنده داد زد :

- مهرداد بهش بگو اگه اومده منت کشی بره بعدا بیاد، من الان وقت ندارم

مهرداد خندید و ویدا هم مهردادو کنار زد و رفت توی خونه گفت :

- آقا میلاذ الان تکلیفتو مشخص میکنم.

صدای خنده و جیغ و داد میلاذ و ویدا از توی خونه میومد ، لبخند محوی زدم و سرمو پایین انداختم که مهرداد گفت :

- چرا دم در وایسادی ، خوب بیاین تو .

نگاهی بهش انداختم که اونم با سر بهم اشاره کرد که برم تو ، سرمو پایین انداختم و ببخشیدی گفتم و از کنارش رد شدم ، که درو بست و وارد خونه شد ، نگاهی به خونه انداختم ، خونه نسبتا بزرگی بود ، تقریبا یکم از خونه میلاذ بزرگ تر بود ، دکوراسین خوبی داشت ولی یکم بهم ریخته بود ، پرده های کرم و قهوه ای رنگی که با مبلا ست بود خیلی به خونه جلوه داده بود و تابلو های زیبایی هم به دیوار وصل شده بودند و گوشه دیوار هم آکواریوم کوچیک و قشنگی قرار داشت ، کوسنی که توی سرم پرتاب شد بهم اجازه نداد بخش های دیگه خونه رو نگاه کنم و حالا من با تعجب داشتم دنبال کسی که اونو پرتاب کرده بود میگشتم ، ویدا در حالی که سعی میکرد خندشو کنترل کنه گفت :

- ببخشید خاطره جون ، من کوسنو پرت کردم طرف میلاذ ولی اون جاخالی داد و خورد به تو.

با بی حوصلگی گفتم:

- اشکالی نداره .

ویدا که انگار خسته شده بود چشم غره ای به میلاذ رفت و گفت :



- خب ديگه دعوا بسه ، بعدا به حسابت ميرسم ، اومدم بگم كه منو و خاطره داريم ميريم خريد ناهارم بيرون ميخوريم شما هم اگه ميخواين بيان .

ميلاد نگاهی به مهراڊ كرد و گفت :

- نظرت چيه ؟

- واسه من فرقي نداره .

- ما كه بيكاريم ، بيا بريم .

مهراڊ دستشو توي جيباش كرد ، معلوم بود زياد تمایلي به اومدن نداره ، در حالي كه سمت اتاق ميرفت :

- باشه ، من برم حاضر شم.

يه ساعتی بود كه داشتيم همينطور توي پاساژ ول ميگشتيم، ديگه پاهام توان نداشت، ويدا هم واسه ما معضلي شده بود، تعداد زيادی كيسه دستم بود ، ويدا هر چي ميديد خوشش ميومد و سريع ميخرید، من هم همه پولام خونه امير بود و هيچ پولی همراهم نداشتم ، بايد در اولين فرصت ميرفتم خونه امير و پولامو و مداركم رو برميداشتم ، الان هم از اينكه پولی نداشتم به ويدا بدم داشتم از خجالت آب ميشدم ، هر چقدر هم ميگفتم ويدا جان اينهمه لباس زياده ديگه نخر هميناش هم تا يه سال برام كفاف ميده حرف توي گوشش نميرفت ، ويدا و ميلاد وارد مغازه لوازم خانگی شدن ، به ديوار تكيه دادم و نگاهشون كردم ، داشتن با فروشنده حرف ميزدن ، نگاهمو ازشون گرفتم و به زمين خيره شدم ، مهراڊ اومد و کنارم وايساد ، نگاه کوتاهی بهم انداخت و پرسيد :

- خسته شدين نه ؟

- آره يكم.

- جالبه

- چي جالبه ؟ خسته شدن من ؟

- نه اينكه شما مثل بقيه دخترا نيستين ، معلومه زياد تمایلي به خريد كردن و اينجور چيزا ندارين ، درست ميگم ؟

لبخند محوی زدم و سری تڪون دادم ، من چيم مثل بقيه دخترا بود كه اين يه چيزم مثل اونا باشه ، من با همه تفاوت داشتم ، من يه آدم سنگی شده بودم كه جز با درد و غم با احساسات ديگه اي ميوئه اي نداشت ، نميدونم چرا تا حالا زنده مونده بودم ، نميدونم چرا هنوز ته دلم اميد به بهتر شدن زندگيم داشتم ، شايد تنها دليلم براي زندگي كردن كه نه براي زنده موندن همين كورسوي امیدی بود كه در قلبم روشن بود.

ميلاد منوی غذا رو روی ميز گذاشت و گفت :

- تو چی میخوری خاطره ؟

- فرقی نداره ..

- جوجه بگیرم برات ؟

- نمیدونم...

- کوبیده چطور ؟ کوبیده هم نمیخوای ؟

کلافه دستمو از زیر شال توی موهام بردم گفتم :

- میلاد فرقی نداره، اصلا همون جوجه رو بگیر.

- باشه .

میلاد و ویدا و مهرداد مدام حرف میزدن و میخندیدن، اعصابم از دست میلاد خورد شده بود که با توجه به وضعیت فعلی میتونست بگه و بخنده، البته اون گناهی نداشتم من داشتم زیاده روی میکردم ولی دست خودم نبود خیلی از دستش حرص میخوردم .

- خاطره کی بریم مامانو ببینم ؟

نگاهی بهش انداختم، چه عجب آقا یادی از مامان بدبختش کرد، پوز خندی زدم و گفتم :

- فعلا نمیشه !

- یعنی چی نمیشه ؟

پوفی کردم و دستامو توی هم قفل کردم و در حالی که اخم کرده بودم گفتم :

- امروز که پنجشنبه است فردا هم جمعه اصلا نمیشه، یادت نرفته که بابا اگه ببینت سر تو از تنت جدا میکنه !

میلاد کلافه دستی توی موهاش کرد و گفت :

- بالاخره که چی ؟ نمیتونم تا آخر عمر ازش دوری کنم ، بالاخره یه روز باید منو ببینه !

- جنابعالی اگه میخوای شر درست کنی یه روز که بابا بیرونه و خونه نیست برو پیشش نه جلوی مامان، مامان از خودش هزار تا بدبختی و ناراحتی داره اگه دعوای تو و بابا هم ببینه داغون تر میشه و من اجازه نمیدم این اتفاق بیفته !

میلاد با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- باشه خاطره ، من که چیزی نگفتم چرا عصبانی میشی ؟

جوابشو ندادم ، نمیخواستم جلوی ویدا و مهرداد دعوا مون بشه، همین الانش هم زیادی تند رفته بودم ، غذا رو آوردن و همگی شروع به خوردن کردن، یه کمی از غذامو خوردم و دست از غذا خوردن کشیدم، به صندلی تکیه دادم و مشغول بازی کردن با غذا شدم، چند دقیقه بعد ویدا گفت :

- خاطره جان چرا نمیخوری ؟

- میل ندارم ، ممنون .

ده دقیقه ای طول شد تا غذاشونو تموم کردن، از رستوران بیرون رفتیم و من جلوی در رستوران چند دقیقه مکث کردم، الان بهترین موقعیت بود تا برم خونه امیر و وسایلمو بردارم، همیشه پنجشنبه ها امیر میرفت پیش محمود، برگشتم سمت میلاد و بهش گفتم :

- من جایی کار دارم شما برین ،من خودم یکی دو ساعت دیگه میام .

- کجا میخوای بری ؟

- خونه امیر

جا خورد ، ابروشو بالا انداخت و با تعجب گفت :

- کجا ؟

- خونه امیر، پنجشنبه ها خونه نیست میخوام برم وسایلمو بردارم .

- خب بیا با هم بریم .

- نمیخواد، خودم میرم .

مهرداد اومد نزدیک امیر وایساد ، نگاهی بهم کرد و گفت :

- من میرسونمتون ، خودم هم بیرون کار دارم .

- نه ممنون مزاحمتون نمیشم، خودم میرم.

- مزاحم نیستید، گفتم که خودم هم بیرون کار دارم.

- اما...

با جدیت بهم نگاه کرد که حرفمو خوردم و مجبور شدم قبول کنم، کیسه هایی که دستم بود رو ازم گرفت و گذاشت عقب، منم نشستم جلو، مهرداد سوار ماشین شد، عینک آفتابشو از تو جیب پیراهنش در آورد و به چشمش زد، نگاهمو ازش گرفتم و به جلوم نگاه کردم ، به سمتم برگشت و گفت :

- کجا باید برم ؟

آدرسو بهش دادم و اونم ضبطو روشن کرد و بدون هیچ حرفی مشغول رانندگی شد.  
چشمامو روی هم گذاشتم و گوش به آهنگ سپردم:

ای آدمک کوکی

صبح شد که بیدار شی

مثل همه عمرت

تکرار شی و تکرار شی

صبح ولی انگار نیست

تو توی شب تردید

بین شب و روز تو

انگار که نیست فرقی

شب هات مثل روزانه

روزات همگی تکرار

از دست همه سیری

از دست خودت بیزار

پرواز واسه تو مرده

تو اوج نمی گیری

بُردی همه رو از یاد

از یاد همه میری

تا فرصت هنوزم هست

برگرد به خودت، برگرد...

نو شو، که این تکرار

از تو، تو رو دورت کرد...

بسه اگه تا امروز

تکرار تو رو داد بر باد

فردا رو بساز از نو

دیروز رو ببر از یاد

تو لحظه تکراریت

تنها خودتی همرات

حسرت شده یار تو

"ای کاش" همه حرفات!

با غصه نشو همدم

سنت شکن خود باش

آزادترین فردی

وقتی که نگي "ای کاش" !!!

لبخند تلخی زدم، انگار این آهنگ توصیفی از من من بود، من هم واقعا همینطور بودم، شب ها و روز هام همش تکرار بود، منی که روز و شبم در حسرت و آه و ناله و خلاصه می شد، منی که کوچکترین حرکتی برای بهتر شدن وضعیتم نکرده بودم، حالا هم از زمین و زمان شکایت می کردم، شاید هم یه جورایی مقصر خودم بودم، منم یه آدمک کوچکی ام، دیگه خسته ام، نه از زندگی، نه از وضعیتم، نه از خودم، از خسته بودن خسته ام، نگاهی به مهراد کردم ، با اخم چشماشو به جلو دوخته بود ، انگار متوجه شد که دارم نگاهش میکنم چون یه دفعه برگشت نگاهی بهم انداخت و بعد دوباره به جلوش خیره شد و گفت :

- مشکلی پیش اومده ؟

رومو کردم اونور و سرمو به شیشه تکیه دادم و آرام گفتم :

- نه ، ببخشید حواسم نبود داشتم به یه چیز دیگه فکر میکردم.

سری تکون داد و چیزی نگفت، منم چیزی نگفتم و چشمامو بستم، حدود بیست دقیقه بعد با ترمز کردن مهراد چشمامو باز کردم، با دیدن خونه امیر قلبم به تپش افتاد، همه لحظاتی که در این خونه سپری کرده بودم در ذهنم جاری شد، آب دهنمو قورت دادم و با صدایی که از شدت ترس می لرزید گفتم :

- من برم وسایلمو بردارم ، سعی میکنم زود بیام.

مهرداد که فهمیدم ترسیدم آرامم گفت :

- میخواید منم باهاتون پیام ؟

- نه ... نه ... خودم میرم.

- باشه .

آروم از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم، دم درش که رسیدم چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم، کلیدمو از کیفم در آوردم و به سختی درو باز کردم ، رفتم تو آپارتمان و سریع درو بستم، دستام یخ زده بود، دستام رو به صورتم کشیدم، نفس عمیقی کشیدم، دستامو توی هم قفل کرده بودم و مدام با انگشتم بازی میکردم، سریع از پله ها بالا رفتم و تقریبا رسیده بودم که پام به پله گیر کرد و افتادم زمین، پام درد گرفت اما سریع از جام بلند شدم و به سمت در خونه رفتم ، گوشمو به در چسبوندم تا ببینم صدایی از داخل خونه میاد یا نه ؟ ، پنج دقیقه توی همون حالت بودم ولی صدایی نمیومد ، بالاخره جرئتمو جمع کردم و کلید انداختم، چشمامو بستم و محکم روی هم فشار دادم، در باز شد ، قلبم دیوونه وار خودشو به سینم می کوبید، سرمو توی خونه بردم ، هیچکس توی خونه نبود، خیالم راحت شد، اومدم توی خونه و در پشت سرم قفل کردم، دوباره نفس عمیقی کشیدم ، خاطره آرام باش ، آرام باش ، هیچ اتفاقی نمی افته ، توی اتاقم رفتم، همه خاطرات بدم دوباره برام زنده شده بود، نگاهی به اتاقم کردم، چی میخواستم بردارم ؟، انقدر استرس داشتم که یادم رفته بود، وای خدا، خاطره داری وقت تلف میکنی ، هر لحظه ممکنه امیر بیاد ، خاطره فکر کن ، خاطره فکر کن ، به مغزم فشار آوردم ، محکم با دستم توی پیشونیم زدم ، مدارکم ، به سمت کمد رفتم پوشه مدارکمو برداشتم، مدرک دانشگاهمو و شناسنامه و کارت ملی ام همه تو این بود، به سمت تختم رفتم، پولامو زیر تشک قایم کرده بود تا امیر یه وقت برشون نداره، تشکمو با هزار تا بدبختی بلند کردم و پولامو برداشتم و توی کیفم انداختم، کیف درو بینمو هم روی کولم انداختم، یه نگاه دیگه به اتاقم انداختم تا چیزی یادم نرفته باشه، خواستم برگردم و برم که با شنیدن صدای چرخیدن کلید توی قفل در قلبم در سینه ام فرو ریخت.

نفسم توی سینه ام حبس شد، زانو هام به لرزه افتاد، نمی تونستم سر جام و ایسم و از طرفی هم توان تکون خوردن هم نداشتم، صدای بسته شدن در خونه رو شنیدم و به دنبالش صدای قدم هایی که هر لحظه نزدیک تر میشد، دلم پیچ می خورد و تمام بدنم یخ زده بود، دستمو روی قلبم گذاشتم و به لباسم چنگ زدم، سریع به خودم اومدم و رفتم پشت در قایم شدم، نفسم به سختی بالا میومد، ذهنم از هرگونه فکری خالی شده بود، نمیدونستم که چکار کنم، فقط همینطور مات و مبهوت به جلوم زل زده بودم، چشمامو بستم و سعی کردم ذهنمو متمرکز کنم، اگر منو اینجا میدید مطمئن بودم که زنده نمیداشت، صدای قدماشو شنیدم که از جلوی اتاقم گذشت، آرام سرمو از کنار در بیرون آوردم، امیر رفت توی دستشویی، نفس راحتی کشیدم، الان باید از خونه می رفتم، سریع از اتاق بیرون رفتم و به سمت در دویدم، نزدیکیای در رسیده بودم که پام به پایه مبل گیر کرد و با صدای محکمی خوردم زمین، زانو هام سوخت، اما اون لحظه هیچ چیزی برام اهمیت نداشت، هیچ دردی رو احساس نمیکردم ، ترس بر تمام وجودم چیره شده بود ، صدای در دستشویی رو از پشت سرم شنیدم، یک لحظه احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد، معدم اسید ترشح میکرد و

دلَم بیچ میخورد، سریع از جام بلند شدم و کیفمو از روی زمین برداشتم و دوباره روی کولم انداختم و با سرعت نور به سمت رفتم و چند لحظه بعد صدای پای امیر که معلوم بود داره میدوه رو شنیدم.

- وایسا...

صدای عربده امیر بیشتر دستپاچه ام کرد، پله ها رو دوتا یکی پایین میومدم، صدای پای امیر هر لحظه نزدیک تر میشد، صدای تپش قلبمو بغل گوشم احساس می کردم، به سمت در آپارتمان هجوم بردم و سریع درو باز کردم، داشتم از در بیرون میرفتم که امیر کیفمو از پشت کشید، به سمت عقب پرتاب شدم، کمی تلو تلو خوردم اما خیلی زود تعادلمو حفظ کردم، امیر دستشو به قصد زدن من بالا برد اما من با زانوم محکم به زیر دلش ضربه زدم و فرصت انجام هیچ کاری بهش ندادم، داد بلندی زد و دستاشو روی دلش گذاشت، صورتش از شدت درد جمع شده بود، از فرصت استفاده کردم و با تموم وجودم لگدی به پاش زدم، دوباره صدای دادش توی گوشم پیچید، نگاهی بهش انداختم و با نفرت گفتم :

- خیلی پستی عوضی ، مطمئنم یک روز تقاص همه کاراتو پس میدی .

اینو گفتم و سریع از در بیرون رفتم و به سمت ماشین مهرا دویدم ، اشکهام روی صورتم جاری شده بود و از شدت ترس میلرزیدم، سوار ماشین شدم، مهرا با تعجب بهم نگاه کرد، نگاهمو ازش گرفتم و به در خونه امیر نگاه کردم، همون لحظه امیر با صورتی سرخ و رگ هایی متورم از شدت عصبانیت از در بیرون اومد، دوباره بدنم به لرزه افتاد، جیغ خفیفی کشیدم و خطاب به مهرا داد زدم :

- برو

چند لحظه بعد مهرا حرکت کرد و با سرعت زیادی از کوچه خارج شد، اشکهام بی مهابا روی صورتم می ریخت، جلوی دهنمو گرفته بودم تا صدای هق هق گریه ام به گوش مهرا نرسه اما با اون حال هم تنها صدای هق هق خفه ی من بود که سکوت رو می شکست، نمیدونم چقدر تو راه بودیم که مهرا ماشینو کنار خیابون پارک کرد، نگاهی به درو و برم انداختم ، توی کوچه خلوتی نگه داشته بود . چرا اینجا وایساده بود ؟

- حالت خوبه ؟

جوابی بهش ندادم، مسخره ترین سوالی بود که میتونست بیرسه، یعنی حال و روز داغونم رو نمیدید، چطور می تونستم خوب باشم ؟

- با شما بودم، پرسیدم حالتون خوبه ؟

اعصابم خورد شد، چند لحظه ساکت شدم و چند لحظه بعد با صدای تقریبا بلندی گفتم :

- به تو مربوط نیست.

اخماش توهم رفت، دندونهایش رو روی هم فشار داد و با حرص گفت :

- آروم باش ، دیگه داری شلوغش میکنی ! همه چی تموم شد.

از کوره در رفتم ، به سمتش برگشتم و فریاد زدم :

- تموم شد؟ من شلوغش میکنم ؟ اصلا تو چی از زندگی من میدونی ؟ به تو چه ربطی داره که دخالت میکنی، توی رفاه و آسایش زندگی میکنی و تا حالا توی زندگیت هیچ درد و رنجی نداشتی، چجوری خودتو با من مقایسه میکنی ؟ تو هیچی نمیهمی.

مهرداد ضربه محکمی روی فرمون زد، دستی به صورتش کشید و با صدای بلند گفت :

- من چیزی نمیفهمم یا تو که گذشته رو ول نمیکنی و توش منجمد شدی ، فکر کردی چون که توی زندگیت سختی کشیدی دیگه آخر خطی ؟ خیلی ها هستن که زندگی تو در مقابل زندگی اون ها بهشته ، اما خیلی هاشون مثل تو سرخورده و نا امید نیستن ، اونا به اینکه زندگیشون میتونه در فاصله یک روز مسیر خودشو تغییر بده ایمان دارن ، چرا انقدر نا امیدی ؟ چرا فردا رو باور نمیکنی ؟ چرا نمیخوای باور کنی که شکست ها و بدبختی ها آخر خط نیستن ؟ چرا از همین شکست هات استفاده نمیکنی که مسیر تازه ای رو در پیش بگیری ؟ خیلی ها مثل تو هستن اما جرئت مبارزه رو دارن ، تا وقتی جرئت مبارزه کردن با سختی هاتو پیدا نکنی همینطور دور خودتو و بدبختی هات خواهی چرخید ، اینو مطمئن باش!

حرفاش که تموم شد قهقهه بلندی زد، مهرداد با تعجب به من و حرکاتم نگاه میکرد، خنده امو قطع کردم و نگاهی بهش کردم و با لحن تلخی گفتم :

- آفرین، عالی بود، همتون خوب بلدید شعار بدید، البته اگه منم مثل تو یه مرفه بی درد بودم همینقدر خوب شعار میدادم، آفرین ...

مهرداد با سرعت خودشو بهم نزدیک کرد، جا خورم و سریع خودمو عقب کشیدم، با نگاهی خشمناک تو چشمم زل زد و گفت :

- تو از من چی میدونی ؟ چجوری انقدر راحت درباره دیگران قضاوت میکنی ؟ چون مثل تو زانوی غم بغل نکردم و ترسو نیستم بهم میگیم مرفه بی درد ؟ آره ؟

با دادی که کشید از جام پریدم، به تته پته افتادم و گفتم :

- خیی...خیله خوب...تمو...مش کن...

- کسی که شروع کرد تو بودی .

- باشه ..باشه...بس کن



خودشو عقب کشید و با سرعت از ماشین پیاده شد، دستهامو جلوی صورتم گرفتم و اشکهام دوباره روی گونه هام راه گرفت، چند دقیقه نگذشته بود که در ماشین باز شد، سریع اشکهامو پاک کردم و با اخم سرمو به سمت شیشه برگردوندم، سوار شد و محکم و با صدای بلندی درو بست، تکونی خوردم، برگشتم و با خشم بهش نگاه کردم اما اون با اخمایی توی هم گره خورده به جلو خیره شده بود، دهنمو کج کردم و دوباره رومو ازش برگردوندم، چشمام به شدت می سوخت، سرمو به شیشه تکیه دادم و چشمامو بستم تا اینکه با صدای بلند و جدی مهراذ از خواب بیدار شدم :

- بلند شو....رسیدیم.

نگاهی به مهراذ انداختم، اخماش حسابی توی هم گره خورده بود، از ماشین پیاده شدم و درو محکم بستم و به سمت راه پله رفتم، ناراحت بودم، خیلی تند رفته بودم، نباید اون حرفا رو به مهراذ میزد، اون که تقصیری نداشت، الکی حرصمو سر اون خالی کرد، توی کسری از ثانیه برگشتم و با مهراذ سینه به سینه شدم، سریع به قدم عقب اومدم، نگاهی بهش انداختم و با صدایی آروم و خجالت زده گفتم :

- معذرت میخوام، خیلی تند رفتم، اون موقع حالم اصلا خوب نبود و روی رفتارم کنترل نداشتم، ببخشید .

نگاه مهراذ رنگ مهربونی گرفت، اخماش باز شد و لبخند کمرنگی روی لبش نشست. با لحن ملایمی گفت :

- خواهش میکنم، تقصیر منم بود، نباید توی اون شرایط باهات بحث میکردم . بهتره هردومون دعوای امروزو فراموش کنیم.

لبخندی زدم و سری تکون دادم . اونم در جوابم لبخند زد، چقدر سریع همه چیز درست شد، نگاهمو ازش گرفتم و از پله ها بالا رفتم .

تقه ای به در زدم و چند دقیقه بعد ویدا با چهره ای خندون جلوی در ظاهر شد ، با دیدنش ناخودآگاه لبخند زدم، از مهراذ خداحافظی کردم و مشغول گوش کردن به صحبت های ویدا شدم :

- وای چقدر دیر کردین ، نگران شدم ، حالت خوبه ؟، اتفاقی که نیفتاد ؟

- نه ، یکم کارم طول کشید .

- مدارکتو آوردی ؟

- آره تو کیفمه .

نگاهی به دستم انداختم، پس کیفم کجا بود، اخمی کردم، توی ماشین مهراذ جا گذاشته بودمش، به ویدا نگاهی کردم و گفتم :

- اه، کیفمو توی ماشین جا گذاشتم .

- اشکال نداره بعدا میگم مهراذ بیارش بالا.

- ممنون، راستی میلاد کجاست ؟

- جایی کار داشت مجبور شد بیرون .

سری تکون دادم و به اتاقم رفتم ، لباسامو عوض کردم و خودمو روی تخت انداختم، دوباره یاد امیر افتادم و تمام بدنم لرزید، اگه پیدام می کرد چی ؟ ، اگه بلایی سر میلاد یا ویدا می آورد چیکار میکردم ؟، از امیر هیچی بعید نیست ، چشمامو بستم و سعی کردم فعلا به این موضوع فکر نکنم ، ناخودآگاه یاد مامانم افتادم ، یعنی الان توی چه حالی بود ؟، مطمئنا تا حالا بابا از رفتنم مطلع شده بود و دوباره حرصشو سر مامان بیچارم خالی میکرد، آخه مگه اون چه گناهی داشت ؟، قطره ای اشک از گوشه چشمم چکید، دلم برای مامانم تنگ شده بود، کاش الان اینجا بود، کاش اینجا بود و پسرشو که دو سال بود آرزوی دیدنشو داشت می دید . صدای باز شدن در اتاق به افکارم خاتمه داد ، سریع بلند شدم و تو جام نشستم ، میلاد بود ، لبخندی بهش زدم که اونم جوابمو با لبخند داد ، اومد و کنارم نشست ، نگاهی بهش انداختم و گفتم :

- کی اومدی ؟

- ده دقیقه پیش ، وسایلتو آوردی ؟

دوباره چهره عصبانی امیر توی ذهنم نقش بست ، سرم پایین انداختم و آرام گفتم :

- آره ، آوردم.

میلاد دستامو گرفت ، سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم

- چرا ناراحتی ؟

- وقتی اونجا بودم امیر هم اومد و منو دید .

جا خورد ، صاف نشست و با نگرانی گفت :

- چی ؟ امیر ؟ الان حالت خوبه، بلایی که سرت نیاورد ؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم :

- خوبم ، نگران نباش، از دستش در رفتم، نتونست کاری بکنه .

میلاد نفسشو بیرون داد و گفت :

- خب خدا رو شکر.

دوباره سرمو پایین انداختم و مشغول بازی با گوشه ی لباسم شدم، یه قطره اشک از چشمم چکید، چشمامو بستم و غرق خاطرات گذشتم شدم :

مامان اخمی کرد، قابلمه رو از روی گاز برداشت و نگاهی به داخلش کرد، همه غذاهای داخلش سوخته بود، سرشو بالا آورد و با عصبانیت گفت :

- خاطره چند بار قبل رفتنم بهت گفتم مواظب باش غذاها نسوزه تا من برگردم، اینجوری مواظب بودی ؟

نگاهی به داخل قابلمه انداختم ، تمام برنج های داخلش جزغاله شده بود، خندم گرفته بود، محکم لبمو گاز گرفتم تا مامان خندمو نبینه، اما موفق نشدم، مامان با کفگیر به دستم کوبید و با صدای بلندی گفت :

- خجالت بکش دختر ، غذارو سوزوندی حالا هم داری میخندی ؟

در حالی که عقب عقب به سمت در آشپزخونه میرفتم با خنده و با صدایی بلند گفتم :

- مامان به خدا تقصیر من نبود، میلاد حواسمو پرت کرد، همش تقصیر اونه .

میلاد که معلوم بود صدامونو شنیده از اتاقش بیرون اومد و در آشپزخونه و رو باز کرد، موهامو آروم از پشت سرم کشید و گفت :

- که تقصیر من بود دیگه آره ؟

- بله تقصیر تو بود .

اینو گفتم و لگد محکمی به پاش زدم، سریع موهامو ول کرد و دو دستی پاهاشو چسبید، در همون حالت با عصبانیت غرید :

- وایسا گیرت بیارم خاطره ، نشونت میدم .

بلند خندیدم و زبونمو برآش درآوردم، میلاد صاف وایساد و با عصبانیت نگاهم کرد، یه قدم به سمتم برداشت و منم جیغ بلندی زدم و به سمت حیاط دویدم، میلاد از پشت سرم داد زد :

- بالاخره که دستم بهت میرسه، حالا هر چقدر دلت میخواد بدو .

- عمرا بتونی منو بگیری آقا میلاد .

- حالا میبینیم .

من می خندیدم و می دویدم و میلاد هم پشت سرم می دوید، مامان هم از آشپزخونه بیرون اومده بود و با لبخند به ما نگاه می کرد، میلاد که دید نمیتونه منو بگیره چند لحظه ایستاد و بعد سریع به سمت شلنگ آب رفت منم قبل از اینکه برگردم و منو ببینه پشت درخت قایم شدم، چند دقیقه ای همونجا وایسام، آروم از کنار درخت بیرون اومدم تا ببینم میلاد کجاست که آب با فشار توی صورتم پاشیده شد، جیغ بلندی زدم و به سمت مامان دویدم، میلاد هم همینطور از پشت سر روم آب می ریخت، یهو یه فکری به ذهنم رسید ، سریع وایسام و به سمت میلاد برگشتم ، اونم

نامردی نکرد و آب رو توی صورتش پاشید، چشماموبستم، و به سمتش رفت، سرتاپام خیس آب بود، آروم گوشه چشممو باز کرد، میلاد همچنان داشت خیسیم می کرد، صدای مامانو شنیدم که گفت :

- میلاد بسه دیگه، بچم سرما میخوره .

میلاد حواسش پرت شد و خواست جواب مامانو بده که دستشو گرفتم و شلنگ آبو به سمت خودش برگردونم، تمام صورتش خیس آب شد، وقتی حسابی خیسش کردم خندیدم و شلنگو ول کردم و دویدم و پشت مامان قایم شدم. مامان خندید و گفت :

- امان از دست شما دو تا.

لبخند زدم و گونشو بوسیدم و گفتم :

- قربون مامان گل خودم برم.

مامان خواست جوابمو بده که آب با فشار توی صورتش پاشید، با دیدن این صحنه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند بلند خندیدم، میلاد مامانو خیس کرده بود و حالا هم داشت می خندید، مامان چشماشو باز کرد و با عصبانیت نگاهی به میلاد کرد و گفت :

- این چه کاری بود که تو کردی پسره ی بی عقل ؟

میلاد به سمت من و مامان اومد ، هردومونو بغل کرد و گفت :

- مادر من چرا الکی حرص و جوش میخوردی ؟ تو بازی که دیگه این حرفا رو نداریم .

- مگه من بچم که بخوام با شما ها بازی کنم ؟

میلاد پیشونیه مامانو بوسید و گفت :

- قربونت برم مگه هرکی بازی کنه بچه است ؟ حالا هم که چیزی نشده که فقط یه ذره خیس شدی، الانم میری لباستو عوض میکنی و همه چی حله.

مامان خندید و چیزی نگفت، منو و میلاد هم خندیدم، هرسه تامون خیس شده بودیم، فردای اون روز هم من سرما خوردم و مامان مدام سر میلاد غر میزد، هیچوقت اون روزو فراموش نمی کنم، چقدر خوشحال بودیم، چقدر خندیدیم ، چقدر سه نفری در کنار هم بهمون خوش میگذشت .

با صدای میلاد به خودم اومدم ، با تعجب داشت بهم نگاه میکرد .

- خاطره چرا داری گریه میکنی ؟

دستی به صورت تم کشیدم، خیس از اشک بود، با دستام صورتمو قاب گرفتم و هق و هق گریه رو سر دادم، میلاد منو در آغوش گرفت ، شونه هام می لرزیدن، سرمو روی سینش گذاشتم و با صدایی لرزان گفتم :

- دلم برای مامان تنگ شده، دلم برای اون روزایی که سه تایی دورهم بودیم تنگ شده، الان مامانم معلوم نیست تو چه حالی

میلاد موهامو نوازش کرد و با صدایی گرفته گفت :

- همه چیز درست میشه ، بهت قول میدم که همه چیز درست میشه .

از توی بغلش بیرون اومدم و اشکامو پاک کردم، چهره غمگین میلادو که دیدم قلبم تیر کشید، برای اینکه بیشتر از این ناراحتش نکنم لبخند زورکی ای زدم و گفتم :

- قول میدی ؟

در دلم به حرف خودم پوزخند زدم. میدونستم قول دادن یا قول ندادن میلاد هیچ تاثیری نداره!

- آره قول میدم، حالا پاشو برو صورتتو بشور.

آروم از سر جام بلند شدم ، به دستشویی رفتم و آبی به صورت تم زدم، اشکهام بی مهابا روی صورت تم می ریخت، دستمو جلوی دهنمو گرفتم تا صدای گریه ام بیرون نره ، حق من این زندگی نبود ، حق من این همه بدبختی نبود، خدایا نجاتم بده ، دیگه طاقتم داره تموم میشه ، دیگه نمیکشم ، دیگه بریدم ، تحمل این همه مشکلاتی که سد زندگی ام شدن رو ندارم، فقط دلم میخوام از این دنیا برم، دلم میخواد برم و از این همه ظلم و بدبختی نجات پیدا کنم ، دلم میخواد از این دنیایی که وجدان مردمانش خیلی وقته به خواب رفته دور بشم ، تنها خواسته ی من همین ، فقط همین ، صورتمو شستم و دوباره نقاب خوشحالی به صورت تم زدم و با لبخند وارد اتاقم شدم، حوصلم سر رفته بود ،روزمرگی خستم کرده بود، از جام بلند شدم ، میخواستم نگاهی به مدارکم بندازم تا ببینم همشونو آوردم یا نه درکمدمو باز کردم، یکم توشو گشتم اما کیفمو پیدا نکردم، نگاهی به زیر تخت انداختم، اونجا هم نبود، صاف وایسادم و دستی به موهام کشیدم ، آهان یادم اومد توی ماشین مهراذ مونده بود، قرار بود ویدا بعدا بهش بگه که کیفمو برام بیاره اما ظاهرا فراموش کرده بود، مانتومو پوشیدم و شالمو روی سرم انداختم تا خودم برم کیفمو ازش بگیرم، از اتاق بیرون اومدم ، ویدا نگاهی بهم کرد و گفت :

- میخوای بری بیرون ؟

- نه میخوام برم کیفمو بیارم.

- ای وای یادم رفت به مهراذ بگم برات بیاره، ببخشید .

- اشکال نداره خودم میرم ازش میگیرم.

اینو گفتم و از خونه بیرون اومدم، از پله ها بالا رفتم و جلوی خونه مهراذ وایسادم، آروم در زدم ، چند دقیقه وایسادم و دوباره در زدم ، باز صبر کردم اما درو باز نکرد، منصرف شدم و خواستم برگردم که در باز شد و مهراذ با قیافه ای که معلوم بود تازه از خواب بیدار شده جلوی در ظاهر شد، آروم و خجالت زده سرمو پایین انداختم و گفتم :

- ببخشید از خواب بیدارتون کردم.

دستشو به صورتش کشید و با صدایی گرفته گفت :

- نه نه ، اشکالی نداره ، باید بیدار میشدم . کاری داشتین ؟

- اوممم...آره...کیفمو توی ماشینتون جا گذاشتم.

سری تکون داد و گفت :

- چند لحظه صبر کنین الان میام .

چند دقیقه بعد در حالی که کتشو تنش کرده بود و سوییچ ماشین دستش بود از خونه بیرون اومد، در خونشو بست و جلوتر از من از پله ها پایین رفت، منم آروم پشت سرش راه افتادم .

درماشینو باز کرد و کیفمو برداشت و بهم داد :

- بفرمایید اینم کیفتون .

لبخند کمرنگی زد و گفتم :

- ممنونم .

- کار دیگه ای ندارید ؟

- نه ، مرسی.

ازش خداحافظی کردم و رفتم .

وارد اتاقم شدم ، مانتو و شالمو توی کمد پرت کردم و روی تخت نشستم، کیفمو باز کردم، نگاهی به مدارکم و پولام انداختم ، همشونو آورده بودم، شناسنامه امو در آوردم، بازش کردم و نگاهی به صفحه دومش انداختم ، " امیر فیروزبخش " ، با دیدن اسمش اخمام تو هم رفت، باید هر طور شده ازش طلاق می گرفتم، می دونستم قبول نمیکنه و به این احتیاج نیست اما باید ازش جدا می شدم، دیگه نمی تونستم تحملش کنم، وقتی اوضاع آروم شد این موضوعو برای میلاد مطرح میکنم تا برام یه وکیل خوب پیدا کنه، شناسنامه توی کیفم پرت کردم و کیفمو توی کمد انداختم ، خیلی خوابم میومد ، روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم و خودمو به آغوش خواب سپردم .

نگاهی به خودم توی آئینه انداختم، کبودی روی لبم کمرنگ تر شده بود و زخم های روی بدنم هم در حال بهبود بود، آهی کشیدم و شال مشکیمو روی سرم انداختم، همیشه از جمعه ها متنفر بودم ، خیلی دلگیر بود، میخواستم برم بیرون و یکم قدم بزنم ، فضای خونه کلافم می کرد، شاید هوای آزاد یکم حالمو سرچاش میاورد ، از اتاق بیرون رفتم ، ویدا رو دیدم که مشغول تماشا کردن تلویزیون بود ، سرفه ای کردم و گفتم :

- ویدا جان من میرم یکم قدم بزنم .

ویدا سرشو بالا آورد و به من نگاه کرد، لبخندی زد و گفت :

- تنهایی ؟ میخوای منم باهات بیام ؟

- نه نیازی نیست ، مزاحمت نمی شم ، راستش میخوام یکم تنها باشم.

ویدا لبخندی زد و سرشو تکون داد ، ازش خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم ، همینطور بی هدف توی خیابونا قدم میزد ، هنوز زیاد از خونه دور نشده بودم که صدای بوق ماشینی از پشت سرم توجهمو جلب کرد ، اولش فکر کردم مزاحمه بنابراین اخمی کردم و به راهم ادامه دادم اما با شنیدن اسمم سرجام متوقف شدم :

- خاطره خانوم ؟

برگشتم و مهرادو دیدم که با چهره ای خندان داشت به من نگاه می کرد ، با تعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم :

- شما اینجا چیکار میکنین ؟

- داشتم میرفتم بیرون که شمارو دیدم ، گفتم اگه جایی میرید برسونمتون .

- نه جایی نمیرفتم ، میخواستم یکم قدم بزنم، شما بفرمایید مزاحمتون نمیشم.

نگاهشو ازم گرفت و سری تکون داد و در حالی که به جلو خیره شده بود گفت :

- که اینطور ، خب دیگه پس من میرم .

- بفرمایید .

چیزه دیگه ای نگفت و بدون اینکه بهم نگاه کنه با سرعت از کنارم رد شد ، به ماشینش که داشت با سرعت ازم دور میشد نگاهی کردم ، چرا انقدر با سرعت رانندگی میکنه ؟ لابد دیرش شده ، یعنی کجا میخواد بره ؟ ، شونه ای بالا انداختم و به راهم ادامه دادم ، به من چه که کجا میخواد بره ، بیخیال این موضوع شدم و نگاهی به رو به روم انداختم ، یکم جلوتر یک مرکز خرید بود، واردش شدم ، قصد خرید نداشتم و فقط به ویتترین مغازه ها نگاه می کردم، همینطور داشتم جلو می رفتم که با دیدن صحنه رو به روم پاهام از حرکت ایستاد و قلبم به تپش افتاد ، دوباره همون ترس همیشگی توی وجودم رخنه کرد و زانو هام شروع به لرزیدن کردند ، باید میرفتم ، باید تا هنوز متوجه من نشدن فرار

می کردم اما نمی توانستم ، توانایی هیچگونه حرکتی رو نداشتم و فقط به آرزو و علی که حالا با تعجب داشتن نگاهم میکردند خیره شده بودم ، آرزو که با نفرت توی چشمم زل زده بود از لای دندان های کلید شده اش غرید :

- ای افعی بالاخره پیدات کردم ، حالا دیگه نمیتونی از دستم فرار کنی ، نشونت میدم که بازی کردن با خانواده ای فیروزبخش چه عواقبی داره .

با حرف های آرزو به خودم اومدم و با ترس یک قدم به عقب برداشتم که آرزو خطاب به علی فریاد زد :

- علی بگیرش .

سریع عقب گرد کردم و با تمام وجود شروع به دویدن کردم، با سرعت از بین مردم رد میشم و گه گاهی به بعضیاشون تنه میزدم، صدای بلند علی از پشت سرم به گوشم رسید :

- خانوم افشار خواهش میکنم وایسین...خانوم افشار صبر کنین

در دلم پوزخندی زدم ، وایسم که جنابعالی منو کت بسته تحویل همسر گرامیت بدی ، نه جناب محسنی کور خوندی، هنوز انقدر ها هم احمق نشدم، به سر پیچ رسیدم و خواستم به سمت چپ برم که دستی از پشت محکم یقه مانتومو گرفت ، تعادلمو از دست دادم و سکندری خوردم و نزدیک بود پخش زمین بشم که علی بازومو گرفت و مانع زمین خوردنم شد، در حالی که سعی میکردم بازومو از چنگش در بیارم با التماس نالیدم:

- تو رو خدا ولم کن ، بذار برم ، چرا نمیذارین یه نفس راحت بکشم؟...تو رو خدا ولم کن..التماست می کنم.

- خانوم افشار ، این کارا واسه چیه ، برای چی فرار می کنیدی ؟ ، من که کاریتون ندارم.

- تو کاری نداری ولی زنت و خانواده اش که دارن ، تو رو خدا تا آرزو سر نرسیده ولم کن ، ازت خواهش می کنم .

- اما...

با عجز توی چشمش نگاه کردم، گریه داشت در میومد با صدای ضعیفی گفتم :

- خواهش میکنم .

حلقه دستش که دور بازم قرار داشت در حال شل شدن بود که صدای آرزو رو که هر لحظه داشت بهمون نزدیک تر میشد رو شنیدم :

- علی نذار فرار کنه.

علی محکتر بازومو فشار داد و محکم تر از قبل گرفتش و با صدای آرومی زمزمه کرد :

- متاسفم ... آرزو اومد ، نمیتونم ولتون کنم .

نگاهی به آرزو که در چند قدمیمون بود انداختم و گفتم :



- چرا می تونید .

با تعجب نگاهم کرد که با حرکت لب بهش گفتم " ببخشید " و لگد محمکی توی پاش زدم که ناخودآگاه دستمو ول کرد و دو دستی ساق پاش رو چسبید و " آخ " بلندی گفت، منتظر نموندم و شروع به دویدن کردم، نگاهی به پشت سرم انداختم ، دیگه دنبالم نبودن ، نفس راحتی کشیدم و سرعتمو کم کرد، وقتی که مطمئن شدم کسی دنبالم نیست ایستادم ، نفس نفس میزدم و پاهام درد گرفته بود، نگاهی به دور و برم انداختم ، چقدر از خونه دور شدم بودم ، اینجاها رو اصلا نمی شناختم ، نگاهمو از خیابونا و مردم گرفتم، دستی به صورتم کشیدم و راه افتادم، حالا باید همه مسیری رو که اومده بودم دوباره برمی گشتم نای راه رفتن نداشتم و به زور خودمو میکشیدم تا زودتر به خونه برسم ، مثلا اومده بودم پیاده روی تا حال و هوام عوض شه ، چقدر هم که عوض شده بود ، بهتر که نشده بود هیچ بدتر هم شده بود ، گوشیمو از تو جیبم در آوردم و نگاهی به ساعت انداختم، هشت و نیم ، برق از سرم پرید ، یعنی من سه ساعت بیرون بودم، حتما تا حالا میلاد و ویدا نگران شده بودند، یادم رفته بود شمارمو بهشون بدم ، خودم هم که شمارشونو نداشتم که بهشون زنگ بزنم ، به قدم هام سرعت بخشیدم، همین حالاشم دیر کرده بودم، تقریبا بیست دقیقه طول کشید تا برسم، زنگ رو زدم و وارد خونه شدم و چند لحظه بعد با چهره عصبی میلاد رو به رو شدم :

- هیچ معلوم هست کجایی ؟

نگاهی به چهره در هم رفته اش کردم و با خونسردی گفتم :

- رفته بودم پیاده روی!

- پیاده روی ؟...به ساعت نگاه کردی ...تقریبا چهارساعته که بیرونی .

- گم شده بودم ، تا مسیرو پیدا کنم طول کشید .

با شنیدن صدای مهرداد سرمو به طرفش چرخوندم، اونم اینجا بود و من تازه متوجهش شده بودم ، دستاشو توی جیب شلوارش برده بود و داشت به سمت ما میومد .

- به نظرتون بهتر نبود که یه تماس باهاشون میگرفتید تا انقدر نگران نشن ؟

پوفی کردم و نفسمو بیرون دادم، انگار داشتن بازجوییم می کردن، با لحنی عصبی و با صدایی نه چندان آرام گفتم :

- وقتی شمارشونو نداشتم باید با کی تماس میگرفتم ؟...حالا هم اگه سوالتون تموم شده میخوام برم بخوابم...خیلی خستم .

مهرداد در جوابم اخمی کرد و روشو برگردوند، دستشو روی شونه ی میلاد که حالا آرام تر شده بود گذاشت و گفت :

- میلاد اگه کاری نداری من برم .

- نه کاری ندارم ، برو ، تا همینجاش هم خیلی خستت کردم .

- نه بابا این چه حرفیه ، من و تو که این حرفا رو ندارم ...خب دیگه من برم...فعلا .
- مهرداد بدون خداحافظی از کنارم رد شد و رفت ، میلاد نگاهی به من انداخت و گفت :
- خیلی نگرانمون کردی، چند بار با مهرداد اومدیم و خیابونای اطرافو گشتیم .
- جوابی بهش ندادم و از کنارش رد شدم و به اتاق رفتم، از فرط خستگی روی تخت ولو شدم ، پلکامو روی هم گذاشتم و داشت خوابم می برد که تقه ای به در خورد، توی جام نیم خیز شدم ، ویدا اومد تو و با لبخند گفت :
- خاطره جان شام نمیخوری ؟
- اصلا اشتها نداشتم برای همین الکی گفتم :
- نه ممنون ، یه چیزایی بیرون خوردم و الان سیرم .
- باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت ، دوباره روی تخت دراز کشیدم و به چند ثانیه نرسید که خوابم برد .
- ویدا با حرص به سمت میلاد برگشت و گفت :
- آه میلاد حوصله ام سر رفته .
- میلاد شونه ای بالا انداخت و با خونسردی گفت :
- خب میگی چی کار کنم؟
- ویدا با عصبانیت پاشو به زمین کوبید، با بی حوصلگی نگاهمو ازش گرفتم، چرا انقدر بچگانه رفتار می کنه؟ ، ویدا با جیغ گفت :
- میـــــــــــــــلاد.
- صداش توی سرم پیچید، اخم کمرنگی کردم و طوری که ویدا متوجه نشه دستمو روی گوشم گذاشتم، دو ساعته مدام داره جیغ جیغ میکنه، ویدا کمی مکث کرد و بعد دستاشو با ذوق بهم کوبید و با خوشحالی گفت :
- میاید فیلم ببینیم ؟
- میلاد با کلافگی گفت :
- میدونی که من فیلمی ندارم.
- اشکال نداره، میرم به مهرداد یه فیلم برامون بیاره .

بعد هم با عجله از سرجاش بلند شد و از در بیرون رفت، میلاد نفسشو با حرص بیرون داد و زیرلب چیزی گفت که متوجه نشدم، چند دقیقه بعد ویدا با مهرداد از در اومدن تو، مهرداد چندتا فیلم دستش گرفته بود و چشمش هم قرمز

بود، معلوم بود که اصلا به میل خودش اینجا نیست، مثل اینکه از خواب بلند شده بود، اومد جلو و با میلاد دست داد و بعد هم سری به نشونه "سلام" برای من تکون داد که من هم به همون حالت جوابشو دادم، مهرداد روی یکی از مبل ها نشست و ویدا هم فیلما رو از دستش گرفت و نگاهی بهشون انداخت، یکی از فیلم ها رو جدا کرد و پرسید:

- این ترسناکه؟

مهرداد نگاهی سرسری به فیلم انداخت و با بی حوصلگی گفت:

- آره.

ویدا با ذوق از جاش بلند شد، با تعجب بهش نگاه کردم، برای یه فیلم انقدر ذوق می کنه؟، ویدا به سمت ما برگشت و گفت:

- این فیلم ترسناکه رو ببینیم؟

مهرداد در جوابش سری تکون داد، میلاد هم لبخندی زد و با لحن بی تفاوتی گفت:

- ببینیم عزیزم.

ویدا به سمت من برگشت، منتظر بود تا من هم موافقم رو اعلام کنم، از سرجام بلند شدم و لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- راستش من یکم سرم درد میکنه، شما خودتون ببینید.

بعد هم برگشتم و به سمت اتاقم رفتم، سرم درد نمی کرد، جنبه ی دیدن فیلم ترسناک رو نداشتم، برای همین ترجیح میدادم اصلا نگاه نکنم، درو بستم و روی تختم نشستم، موبایلمو برداشتم و مشغول بازی کردن شدم، انقدر غرق بازی کردن شده بودم که اصلا متوجه چیز دیگه ای نبودم، بالاخره با سوزش چشمام به خودم اومدم و موبایلمو کنار گذاشتم و برای چند ثانیه ای چشمامو روی هم گذاشتم تا کمی از سوزشش کم بشه، با دست چشمامو مالیدم و به قصد بیرون رفتن از اتاق از جام بلند شدم، در اتاقمو آروم باز کردم تا یه وقت باعث ترسشون نشم، از اتاق بیرون اومدم و نگاهی به اطرافم انداختم، همه چراغا خاموش بود و فقط نور تلویزیون بود که خونه رو روشن می کرد که مدام کم و زیاد می شد، صدای تلویزیون تقریبا کم بود، نگاهم از روی فیلم چرخید و روی مهرداد ثابت شد، سرشو روی یکی از دستاش گذاشته بود و چشماش بسته بود، ظاهرا خواب بود، نگاهم به میلاد و ویدا افتاد، پوزخندی روی لبم جا خوش کرد، از خواب بودن مهرداد استفاده کرده بودن و داشتن همدیگرو می بوسیدن، چشماشون هم بسته بود و متوجه من نبود، ناخودآگاه دهنم کج شد، خیر سرشون میخواستن فیلم ببینن، سرمو چرخوندم و دوباره به مهرداد نگاه کردم، با دیدن چشمای بازش سریع از ترس یک قدم به سمت عقب برداشتم و دستمو روی قلبم گذاشتم، لبخند گشادی زد و ابروهاشو بالا انداخت، با تعجب بهش خیره شدم، چرا اینجوری می کنه؟، دوباره خندید و با سر به میلاد و ویدا اشاره کرد، چشمام گشاد، خجالت کشیدم و لبمو گاز گرفتم، یعنی چی این کارش؟، بی حیا برای چی به اونا

اشاره می کنه، اخم کردم و با سر بهش اشاره کردم که "چی میگی؟"، لبخند خبیثی زد و دستشو به نشونه اینکه "صبر کن" بالا آورد، آروم خم شد و کنترل رو از کنارش برداشت، با تعجب به حرکاتش چشم دوخته بودم، چشمکی بهم زد و به تلویزیون نگاه کرد، فیلمو جلو زد و در همون حالت هم با اون یکی کنترل صداشو زیاد کرد، فیلمو پلی کرد و صدای بلند و گوشخراش جیغ بلندی توی سالن پیچید، میلاد و ویدا و با ترس از هم جدا شدن و هر کدوم با قیافه هایی بهت زده به یک طرف پرت شدن، با دیدن قیافه هاشون پقی زدم زیر خنده و بعد هم صدای شلیک خنده توی سالن پیچید، مهرداد از خنده روی مبل ولو شده بود و من هم دستمو جلوی دهنم گرفته بودم و می خندیدم، ویدا جیغ خفه ای از روی حرص و ترس کشید و با خجالت به اتاقش رفت و درو بست، میلاد دستی به موهاش کشید و با لبخند شرمنده ای به دستشویی رفت، تک سرفه ای کردم و به سختی خندمو جمع کردم، مهرداد هم نفس عمیقی کشید و خندشو قطع کرد، مهرداد از جاش بلند شد و با لبخند گفت :

- من دیگه برم، اینا حالا حالاها نمیان.

لبخندی زدم و برای برای بدرقه اش به سمت در رفتم، دم در وایساد، ناخودآگاه چیزی که در فکرم می گذشت رو به زبون آوردم:

- خیلی وقت بود اینطوری نخندیده بودم.

مهرداد به سمتم برگشت و با لحن آرامش بخشی گفت :

- خوشحالم که توهم خوشحالی.

ابروهام پرید بالا و چشمهام گرد شد، با تعجب بهش نگاه کردم، لبخندش پررنگ ترشد، لبمو گزیدم و با خجالت سرمو به زیر انداختم و مهرداد گفت :

- من دیگه میرم، شب خوش.

- شب بخیر.

درو پشت سرش بستم، لبخندی از ته دلم زدم و به سمت اتاقم رفتم.

در کمدمو بستم، کش و قوسی به خودم دادم و روی تخت نشستم، نگاهی به ساعت انداختم، نزدیکای یازده بود، معمولاً من همیشه این موقع ها خواب بودم، اما الان هرکاری می کردم خوابم نمی برد چون صبح دیر از خواب بلند شده بودم، دستمو زیر چونم گذاشتم و به فکر فرورفت، همینطور در افکارم غوطه ور شده بودم که با شنیدن صدای داد و بیداد از جام پریدم، سریع از اتاقم بیرون زدم، میلاد و ویدا هم وحشت زده از اتاقشون بیرون اومدن و به من نگاه کردن، میلاد با حرکت سر از من پرسید «چی شده؟»، چشم غره ای بهش رفتم و شونمو بالا انداختم، آخه من از کجا بدونم چی شده؟، صدا از توی راهرو می اومد، گوشامو تیز کردم و دقیق شدم، صدای داد مهرداد و جیغ دختری بود، چند لحظه بعد صداها قطع شد و سکوت حاکم شد، با ترس به میلاد چشم دوختم که اونم با سرعت به سمت در

رفت، منم به دنبالش رفتم، درو باز کرد و نگاهم به مهرداد افتاد، روی پله ها نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود، میلاد از همسایه طبقه پایین که با چهره ای عصبانی که از خونش بیرون زده بود معذرت خواهی کرد و بعد اسم مهرداد رو صدا زد و به سمتش رفت، مهرداد سرشو بلند کرد و نگاه بی حالی به میلاد انداخت، با دیدن صورتش به خودم لرزیدم، رنگش به شدت پریده بود و چشماش کاسه ی خون بود، دستاشم که روی سرش گذاشته بود به وضوح می لرزید، اون قدر ترسیده بودم که بدون لحظه ای درنگ کردن به سمت آشپزخونه دویدم، در کابینتو باز کردم، دست لرزونمو به سمت یکی از لیوان ها بردم و خواستم برش دارم که از دستم سر خورد و شکست، با حرص پوفی کردم و خم شدم تا تیکه های خرد شده لیوان رو از کف زمین بردارم که در همون حین تکه از شیشه توی دستم فرو رفت، آخ خفیفی گفتم و دست زخمیم رو بین دست های سالمم گرفتم، بیخیال جمع کردن شیشه ها شدم و با احتیاط از کنارشون رد شدم، دستمو زیر آب گرفتم، زخمم سوخت، چند تا دستمال کاغذی روی زخمم گذاشتم و یه لیوان دیگه برداشتم، پارچ آبو از توی یخچال برداشتم، لیوان رو پر آب کردم، هول هولکی یه مشت قند هم انداختم توش و با قاشق هم زدم، لیوان به دست از آشپزخونه بیرون زدم، مهرداد روی مبل نشسته بود و میلاد هم کنارش وایساده بود، دستش دیگه لرزشی نداشت ولی رنگ صورتش مثل گچ بود، با نگرانی بهش نگاه کردم، لیوان آب قندو گرفتم جلوش، سرشو بلند کرد و به من نگاه کرد، لبخند بی جونی زد و دستشو بالا آورد تا لیوان رو ازم بگیره که نگاهش روی دست زخمی ام سر خورد، اخم کرد و با صدای ضعیفی گفت :

- دستت ...

دستمو پشتم قایم کردم و گفتم:

- چیز مهمی نیست.

لیوان رو کمی جلوتر بردم، زیر لب تشکری کرد و لیوان رو از دستم گرفت، انگشتهای های یخ زده اش با دستم برخورد کرد، با تعجب سرمو بالا آوردم و به صورت مشوش و کلافه اش نگاه کردم، کی این بلا رو سرش آورده بود؟، چی باعث شده بود که تا این حد داغون بشه، آروم رفتم و روی مبل که درست رو به روی مهرداد قرار داشت نشستم، میلاد دستشو روی شونه مهرداد گذاشت و گفت :

- آروم باش پسر، انقدر ذهنتو درگیر اون عوضی نکن.

مهرداد دستی به صورتش کشید و نالید :

- چرا گورشو از زندگی من گم نمی کنه ؟

- ولش کن، تو که اونو می شناسی، چرا انقدر خودتو اذیت می کنی !

مهرداد با بی حالی گفت :

- آره می شناسم ولی چند وقتی بود سایه نحسشو از زندگیم بیرون برده بود، اما الان دیگه برای چی برگشته، اون همه بلایی که سرم آورد بسم نبود!؟

میلاذ چیزی کنار گوش مهرداد گفت و مهرداد هم با ناراحتی سرشو تکون داد، بعد از چند دقیقه از جاش بلند شد، به دنبالش من و ویدا هم بلند شدیم، مهرداد گفت :

- من دیگه برم، ببخشید مزاحم شدم.

میلاذ ضربه ای به کمر مهرداد زد و گفت :

- این حرفا چیه می زنی پسر؟ مزاحمت کجا بود؟

مهرداد نگاهی به من انداخت، لبخند آرامش بخشی به صورتش پاشیدم، باز نگاهش روی دستم سرخورد، مهرداد با نگرانی بهم نگاه کرد و خواست چیزی بگه که گفتم:

- چیز مهمی نیست، نگران نباشید .

مهرداد سری تکون داد و با تردید نگاهشو از من گرفت، بعد هم خداحافظی کرد و رفت، به محض اینکه میلاذ درو بست ویدا پرسید :

- چی شده؟

با کنجکاوای نگاهمو به میلاذ دوختم، میلاذ نفس عمیقی کشید و گفت :

- باز هم همون تارای عوضی.

با تعجب به میلاذ نگاه کردم، تارا دیگه کی بود؟، پرسیدم :

- تارا دیگه کیه؟

میلاذ لبخند محوی زد و گفت :

- ولش کن، چیز مهمی نیست، من میرم بخوابم.

با حرص نگاهمو ازش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم، حالا انگار می مرد دو کلمه توضیح بده تارا کیه؟، مسخره، باز چهره ی مهرداد توی ذهنم نقش بست، با دیدن توی اون وضعیت خیلی نگران شده بودم، نگاهی به دستم کردم، دستمال کاغذی آغشته به خون رو از روی دستم برداشتم توی سطل آشغال انداختم، چسب زخمی از توی کشوم پیدا کردم و روش زدم، داخل رختخوابم فرو رفتم، چشمامو بستم و با افکار مختلفی به خواب رفتم.

تلویزیونو خاموش کردم و کنترلشو روی مبل پرت کردم ، بی حوصله از جام بلند شدم و کنار پنجره وایسادم ، نگاهمو از علی که دو ساعت بود اون پایین وایساده بود گرفتم و کلافه دستمو در موهامو فرو بردم ، ویدا رفته بیرون و میلاذ

- هم سر کار بود و من تنها بودم ، اینم معلوم نبود آدرس اینجا رو از کجا گیر آورده تا اونجایی که یادمه اونشب که داشتیم بر میگشتم کسی دنبالم نبود اما حضور علی اینجا ، جلوی در خونه چیز دیگه ای رو می رسوند ، دیگه خسته شده بودم و هر چقدر هم سعی میکردم نسبت به اینکه اون چه کاری ممکنه باهام داشته باشه بی تفاوت باشم و کنجکاوی نکنم باز هم موفق نمیشدم ، ترسو کنار گذاشتم و دلو به دریا زدم ، به سمت اتاقم رفتم و لباسامو پوشیدم و از توی آشپزخونه هم یه چاقو برداشتم و توی جیبم گذاشتم ، با عصبانیت از پله ها پایین رفتم و درو باز کردم ، به محض باز کردن در نگاه علی متوجه من شد ، تکیشو از ماشینش گرفت و خواست به سمت من بیاد که من با گامهای بلند به طرفش رفتم و اجازه اینکارو بهش ندادم ، با تعجب بهم نگاه کرد ، در یک قدمیش ایستادم و با حرص گفتم :
- تو اینجا چیکار میکنی ؟... آدرس اینجا رو از کجا پیدا کردی ؟ ...چی از جونم میخواین ؟... کی تو رو فرستاده ...این همه بلاهایی که سر منو و خانواده ام آوردین بس نبود ؟... چرا گورتونو از زندگی من گم نمیکنید بیرون لعنتیا ؟
- صدام لحظه به لحظه بیشتر اوج می گرفت، علی دستاشو آورد بالا و با آرامش گفت :
- خانوم افشار خواهش میکنم آرام باشید ، من باهاتون کاری ندارم ، فقط اومدم اینجا تا باهاتون صحبت کنم . دوباره از کوره در رفتم و تقریبا فریاد زدم :
- نمیخوام باهات صحبت کنم ..نمخوام ببینمت ...واسه چی اومدی اینجا ؟... آدرس اینجا رو از کی گرفتی ؟
- چند ثانیه نگاهم کرد و بعد با خونسردی گفت :
- از آرزو .
- وارفتم ، آب دهنمو به سختی قورت دادم و با صدایی لرزان گفتم :
- ..از کی ؟
- از آرزو ، دیروز که داشت با امیر حرف میزد متوجه شدم ، داشت آدرس تو رو به امیر میداد .
- با شنیدن اسم امیر دنیا رو سرم خراب شد و دوباره همون ترس همیشگی سراغم اومد ، نفسم به سختی بالا میومد ، زبونم قفل کرده بود ، نمیتونستم حرفی بزنم و فقط با ترس به علی نگاه میکردم اونم انگار متوجه حال بدم شد و با نگرانی گفت :
- خانوم افشار ...حالتون خوبه ؟... خواهش میکنم آرام باشید .
- چشمامو بستم و به سختی گفتم :
- آرزو آدرس منو از کجا پیدا کرده بود ؟

- اونشب بعد از اینکه به من لگد زدید و فرار کردید آرزو هم پشت سرتون اومد ، اما بعد از یه مدت کوتاه برگشت و گفت که فرار کردید و گمتون کرده، اما امروز که اتفاقی داشتم به صحبتاش با امیر گوش میکردم شنیدم که میگفت یکی رو دنبالتون فرستاده تا تعقیبتون کنه و آدرستون رو پیدا کرده، اما کیو فرستاده و چه جوریشو نمیدونم.

تو بهت حرفاش بودم ، گیج شده بودم ، زمزه وار پرسیدم :

- اما...اما اونشب...ش.. شما اونجا چیکار میکردین ؟

- آرزو اومده بود تا پیداتون کنه ، میدونست که اینطرفا زندگی می کنید ، خیلی گشت ولی وقتی موفق به پیدا کردنتون نشد اومد توی پاساژ تا یکم خرید کنه که شما جلوی راهمون سبز شدید.

- اما از کجا میدونست ؟

- میدونید که از این خانواده هیچی بعید نیست ...اونها هر کاری میتونن بکن ...یه آدرس پیدا کردن که چیزی نیست ...

با تعجب بهش نگاه کردم ، اونم حالا عضوی از اون خانواده بود ، تنها داماد اون خانواده ، چجوری داشت راجعشون اینطور صحبت میکرد ؟، مگه اون عاشق آرزو نبود ؟، مگه اون همون کسی که نبود که برای ازدواج باهاش اونقدر عجله داشت ؟، پس چرا حالا داشت اینا رو به من میگفت ، چرا داشت اسرار خانواده همسرش رو برای من ، منی که یک غریبه بودم فاش میکرد ؟...نکنه ..نکنه که ...از فکر بیرون اومدم و با لحنی مشکوک ازش پرسیدم :

- ببینم اصلا چرا تو اینا رو به من میگی ؟ ...مگه تو عاشق آرزو نیستی ؟...مگه آرزو همسرت نیست ؟...پس چرا داری اسرارشو برای من فاش میکنی ؟...نکنه اینم جزو نقشه های کثیفتونه ...این بار تو رو برای نابود کردن من فرستادن ؟

لبخند تلخی زد و آرام گفت :

- عاشق ؟...هه

سرشو بالا آورد و به من نگاه کرد :

- آرزو عشق من نیست و خانواده ی فیروزبخش هم خانواده ی من نیست ...اون خانواده برای من حکم بدبختی رو دارن ...اونها زندگیه منو و مادر پدرمو به خاک سیاه نشوندن ...اونها زندگی ما رو نبود کردن ...الان هم اومدم تا ازشون انتقام تمام زجر هایی رو که کشیدیم بگیرم ...فقط همین...اینارو بهتون میگم چون احساس میکنم شما هم مثل منید ..نمیخوام بذارم یک نفر دیگه هم به سرنوشت من دچار بشه...نمیخوام بذارم که اون پست فطرتا زندگیه یک نفر دیگه رو هم نابود کنن..

نمی تونستم باور کنم ، یعنی علی هم یکی از بازیچه های اوناست ، با تعجب داشتم به حرفایی که زده بود فکر میکردم ، حرفاش برام قابل هضم نبود ، چشمامو بستم و شمرده شمرده گفتم :

- من ...من نمیفهمم...واقعا گیج شدم...میشه یکم بیشتر توضیح بدید ؟



نفس عمیقی کشید و شروع کرد :

- اسم من علی نیست... اسم حقیقی فرهاد... فرهاد کیانمهر !

چشمام تا آخرین حد گشاد شد ، فرهاد کیانمهر ؟؟، علی یا همون فرهاد وقتی تعجبمو دید لبخند کمرنگی زد و ادامه داد :

- وقتی که بچه بودم پدر و مادرمو از دست دادم، عموم مسئولیت منو بر عهده گرفت، خیلی مرد خوبی بود، هیچی برام کم نداشت، هم خودش هم زنش که درست مثل مادرم بود، یه پسر هم داشتن به اسم فراز که دو سال از من کوچک تر بود، خیلی با هم صمیمی بودم، همیشه در هر شرایطی کنار هم بودیم، گذشت تا اینکه من بعد از گرفتن لیسانسم تصمیم گرفتم برای ادامه تحصیل به کانادا برم، یکی از دوستانم اونجا بود و اگر می رفتم اونجا تنها نبودم، اون موقع بزرگترین رویام همین بود، عموم هم که انگیزه ی من رو دید همه جوره همراهیم کرد، بالاخره بعد یه مدت شرایط درست شد و منم رفتم، یکسال گذشت برای تعطیلات یک ماه به ایران اومدم، اما دیگه هیچی مثل قبل نبود، زن عموم سکنه کرده بود و فوت شده بود، عموم نسبت به قبل هزار بار شکسته تر شده بود، و من از هیچی خبر نداشتم، هیچکس به من اطلاع نداده بود، رفتم سراغ فراز، اما اون هم مثل قبلش نبود، خراب و کثیف شده بود، شده بود یه معتاد عوضی که دخترا توی بغلش رفت و آمد می کردن، یه مدت زیر نظرش گرفتم فهمیدم با امیر رفت و آمد می کنه، فهمیدم که همه این آتیشا از زیر سر اون بلند می شه، و اینم فهمیدم که امیر و محمود اونو وارد باند کثیف خودشون کرده بودن !

با تعجب پرسیدم :

- باند؟! چه باندی؟!؟

- قاچاق مواد مخدر !!

دهنم باز موند ، قاچاق مواد مخدر ؟ ، یعنی محمود قاچاقچی بود ؟ ، با عجز نالیدم :

- چی ؟... قاچاق ؟... وای خدا اینا یعنی چی ؟

پوزخندی زد و گفت :

- آره، یه قاچاقچی حرفه ای، حرفه ای و سیاستمدار، هر کس که از کارش سردر بیاره فقط دو راه براش می مونه، یا وارد گروهشون یا حذف می شه ، وقتی هم که حذف شد به دنبالش تمام خانواده اش هم حذف می شن تا هیچ خطری تهدیدش نکنه ، درست همون کاری که با عموم کرد، وقتی عموم از محل مخفیگاه و انبارشون سر درآورد حذف شد، خیلی راحت و بی دردسر حذفش کرد، طوری قتلشو صحنه سازی کرد که انگار دست به خودکشی زده، هیچ مدرکی نیست که بشه ازش بر علیه اون استفاده کرد ، تو هنوز این خانواده رو نشناختی !!!

آهی کشیدم و سرمو تکون دادم ، لال شده بودم و به حرفاش فکر میکردم، سرم داشت منفجر میشد ، باور کردن حرفاش برام سخت بود ، اما یه حسی ته قلبم بهم میگفت که داره راست میگه ، غمی که ته چشماش نشسته بود و تلخی لحن و کلامش گواهی بر راست بودن حرفاش میداد ، چشمامو بهم فشردم و گفتم :

- پسر عموت چی شد ؟

نفس عمیقی کشید ، دستی به پشت گردنش کشید و به آرومی گفت :

- اونم حذف شد .

خشکم زد ، دستام شروع به لرزیدن کردند ، خدای من این مرد چی کشیده بود؟ ، من که اینهمه دم از بدبختی میزدم اگر یک لحظه ، فقط یک لحظه جای اون بودم دووم نمیاوردم ، دست لرزانمو بالا آورد و جلوی دهنم گذاشتم ، و فقط یک کلمه از دهنم بیرون اومد :

- متاسفم !

نگاهی بهم انداخت و لبخند تلخی زد و گفت :

- توی مدت چهار سال خیلی بلاها سرم اومد ، زندگی به یک جهنم واقعی تبدیل شد ، اما من خودمو نباختم ، نذاشتم که این اتفاقات منو نابود کنه ، امروز من قوی تر از هر روز دیگه ای اومدم تا انتقام تمام سختی هایی رو که خودم و خانواده ام متحمل شدن بگیرم ، تو هم باید همینطور باشی ، نذار که محمود و امیر نابودت کنن ، میدونی دلیل اصلی ازدواج امیر با تو ساکت نگه داشتن پدرت بوده ، از تو به عنوان یه وسیله استفاده کردن تا پدرتو ساکت کنن ، تا به وسیله تو پدرتو تهدید کنن تا یه وقت فکر سرپیچی به سرش نزنه ، اما نذار که ازت استفاده کنن ، مقاومت کن ، اما احتیاط کن ، اونا خیلی راحت میتونن تو رو برای همیشه حذف کنن ، از بین بردن تو برای اونا خیلی راحتیه پس خیلی مواظب باش .

تمام بدنم رعشه افتاد، در قلبم آشوب به پا شد ، به گوشه مانتوم چنگ انداختم ، قلبم به تپش افتاده بود و نفس هام تند شده بود ، فرهاد که انگار متوجه حال بد من شده بود با نگرانی یک قدم بهم نزدیک شد و گفت :

- آروم باش....هنوز که اتفاقی نیفتاده.

سعی کردم به خودم مسلط باشم ، چندتا نفس عمیق کشیدم و گفتم :

- برای چی اینا رو به من میگی ؟ روی چه حسابی به من اعتماد می کنی ؟ اصلا من چجوری باید به تو اعتماد کنم؟ از کجا بفهمم که داستان هایی که داری تحویل من میدی واقعین یا نه !

پوزخندی زد و گفت :

- بهت اعتماد نمی کنم، اینا رو بهت می گم چون میدونم کاری از دستت بر نیامد، هیچ خطری برای من نداری، باور کردن و نکردن این حرفا هم با خودته، هیچ فرقی به حال من، من فقط دارم بهت لطف می کنم چون نمی خوام یک نفر دیگه قربانی این بازی کثیف بشه و در ضمن ...

نگاهشو بالا آورد و توی چشمام دوخت و ادامه داد :

- من بی دلیل به هیچ کسی لطف نمی کنم.

نگاهشو بالا آورد و توی چشمام دوخت و ادامه داد :

- من بی دلیل به هیچ کسی لطف نمی کنم.

جمله اشو در ذهنم معنی کردم، جمله ای که خیلی حرفا پشتش پنهان شده بود، با تردید گفتم :

- منظورت چیه ؟

پوزخندی زد و به سردی گفت :

- به زودی متوجه منظورم می شی !!

کلافه نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :

- خب حالا با این وضعیت من چی کار کنم ؟

- فعلا کار خاصی نمی تونی بکنی ، می دونی که امیر آدرستو داره و دیر یا زود ممکنه بیاد سراغت ، پس سعی کن تا جایی که می تونی از خونه خارج نشی و اگر هم می خوای از خونه بیرون بیای حتما یکی همراهت باشه ، اینم بگیر شاید یه موقعی نیاز شد که ازش استفاده کنی .

نگاهی به دست فرهاد و چاقوی ضامن داری که توی دستش بود انداختم ، دستمو در حالی که می لرزید جلو بردم و چاقو رو ازش گرفتم ، ناگهان یاد چاقوی آشپزخونه ای که توی جیبم بود و لبخندی روی لبم اومد ، دستمو توی جیبم فرو بردم و چاقو رو از جیبم بیرون آوردم ، فرهاد با تعجب نگاهی به چاقوی توی دستم کرد و گفت :

- این چیه ؟

- می بینی که ، چاقوئه.

- می دونم چاقوئه ، اما توی جیب تو چیکار میکرد.

اخم کردم. آخه اینم شد سوال ؟ با بی حوصلگی جواب دادم :

- خودم گذاشتمش توی جیبم.

- اونوقت برای چی ؟

ناخودآگاه لبمو گاز گرفتم . کمی من من کردم و گفتم :

- خب چیزه ... راستش ترسیدم که تو .. تو بخوای بلایی سرم بیاری .. واسه همین اینو گذاشتم تو جیبم .

اینو گفتم و با خجالت سرمو پایین انداختم ، خنده ی بلندی کرد و گفت :

- من بخوام بلایی سر تو بیارم ؟ ... لابد تو هم میخواستی با این جلوی منو بگیری ؟

شونه ای بالا انداختم و با بیخیالی گفتم:

- خب آره ... هر چی باشه تو داماد اونایی ... حق داشتم که بترسم .

چیزی نگفت و فقط سرشو تکون داد ، دو تا چاقو ها رو توی جیبم سر دادم و گفتم :

- خب دیگه من برم ... بابت همه چیز ممنونم .

به سردی گفت :

- خواهش می کنم . ولی زیادم خوشحال نباش ! شاید یه روزی مجبور بشی که جبران کنی!

با گیجی نگاهمو بهش دوختم خواستم چیزی بگم که سریع پشتشو بهم کرد و رفت ، منم پشتمو بهش گرفتم و به طرف خونه رفتم . در خونه رو قفل کردم ، مانتومو در آوردم و چاقویی که فرهاد بهم داده بود رو توی جیبم گذاشتم ، ترس اومدن امیر به اینجا همه وجودمو فرا گرفته بود ، خودمو روی مبل انداختم و چشمامو بستم ، سرم درد گرفته بود ، چشمامو بستم و به حرفای فرهاد فکر میکردم ، حرفایی که برای من شوک بزرگی بود ، حرفایی که من ازش می ترسیدم ، حرفایی که شیرین و چه تلخ عین حقیقت بود ، حرفایی که واقعیت زندگیه من بود و من شجاعت رو به رو شدن رو نداشتم ، خودمم خوب می دونستم که با وجود این همه ضعفی که داشتم در آخر تنها بازنده ی این ماجرا من خواهم بود ، اما نباید میداشتم ، نباید خیلی راحت زندگیمو می باختم ، خاطره ترس و ضعفو کنار بذار ، تو باید بجنگی ، تو باید قوی باشی ، ناخودآگاه حرفای مهرداد توی گوشم زنگ خورد :

" تو که گذشته رو ول نمیکنی و توش منجمد شدی "

" چرا نمیخواهی باور کنی که شکست ها و بدبختی ها آخر خط نیستن ؟ "

" خیلی ها مثل تو هستن اما جرئت مبارزه رو دارن ، تا وقتی جرئت مبارزه کردن با سختی هاتو پیدا نکنی همینطور دور خودتو و بدبختی هات چرخیدی ، اینو مطمئن باش! "

راست میگفت من توی گذشته مونده بودم ، از رو به رو شدن با مشکلاتم می ترسیدم ، من یه ترسو بودم ، ترسویی که حاضر نیست به خاطر زندگیش بجنگه ، اما دیگه اون دوران تموم شد خاطره ، با خاطره ی قبلی خداحافظی کن ، از

گذشته بیا بیرون ، گذشته هرچی بوده چه خوب و چه بد الان تموم شده ، تو باید برای فردات بجنگی ، تو باید محکم باشی ، نباید اجازه بدی که چیزی تو رو مایوس کنه ، باید برای زنده موندن بجنگی خاطره ! باید وایسی و بجنگی !  
- همینه ، همینه ، همینو پیچ .

خیلی دیر گفتم ، اصلا حواسم نبود و خیلی دیر متوجه شدم ، دیگه تقریبا ردش کرده بودیم ، میلاد اخمی کرد و با لحن معترضی گفت :

- ای بابا خاطره نمیشد یکم زودتر بگی ، ردش کردم.

به سمتش برگشتم و خیلی حق به جانب گفتم :

- خب حواسم نبود .

داد زد :

- یعنی چی حواسم نبود ؟ تو که میدونی من آدرسو بلد نیستم ، برای چی دقت نمیکنی ؟

چشم غره ای بهش رفتم و بلند گفتم :

- خب حالا مگه چی شده ؟ ، فوقش دور میزنی .

میلاد دیگه چیزی نگفت ، منم سکوت کردم و به رو به روم خیره شدم ، اومده بودیم تا مامانو ببینیم و این بار دومی بود که داشت دعوامون میشد ، نگاهی به ساعت انداختم ، هشت بود ، تقریبا دیر شده بود ، میلاد خیرسرش قرار بود امروز یکم زودتر بیاد تا به وقت با بابا برخورد نکنیم ، چون بعضی شبا زود میومد ، فقط امیدوار بودم که امشب از اون شبا نباشه ، اولین دعواوم با میلاد سر همین دیر اومدنش بود ، غرق در افکارم شده بودم که دوباره صدای میلاد مزاحمم شد ، پوفی کردم و با حرص گفتم :

- چی میگی ؟

میلاد از کوره در رفت و گفت :

- معلوم هست حواست کجاست ؟ ، به ساعته دارم صدات میکنم ، همین یه ربع پیش بود به خاطر حواس پرتی تو مجبور شدم دوباره برم دور بزوم ؟ ، میشه دو دقیقه حواستو جمع کنی واز هپروت بیای بیرون ؟

خندم گرفته بود ، از موقعی که از سرکار برگشته بود داشتیم سر چیزای الکی دعوا میکردیم ، امروز هیچ کدوممون اعصاب نداشتیم و دنبال بهانه ای بودم تا حرصمونو سر طرف مقابل خالی کنیم ، خندمو قورت دادم و با صدایی بلندتر گفتم :

- چی داری میگی واسه خودت؟ ، به تو چه ربطی داره که من تو هیروتم یا نه؟ ، اصلا نمی خوام حواسمو جمع کنم ، جنابعالی خیابونو که بلدی ، چند دقیقه پیش بهت گفتم ، برای چی هی مزاحم من میشی؟ ، مرض داری؟
- خودمم نمیدونستم چی دارم میگم ، واسه خودم چرت و پرت بلغور میکردم ، فقط میخواستم کم نیارم ، میلاد که حسابی اعصابش خورد شده بود ترمز کرد و به طرف من برگشت و فریاد زد :
- مثل اینکه علاوه بر حواس پرتیت کور هم هستی ، چشمتو وا کن ببین تو همون خیابونیم ، حالا به جای این همه زبون درازی بگو ببینم کجا باید برم؟
- نگاهمو از میلاد گرفتم و به خیابون نگاه کردم ، راست میگفت تو همون خیابون بودیم ، نباید کم میاوردم ، ، برای اینکه بیشتر از این خودمو از تک و تا نندازم در ماشینو باز کردم و پیاده شدم ، میلاد با تعجب به حرکات من خیره شده بود ، اخمی کردم و با لحن تندی گفتم :
- اصلا من نمی خوام با تو بیام ، خودم تنها میرم ، جنابعالی خودت برو و آدرسو پیدا کن .
- و بعد هم در ماشینو بستم و اجازه اعتراض کردن بهش ندادم ، سرمو بالا گرفتم و با قدمهایی محکم از کنار ماشین رد شدم جلو رفتم ، هنوز چند قدم بیشتر از ماشین دور نشده بودم که پام به چاله ای گیر کرد و نقش زمین شدم ، جیغ خفیفی کشیدم ، زانوم به طرز وحشناکی درد گرفت ، با حرص از جام بلند شدم که زانوم دوباره تیر کشید ، ناله خفیفی کردم و لنگ لنگان به سمت ماشین رفتم ، با این وضعیت نمی تونستم راه برم ، نگاهی به میلاد کردم ، لبخند مسخره ای روی لبش بود و داشت به من نگاه می کرد ، پشت چشمی براش نازک کردم و بدون اینکه نگاهش کنم سوار شدم ، با خونسردی به رو به رو خیره شدم و آرام گفتم :
- مستقیم ، کوچه دوم سمت چپ .
- میلاد هم دیگه چیزی نگفت و راه افتاد ، منم ترجیح دادم سکوت کنم ، بالاخره رسیدیم ، نگاهی به در خونه انداختم و دوباره اون خاطرات لعنتی برام زنده شدن ، سریع فکرمو به سمت دیگه ای منحرف کردم و به میلاد گفتم :
- تو فعلا توی ماشین منتظر باش ، من میرم می بینم اگه بابا خونه نبود بهت میگم که بیای .
- سری تکون داد و گفت :
- و اگه بابا خونه بود چی میشه؟
- اخمی کردم ، به اینجاش فکر نکرده بودم ، یکم مکث کردم و بعد کلافه گفتم :
- اگه بابا خونه بود من سریع میبرم تو ماشین و تو هم گازشو میگیری و میریم .
- میلاد ابروهاشو بالا انداخت و گفت :
- یعنی چی؟

- یعنی همین نقشه ی بهتری داری .

- نه

- پس حرف نزن .

میلاد چشم غره ترسناکی بهم رفت و منم بدون توجه بهش از ماشین پیاده شدم ، لنگ لنگان در حالی که سعی میکردم خودمو کنترل کنم که دست و پام نلرزه به سمت خونه رفتم ، چند لحظه صبر کردم ، نفس عمیقی کشیدم و چند بار محکم به در کوبیدم ، با هر تقه ای که به در می کوبیدم قلبم هم توی سینه ام می لرزید ، پنج دقیقه طول کشید تا در باز شه و بعدش مامانم در حالی که روی ویلچر نشسته بود جلوی در ظاهر شد ، با نگاه کردن بهش بغض توی گلویم نشست ، مامانم در حالی که اشک توی چشمش حلقه بسته بود با صدای ضعیفی گفت :

- خاطره !

چیزی نگفتم و خودمو توی بغلش انداختم ، مامانم در حالی که گریه میکرد گفت :

- آخه دختر هیچ معلوم هست کجا رفتی ؟ ، میدونی چقدر نگران بودم ، از یه طرف می ترسیدم مثل میلاد دیگه بر نگردی و از طرفی هم نگران بودم که پدرت پیدات کنه و یه بلایی سرت بیاره ، آخه تو چرا به فکرت مادرت نیستی .

از بغلش بیرون اومدم و گونشو بوسیدم ، داشتم خودمو کنترل می کردم که گریه نکنم ، نمی خواستم بیشتر از این ناراحتش کنم ، با اینکه می دونستم بابا خونه نیست اما برای اینکه مطمئن بشم گفتم :

- مامان جان عزیزم ، اینا قضیش طولانیه بعدا همه رو برات تعریف میکنم ، بابا که خونه نیست ؟

مامانم اشکاشو پاک کرد و گفت :

- نه دخترم .

تازه نگاهم به زخمهای روی صورتش افتاد ، معلوم بود اون عوضی دوباره کتکش زده ، دستامو مشت کردم و نفسمو با حرص بیرون دادم و آروم گفتم :

- چند لحظه صبر کن الان میام .

به سمت میلاد رفتم که توی ماشین نشسته بود ، با دیدن من شیشه رو پایین داد و گفت :

- چی شد ؟

- بیا ، بابا خونه نیست .

میلاذ از ماشین پیاده شد و سریع به سمت خونه رفت ، منم به سمتش رفتم ، مامان سرش پایین بود و داشت گوشه های روسریشو مرتب میکرد ، میلاذ با بهت به مامان که روی ویلچر نشسته بود خیره شد ، به سختی چند قدم جلو رفت و با صدایی پر بغض گفت :

- مامان !

مامان سریع سرشو بالا آورد و به میلاذ که جلوش وایساده بود خیره شد ، خشکش زد، هر دو سکوت کرده بودند و فقط به هم خیره شده بودند، دوباره چشمه اشک مامان جوشید و صورتش خیس از اشک شد و به آرومی نالید :

- میلاذ ، پسر م .

میلاذ دیگه طاقت نیاورد و به سمت مامانم دوید ، جلوی پاهای مامان زانو زد و محکم بغلش کرد ، هر دو توی بغل هم گریه می کردند و می لرزیدند ، منم دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و اشکهام جاری شدند ، بعد یه مدت طولانی از هم جدا شدند ، میلاذ اول اشکهای مامانو و بعد اشکهای خودشو پاک کرد ، آروم پیشونی مامانو بوسید و گفت :

- مامان کی این بلا ها رو سرت آورده ؟!

پوزخندی زد م ، آخه اینم شد سوال ؟ ، مامان جوابی بهش نداد ، میلاذ دوباره مامانو بغل کرد و گفت :

- خیلی دلم برات تنگ شده بود .

مادرم با حق هق گفت :

- من دلم برات تنگ شده بود پسر م ، نمیدونی این مدت بدون تو چی کشیدم .

- مامان منو ببخش ، توی این مدت خیلی دنبالت گشتم ولی پیدات نکردم ، الان باورم نمیشه که کنار تم ، دیگه هیچوقت تنهات نمیدارم ، هیچوقت .

مامان روی موهای میلاذو بوسید و با عشق به صورت پسرش خیره شد ، میلاذ هم چیزی نمی گفت و فقط با لبخند به مامان نگاه میکرد ، بعد یه مدت دوباره میلاذ سکوت رو شکست :

- دیگه داره دیر میشه ، مامان وسایلتو جمع کن که زودتر بریم .

مامان با تعجب نگاهی به صورت میلاذ کرد گفت :

- برای چی وسایلمو جمع کنم مادر ؟ ، من که قرار نیست جایی برم .

اخمهای میلاذ توی هم گره خورد و گفت :

- یعنی چی قرار نیست جایی برم ؟ ، من دیگه نمی دارم یه لحظه هم اینجا بمونی ، وسایلتو جمع کن که باهم بریم خونه من .



مامان لبخند کم‌رنگی زد و آرام صورت میلاد رو نوازش کرد و گفت :

- نه پسر من ، من نمی تونم بیام ، من همینجا میمونم ، اگه بیام پدرت خون به پا میکنه ، من اینجا راحت ترم .

- اصلا حرفشو نزن ، میخوای بمونی اینجا که عذابت بده ؟ ، دیگه این همه مدت بست نبود ؟ ، باید بیای مامان.

- پسر من نمیتونم باهات بیام ، همینجوری اوضاعمون خراب هست اگه من بیام آشوب میشه ، خونه زندگی من همین جاست ، صلاح اینه که من همینجا بمونم.

میلاد کلافه شد بود ، از جاش بلند شد و گفت :

- آخه تو به این میگی زندگی مادر من ؟ ، از کی تا حالا صلاح موندن توی جهنمی مثل اینجا جاست ؟

مامان لبخندی زد و هیچی نگفت ، میدونستم که مامان تحت هیچ شرایطی راضی نمیشه باهامون بیاد ، به سمت مامان رفتم و کنارش نشستم ، دستاشو گرفتم و با ملایمت گفتم :

- مامان کلم آخه برای چی میخوای اینجا بمونی ؟ ، بیا و پیش ما زندگی کن ، بذار حداقل برای یه مدت که شده آرامش داشته باشی

- نمیشه عزیز دلم ، من باید همینجا بمونم ، نمی خوام همه چیز از این خرابتر بشه ، شما خودتون برید ، خدا پشت و پناهتون .

میلاد که دید اصرار فایده نداره به سمت مامان اومد و کنار نشست و دوباره مامانو بغل کرد و گفت :

- باشه ، مثل اینکه هیچ جوهره راضی نمیشی ، مواظب خودت باش مامان ، بازم بهت سر میزنم .

- تو هم مواظب خودت باش پسر کلم ، برو دیگه دیر وقته بابات کم کم میرسه ، برو قربونت برم .

میلاد چیزی دیگه ای نگفت و از بغل مامان بیرون اومد ، مامان دوباره داشت اشک می ریخت ، میلاد موهای سفید مامانو که از روسری بیرون زده بود بوسید ، اشکهای مامانو پاک کرد و صورتشو بوسید ، از جاش بلند شد ، منم گونشو بوسیدم و بلند شدم و کنار میلاد ایستادم ، میلاد همونطور به مامان خیره شده بود ، دستشو گرفتم و کشیدم و زیر لب گفتم « بیا دیگه» ، میلاد به سختی نگاهشو از مامان گرفت و از خونه بیرون زدیم ، میلاد ساکت بود و چهره اش به شدت گرفته بود ، معلوم بود که خیلی ناراحته ، سوار ماشین شد و درو محکم بهم کوبید ، تکونی خوردم و بهش نگاه کردم ، با عصبانیت به سمتم برگشت و داد زد :

- درو ببند دیگه .

از جام پریدم و آرام درو بستم ، چیزه دیگه ای نگفت و راه افتاد ، با سرعت زیبای داشت رانندگی میکرد ، از همه ماشینا سبقت میگرفت و لحظه لحظه سرعتش بیشتر میشد ، به صدلیم چسبیده بودم و داشتم از ترس می مردم ، چشمامو بسته بودم تا چیزی نبینم ، بعد یه مدت میلاد نگه داشت ، آرام چشمامو باز کردم و نفسی از سر آسودگی

کشیدم ، نگاهی به دور و برم انداختم ، نمی دونستم کجاایم ، نگاهم روی میلاد چرخید ، معلوم بود حالش خوب نیست و نمی تونه رانندگی کنه ، برای همین نگه داشته بود ، سرشو روی فرمون گذاشت ، آروم دستمو جلو بردم و روی بازوش گذاشتم ، میلاد سرشو بلند کرد و با چشمهایی پر از اشک بهم نگاه کرد ، دلم گرفت ، دیدن ناراحتیش خیلی برام سخت بود ، یه قطره اشک از چشمش چکید و زمزمه کرد :

- خیلی داغونم خاطره ، خیلی .

چیزی نگفتم و فقط بازوشو نوازش کردم ، ساکت موندم تا خودشو خالی کنه ، بعد از چند دقیقه شروع به صحبت کردن کرد :

- امروز که مامانو توی این وضعیت دیدم خیلی داغون شدم ، وقتی دیدم روی ویلچر نشسته ، وقتی دیدم اونقدر شکسته شده ، وقتی دیدم که تمام صورتش پر از زخمه ، دلم میخواست اون نامردو زیر مش و لگد له کنم ، اون بی همه چیزو که هیچی جز خودش براش مهم نیست ، البته خودشم براش مهم نیست ، اگه مهم بود یه معتاد عوضی نمیشد که برای چندگرم جنس از این و سری بخوره و خانوادشو به تاراج بذاره .

خیلی خوب می فهمیدمش ، برای منم سخت بود ، اونم دلش میخواست یه پدر درست و حسابی داشته باشه ، ولی چه میشد کرد ؟ ، سهم ما از زندگی پدری مثل این بود ، هیچ چیز یو همیشه تغییر داد ، جلو رفتم و دستامو دورش حلقه کردم و سرمو روی بازوش گذاشتم ، میلاد آروم اشک می ریخت ، شونه هاش میلرزید ، بغض به گلویم چنگ انداخت ، سکوت کرده بودم و چیزی نمی گفتم ، چی داشتم که بگم ؟ ، چی میگفتم که آرومش کنه ؟ ، میگفتم همه چیز درست میشه ؟ ، وقتی میدونستم برای درست شدن دیگه خیلی دیره ، میگفتم همه چیزو به زمان بسپار ؟ ، میگفتم زمان همه چیزو حل میکنه ؟ ، پس چرا تا حالا هیچیو حل نکرده بود ؟ ، پس چرا صدای فریاد های بابا هنوز توی گوشم بود ؟ ، پس چرا هنوزم بعد گذشت مدت ها شب ها با صدای جیغ های مامان از خواب بلند میروم ، چرا زمان این خاطرات تلخو با خودش نمی برد ؟ ، این خاطرات چیزی نبود که بشه فراموشش کرد ، این ها خاطرات تلخی بود که ردپاشون تا آخرین نفس در ذهنمون حک شده بود ، خاطراتی آمیخته با حسرت ...

برای هزارمین بار پرده رو کنار زدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم ، نفس عمیقی کشیدم ، خیالم راحت شد ، امیر اونجا نبود ، از وقتی که فرهاد اینجا اومده بود و اون حرفا رو زده بود دائما انتظار داشتم امیر یا محمود رو جلوی در خونه ببینم ، بیشتر نگران ویدا و میلاد بودم تا خودم ، می ترسیدم که بلایی سرشون بیاره ، پوفی کردم و بی هدف به سمتم اتاقم راه افتاد ، رفتم جلوی آئینه وایسادم ، نگاهی به آئینه کردم ، یه ابروم پرید بالا ، این آئینه چرا انقدر کثیف شده بود ، دستی به آئینه کشیدم ، چرب بود ، چندشم شدم ، آخه چرا آئینه من چربه ؟! ، یکم فکر کردم تا بالاخره یادم اومد ، تقصیر خودم بود ، دو سه روز پیش دستم خیلی خشک شده بود ، از ویدا کرم گرفتم و درشو باز کردم و فشاری بهش دادم که یه عالمه ازش پرید روی آئینه منم حوصله نداشتم تمیزش کنم همونطوری با دستم مالیدمش به آئینه ، به تنبلی خودم نیشخندی زدم و به سمت آشپزخونه رفتم ، با هزار تا بدبختی شیشه پاکنو پیدا کردم و دستمالی هم برداشتم و به اتاق رفتم تا تمیزش کنم ، خیلی وضعش خراب بود ، مشغول تمیز کردن آئینه

بودم که صدای بلندی اومد ، انگار که چیزی محکم به در کوبیده شد ، قلبم توی سینه ام فروریخت و دستم توی هوا خشک شد ، چند لحظه همینطور بی حرکت ایستادم ، سریع به سمت تختم رفتم ، روتختی رو بالا زدم و تشکمو به سختی بلند کردم ، چاقو ضامن داری رو که فرهاد بهم داده بود از زیرش برداشتم و با استرس و ترس به سمت در رفتم ، انقدر هول شده بودم که یادم رفت اول از چشمی نگاه کنم که ببینم کی پشت دره بعد درو باز کنم ، آب دهنمو به سختی قورت دادم ، چاقو رو توی دست لرزانم فشردم و آروم درو باز کردم ، مردی پشتش به من بود و داشت وسایلشو از زوی زمین جمع می کرد ولی به محض اینکه درو باز کردم به سمتم برگشتم ، سریعا یک قدم به عقب برداشتم ، جیغی زدم و بی اختیار شیشه پاکن رو بالا آوردم و چند بار توی صورتش پاشیدم ، صدای فریادش بلند شد :

- آخ...نکن...نکن کورم کردی .

با شنیدن صدای مهران برق از سرم پرید ، چشمامو باز کردم و شیشه پاکن رو روی زمین انداختم و چاقو رو هم توی جیبم سر دادم و به سمتش رفتم ، دستش رو روی چشمش گذاشته بود و آه و ناله می کرد ، با دیدنش توی این وضعیت هول شدم ، یک قدم بهش نزدیک شدم و گفتم :

- حالت خوبه ؟

با صدای بلندی گفت :

- دارم کور میشم .

باید میومد توی خونه و چشماشو میبوسید ، اما توی اون وضعیتی که نمی توانست چشماشو باز کنه چطوری میخواست راه بره ؟، قطعا به در و دیوار می خورد ، با تردید دستمو جلو بردم و از روی کتش مچ دستشو گرفتم و گفتم :

- بیا بریم تو ، باید چشمتو بشوری .

چیزی نگفت و من دستشو کشیدم ، بین راه ده بار نزدیک بود زمین بخوره ، بالاخره به هر بدبختی بود به آشپزخونه رسیدیم ، جلوی سینک نگاهش داشتم ، آبو باز کردم و گفتم :

- یکم خم شو .

سرشو خم کرد .

- خب حالا سر تو مستقیم ببر جلو .

سرشو برد جلو و محکم با شیر آب برخورد کرد ، دادی زد و سرشو آورد عقب ، دستمو جلوی دهنم گرفتم و خندیدم ، چند لحظه بعد خودمو جمع و جور کردم ، گلومو صاف کردم و گفتم :

- ای بابا خب یه ذره لای چشمتو باز کن تا انقدر خودتو به این ور اونور نکوبی .

- چشمم داره آتیش می گیره ، چجوری لاشو باز کنم؟

توی دلم گفتم :

- اه چقدر آدا داری .

دیدم با این وضع بخوایم ادامه بدیم میزنه خودشو ناقص میکنه ، یقه ی کتتشو گرفتم و محکم کشیدمش و سرشو زیر آب بردم ، به چند ثانیه نرسید که سریع پرید عقب و داد زد :

- معلوم هست چیکار میکنی ؟

کلافه شدم ، تکلیفش با خودش مشخص نبود ، با صدایی بلند گفتم :

- ای بابا مگه نمیخوای چشمتو بشوری ؟

- میخوام چشمامو بشورم نه موهامو ..

چیزی نگفتم ، یه ذره لای چشماشو باز کرد ، دستشو زیر آب برد و چشماشو شست ، از اولم داشت فیلم بازی می کرد ، یه ذره شیشه پاک کن که این آدا ها رو نداره ، به اتاق رفتم ، شالمو رو روی سرم انداختم ، مانتوم رو هم بدون اینکه دکمه هاشو ببندم تنم کردم ، زیاد به این چیزا اهمیت نمی دادم ولی خجالت می کشیدم با بلوز آستین کوتاه جلوی مهراذ بگردم ، یه حوله از توی کمد برداشتم و از اتاق بیرون اومدم ، مهراذ از آشپزخونه بیرون اومده بود و به اپن تکیه داده بود ، چشمهش مثل کاسه خون شده بود و از موهاش آب می چکید ، لبمو گزیدم و با شرمندگی سرمو پایین انداختم و بدون اینکه نگاهش کنم حوله رو به سمتش گرفتم ، حوله رو از دستم کشید ، بعد یه مدت وقتی دیدم چیزی نمیگه سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم ، با عصبانیت به من زل زده بود ، دوباره سرمو پایین انداختم ، احساس کردم منتظر توضیح منه ، در حالی که با انگشتم بازی میکردم گفتم :

- ببخشید... اوووم... راستش... چیزه... متوجه نشدم شما یید... شما منو ترسوندید منم هول شدم بهتون شیشه پاکن پاشیدم .

- من شما را ترسوندم ؟ ... من که کاری نکردم... داشتم وسایلمو جمع میکردم یه شما درو باز کردید... بعد هم تا برگشتم بهم شیشه پاک کن پاشیدید ...

سرمو بالا آوردم ، به چماش خیره شدم و با لحنی حق به جانب گفتم :

- اما اول شما بودید که محکم به در کوبیدید... منم فکر کردم دزده ...

اخم کرد و گفت :

- من به در نکوبیدم ، پام به پله آخر گیر کرد و به در شما خوردم .

از تصور این صحنه خندم گرفت ، لبمو محکم گاز گرفتم تا نخندم ، تک سرفه ای کردم و با لحنی که خنده درش موج می زد گفتم :

- در هر صورت من متوجه نشدم شما باید...متاسفم.

- همیشه وقتی می ترسید اینجوری رفتار می کنید ؟

جوابی ندادم و پشت چشمی بر اش نازک کردم اونم دیگه چیزی نگفت و با اخم از کنار من رد شد ، همونطور که داشت به سمت در می رفت حوله ای بهش داده بودمو از روی موهاش برداشت و روی مبل انداخت و از خونه خارج شد ، بی فرهنگ ، بی شخصیت ، حالا انگار چی شده اینجوری واسه من قیافه می گیره ، کاش به جای اینکه شیشه پاک کن تو چشمت می ریختم چاقو تو دستت فرو می کردم ، با حرص حوله رو از رو مبل برداشتم و توی سبد کنار ماشین لباس شویی انداختم ، مانتو و شالمو در آوردم و روی مبل پرت کردم و خودم هم کنارش ولو شدم ، سرمو به مبل تکیه دادم و چشمامو بستم ، ناخودآگاه چهره مهرداد توی ذهنم نقش بست ، موهای پرپشت و خوش حالت مشکی ، بینی و لبهای متناسب ، پوست گندمی ، و چشمهای درشت و نافذمشکی ، خیلی خوش قیافه نبود ، قیافه ای متوسط داشت ولی خیلی جذاب بود ، سرمو تکون دادم ، بسه خاطره ، از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا یه فکری به حال ناهار بکنم.

لبخد کمرنگی زدم و نگاهمو از میلاد و مهرداد که داشتن می خندیدند گرفتم و به ویدا نگاه کردم ، من نمی دونم این مهرداد خجالت نمی کشید هر شب شام خودشو به ما قالب می زد ، با امشب سه شب بود که برای شام رو سر ما خراب می شد ، البته همه زحتماش با ویدا بود و خودش دعوتش می کرد . امشب هم با اصرار های ویدا و میلاد اومد .

- به چه فکر میکنی خاطره جون ؟

از افکارم بیرون اومدم و به ویدا نگاه کردم ، لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم :

- چیز مهمی نیست ، راستی کار پیدا کردی ؟

ویدا آهی کشید و آرام گفت :

- نه راستش هر جایی که میرم....

صدای قهقهه میلاد و مهرداد بهش اجازه نداد که حرفشو ادامه بده ، نگاه هردومون به سمت اونا کشیده شد ، میلاد خم شده بود و دلشو گرفته بود و بلند بلند می خندید ، مهرداد هم سرشو بین دستاش گرفته بود و از لرزش شونه هاش معلوم بود که داره میخنده ، ویدا اخمی کرد و گفت :

- آقاییون به چی میخندن ؟

میلاد در حالی می خندید سرشو تکون داد و گفت :

- چیز مهمی نبود .

ویدا یه ابروشو بالا داد سرشو چند بار به نشونه تایید بالا و پایین کرد و گفت :

- که چیز مهمی نبود ...

مهرداد در حالی که سعی میکرد خندشو جمع کنه گفت :

- مردونه بود ..

ویدا دستشو زیر چونش گذاشت و قیافه ای متفکرانه به خودش گرفت و گفت :

- آها... که اینطور .

ویدا دیگه چیزی نگفت و اخمی کرد و به سمت من برگشت ، من هم نگاهمو از مهرداد گرفتم و به ویدا نگاه کردم ،

لبخندی زدم که اونم در جوابم لبخندی زد و گفت :

- خب چی داشتتم می گفتم ؟

چند دقیقه نگاهش کردم و بعد گفتم :

- داشتی در مورد کارت میگفتی ؟

- آهان آره داشتتم میگفتم ، هر بیمارستانی میرم یا اکثر شیفت هاشون برای شبه ، یا میگن به پرستار جدید احتیاجی

ندارن ، فکر کنم آخرشم خونه نشین میشم.

دستموروی شونش گذاشتم و گفتم :

- انشالله که کارت درست بشه .

- خداکنه .

بعد هم دیگه چیزی نگفت و از جاش بلند شد و خطاب به همه گفت :

- من میرم شامو بکشم .

نیمخیز شده بودم که بلند شم و کمکش کنم که میلاد زودتر از من بلند شد و گفت :

- تو بشین خاطره ، من میرم کمک ویدا .

سری برآش تکون دادم و سر جام نشستم ، میلاد و ویدا وارد آشپزخوه شدن و منو و مهرداد تنها موندیم ، سرمو به

سمتس برگردوندم ، داشت نگاهم میکرد ، ناخودآگاه اخمی کردم و روموازش گرفتم و به یه سمت دیگه نگاه کردم ،

همینطور به دیوار رو به روم خیره شده بودم که صدای مهرداد توی سالن پیچید :

- بله ؟

- سلام ، ممنون ، تو خوبی ؟ ، کارات خوب پیش میرن ؟

- چطور ؟

- نه شایان ، آخه من که نمیتونم واست کاری بکنم .

- خیلی اوضاع وخیمه ؟

- بذار با محبی صحبت کنم شاید اون تونست یه کاری برات بکنه.

- محبی دیگه ...امیر!

- باشه ، حتما

- قربانت ، فعلا

- خداحافظ

داشت با موبایلش صحبت می کرد ، با شنیدن اسم امیر دوباره یاد اون عوضی افتادم ، صورتمو جمع کردم ، خاطرات تلخی که با اون داشتم توی ذهنم اومد ، اخمام توی هم رفت و ناخودآگاه بلند گفتم:

- ذلیل مرده ی پست فطرت .

با صدای مهراذ به خودم اومدم و نگاهمو به صورت متعجبش دوختم:

- بله ؟؟؟

هول شدم و دست وپامو گم کردم ، ای که لال از دنیا بری خاطره که دو دقیقه نمیتونی جلوی دهنتو بگیری ، نگاهی به اخمای توی هم گره خوردش کردم ، کمی من من کردم و گفتم :

- اوممم...نه...خب ..با شما نبودم

یه ابروشو بالا داد ، پوزخندی زد و گفت:

- جز من و شما کسی اینجاست ؟

عجب گیری افتادم ، حالا چی بهش میگفتم ؟ ، میگفتم با خودم بودم ؟ ، همینم مونده بود که فکر کنه دیوونم ، سریع از جام بلند شدم و ایستادم ، فرار رو بر قرار ترجیح دادم ، نگاهمو ازش گفتم و گفتم :

- چند بار باید بگم ؟....یه بار که گفتم با شما نبودم .

اینو گفتم و از اون جا دور شدم و به سمت آشپزخونه رفتم ، خدا را شکر بخیر گذشت ، ولی فکر نکنم که باور کرده باشه ، شونه ای بالا انداختم ، به من چه ؟ ، میخواست باور کنه میخواست نکنه ، ویدا شام رو حاضر کرده بود ، شام رو در کمال آرامش خوردیم ،هر چند من در این بین از چشم غره های مهراذ خان بی نصیب نموندم.

\*\*\*\*\*

سرفه ای کردم و از جام بلند شدم ، دستمو روی گلوم گذاشتم و فشارش دادم ، گلوم به شدت میسوخت و تمام بدنم کوفته بود ، پتو رو کنار زدم و به سختی از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم ، با بی حالی همه کابینت ها رو گشتم تا شاید یه قرصی چیزی پیدا کنم ، اما نمیدونستم ویدا دارو ها رو کجا می ذاره و دست از پا دراز تر به سالن برگشتم ، روی مبل نشستم و خودمو جمع کردم ، تمام بدنم داشت می لرزید ، نگاهی به ساعت انداختم ، نیم ساعت به اومدن میلاد مونده بود و ویدا هم که معلوم نبود که کی بیاد ، شلوارمو عوض کردم و مانتومو تنم کردم و شالمو روی سرم انداختم ، در خونه رو بستم از پله ها با بدبختی بالا رفتم ، مهرداد معمولا زودتر از میلاد میومد ، باید ازش چندتا قرص سرماخوردگی میگرفتم ، به هر شکلی بود خودمو به در خونش رسوندم ، به دیوار تکیه دادم و چند بار دستمو روی زنگ فشار دادم ، چنددقیقه ای صبر کردم اما خبری نشد ، معلوم بود که هنوز برنگشته خونه ، هر دقیقه ممکن بود از حال برم ، چشمامو بستم ، یه کوچه بالاتر یه داروخونه شبانه روزی بود ، تمام توانمو توی پاهام ریختم و چند قدم جلو رفتم و خودمو به نرده ها رسوندم ، دو دستی نرده رو چسبیدم و بهش تکیه دادم و خودمو از پله ها پایین کشیدم ، به محض اینکه در آپارتمانو باز کردم باد خنکی به صورتم سیلی زد ، به خودم لرزیدم ، از شدت تب دندونام روی هم می خورد ، سرم به دوران افتاد ، تلو تلو خوران خودمو به دیوار رسوندم ، یه دستمو به دیوار تکیه دادم و آرام آرام به سمت جلو حرکت کردم ، کوچه خلوت بود و پرنده هم پر نمی زد ، صدای موتوری رو می شنیدم که به سمت من می اومد ، به من که رسید توقف کرد ، دو نفر سوار موتور بودند که یکیشون از موتور پیاده شد و روبه روی من ایستاد ، قد بلند و هیکل درشتی داشت ، نگاه دقیقی به من انداخت و یک قدم به سمتم اومد ، زانوهایم لرزیدند اما این بار از ترس ، چند قدم به عقب برداشتم و خواستم برگردم که مرد با چند گام بلند خودشو به من رسوند و چند لحظه بعد درد و سوزش شدیدی در شکمم احساس کردم ، ناله بلندی کردم ، مرد از من دور شد سوار موتور شد و سریع از توی کوچه محو شد ، دستمو روی شکمم گذاشتم ، خون فواره می زد ، روی زمین ولو شدم ، درد امانمو بریده بود ، چشمام سیاهی می رفت و هر دقیقه ای که می گذشت بی حال تر از قبل می شدم ، به خس خس افتاده بودم و نفس کشیدن برام دردناک بود ، صدای ترمز شدید ماشینی رو شنیدم ، صدای پای کسی که داشت به سمت می دوید و به دنبالش صدای "خاطره " "خاطره" گفتن مهرداد ، صدای ممتد سوتی که در گوشم پیچید و بعد سیاهی مطلق ... آرام لای چشمامو باز کردم ، نور سفیدی چشممو زد ، چشمهامو ریز کردم و خواستم به پهلو بچرخم که درد شدیدی توی شکمم پیچید و نفسمو بند آورد ناله خفیفی کردم و سرمو به سمت چپ چرخوندم ، مهرداد که پشت پنجره وایساده بود به طرفم برگشت و آرام به سمتم اومد و با نگاهی نگران گفت :

- حالت خوبه ؟

درد شکمم اجازه نفس کشیدن هم بهم نمیداد ، با چشمهای به اشک نشسته بهش خیره شدم و سرمو تکون دادم و با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفتم:

- نه...درد دارم.



لبخند آرامش بخشی زد و با ناراحتی گفت :

- خب معلومه ..طبیعیه...زخمت خیلی عمیقه ...ولی خدا رو شکر آسیب جدی ندیدی...ضربش زیاد کاری نبوده.

تصویر اون مرد توی ذهنم نقش بست ، پوزخندی زدم ، مثل روز برام روشن بود که کار کیه ، کار چه کسی میتونست باشه جز خانواده فیروزبخش ، نگاهی به مهرداد کردم و گفتم :

- میلاد کجاست ؟

دستی به موهاش کشید و گفت :

- راستش تا حالا انقدر درگیر کارهای بیمارستان بودم که فرصت نکردم باهاش تماس بگیرم...پنج دقیقه پیش بهش اطلاع دادم...داره خودشو میرسونه.

لبخند بی جونی زدم و گفتم :

- ممنونم

اون هم در جوابم لبخندی زد و گفت :

- چیزی لازم نداری برات بیارم.

- نه ممنون.

چشمامو بستم ، نمیدونم چقدر گذشته بود که در با شدت باز شد و میلاد وارد شد ، به سمتم دوید ، دستمو گرفت و به

آرومی و با نگاه غمگین گفت :

- کی این بلا رو سرت آورده خاطره ؟

لبخند کجی زدم ، ترجیح دادم فعلا چیزی نگم ، آروم سرمو تکون دادم و گفتم :

- نمیدونم .

دستمو نوازش کرد و گفت :

- حالا حالت خوبه ؟

یکبار با آرامش چشمامو باز و بسته کردم و گفتم :

- بد نیستم...

میلاذ دیگه چیزى نكفت ، احم عميقى روى صورتش بود و به فكر فرورفته بود ، ویدا هم وقتى خبر دار شد خودشو رسوند ، مدام ابراز نگرانى مى كرد و منم با آرامش پاسخشو میدادم ، يكم كه گذشت دردم آروم تر شد وقرار شد دو شب دیگه از بیمارستان مرخصم كنن.

تقه اى به در خورد و به دنبالش میلاذ كمپوت به دست وارد اتاق شد، اومد جلو و کنارم ایستاد، كمپوت رو روى عسلى کنار تختم گذاشت و کنارم رو تخت نشست، تشك تكون خفیفى خورد و بالا پایین شد، سرمو روى بالشتم جا به جا كردم و روى قسمت خنك بالشت گذاشتم، میلاذ دستى به سرم كشید و گفت :

- حالت بهتره ؟!

چشمامو به نشونه تایید يك بار باز و بسته كردم، میلاذ لبخند محوى زد و كمى خم شد و كمپوت رو برداشت، با دیدن تكه هاى زرد آناناس كه توى آب كمپوت شناور بودند صورتم جمع شد، این دو روزى كه از بیمارستان مرخص شدم مدام یا كمپوت آناناس به خوردم دادن یا گلابى، میلاذ شونه هام گرفت و كمى بلند كردم، بالشت رو از زیر سرم برداشت و گذاشت پشتم و بعد هم منو بهش تكيه داد، كمى سرجام جا به جا شدم كه زخمم تیر كشید، ناله ی خفیفى كردم و چشمامو بستم، میلاذ دستمو گرفت و با ملایمت گفت :

- چى شد ؟!

به آرومى چشمامو باز كردم و گوشه لبمو كج كردم و زمزمه وار گفتم :

- هیچی !

دیگه چیزى نكفت و قاشق رو داخل كاسه ی پر از كمپوت فرو برد، كمى به سمت من خم شدو دستشو جلو آورد و قاشق رو درست جلوى لبای من متوقف كرد، زیر لب آهى گفتم و دهنمو باز كردمو لحظه اى بعد شیرینى كمپوت آناناس رو دهنم حس كردم، میلاذ همینطور كمپوت رو قاشق قاشق به خوردم داد تا اینکه بالاخره تموم شد، نفس راحتى كشیدم و میلاذ هم كاسه ی خالى رو روى عسلى گذاشت، نگاهى بهم انداخت و دستشو بالا آورد و روى صورتم گذاشت، نگاه غمگینشو توى چشمام دوخت و گفت :

- خاطره ؟

در چشمه اش خیره شدم و جواب دادم :

- بله ؟!

دستاشو توى هم قفل كرد و گفت :

- یه سوال ازت مى پرسم مى خوام بهم راستشو بگی !

با كنجكاوى چشم به صورتم دوختم و با تردید گفتم:

- باشه پپرس!

با جدیت گفت:

- تو می دونی کسی که بهت چاقو زد کی بوده! درست می گم؟

خواستم بگم "آره" که ناگهان صدای فرهاد در گوشم زنگ خورد "هم من هم تو خوب می دونیم که چاقو خوردنت کار امیر بوده...اما نه تو مدرکی برای اثباتش داری نه من...پس الکی با فکر کردن به این موضوع و جوسازی درباره اش خودتو خسته نکن! این موضوع رو فعلا فراموش کن تا موقعش برسه!" ، چشمامو روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم، بعد از کمی مکث جواب دادم:

- نه نمیدونم.

میلاد با عصبانیت دست منو گرفت و از لای دندان های کلید شده اش گفت:

- خاطره، سر منو شیره نمال!

فشاری به دستم داد که استخوانم تیر کشید، با حرص مچمو از حلقه ی دستاش بیرون کشیدم و با صدایی نسبتا بلند گفتم:

- وقتی می گم نمی دونم یعنی نمی دونم، اصلا برای چی باید سر تو شیره بمالم؟! ها؟!!

پوزخندی زد و گفت:

- نمیدونم خودت بگو!

اخم کردم و با عجز نالیدم:

- میلاد خواهش می کنم بس کن!

میلاد چشم غره ای بهم رفت و تقریبا داد زد:

- خاطره دلیل این سکوت چیه؟! برای چی راستشو بهم نمی گی؟!!

نگاه کلافمو از پنجره گرفتم و به چشماش دوختم و با بی حوصلگی داد زدم:

- چی میگی تو واسه خودت می بری و می دوزی، من هر چیزی که می دونستم بهت گفتم، دیگه هم ل..

بقیه حرفم با دردی که در نزدیکی شکمم پیچید قطع شد، صورتمو جمع کرد و جیغ بلندی زدم، میلاد هول کرد و با نگرانی به سمتم اومد، کمی خم شد و با لحنی که آشفتگی درش بیداد می کرد پرسید:

- چی شد خاطره؟!!

درد نفسمو بند آورده بود و اجازه حرف زدن بهم نمیداد، میلاد بسته ی قرص رو از از عسلی کنار تختم برداشت، با پارچ آبی که روی عسلی بود لیوان رو پر آب کرد و نزدیکم اومد، دستشو جلو آورد و قرص رو در دهنم فرو کرد و بعد هم لیوان آب رو روی لبم گذاشت، چند جرئه از آب نوشیدم تا قرص از گلویم پایین رفت، ناله ای کردم، میلاد جامو درست کرد و پتو رو روم انداخت، پیشونیمو بوسید و با ناراحتی گفت :

- ببخش عزیزم، نمی خواستم ناراحتت کنم، تقصیر من بود، نباید باهات بحث می کردم.

جوابی بهش ندادم، میلاد دستشو روی سرم گذاشت و با ملایمت مشغول نوازش موهام شد، چند دقیقه بعد قرص کم کم اثر کرد و من با نوازش های دست میلاد به خواب عمیقی فرو رفتم.

با التماس به ویدا نگاه کردم و گفتم :

- ویدا خواهش می کنم.

ویدا با دلخوری به چشمم زل زد و گفت :

- خواهش نکن خاطره ! تو که دیگه کاملا خوب شدی امروز که هم پنج شنبه است کاری نداری بیا بریم دیگه .

با کلافگی چشمامو بستم و آرام گفتم :

- ویدا اصلا حوصله ندارم.

ویدا یه کوسن از روی مبل برداشت و گفت :

- یعنی چی حوصله ندارم؟ خجالت بکش مثل پیرزنا می مونی !! من نمی دونم تو باید بیای!!

دستمو مشت کردم و با رخوت از جام بلند شدم و نالیدم :

- آه خیله خوب !!

ویدا لبخند گشادی زد و گفت :

- خب پس من برم میلاد رو خبر کنم... تو هم برو لباس بپوش.

با عجز سرمو تکون دادم و ویدا ادامه داد :

- به مهراذ هم بگم بیاد !؟

چند لحظه مکث کردم و بعد شونه ای بالا انداختم و گفتم :

- نمی دونم . هر جور خودت دوست داری .

دستشو به چونه اش کشید و گفت :

- بهش میگم بیاد.

" باشه " ای زیر لب گفتم و سمت اتاق راه افتادم تا لباس بپوشم، وقتی که در اتاق رو بستم ویدا با صدای بلندی گفت:

- خاطره لباس اضافه هم بردار لازمت میشه.

زیر لب غر غر کردم و بعد با صدای بلندی گفتم:

- باشه بر می دارم.

در کمدمو باز کردم و تقریبا داخلش فرو رفتم، مانتوی مشکی رنگ سادمو از توی کمد بیرون کشیدم و روی تختم پرت کردم. شال و شلوار سفیدمو هم همونجا روی تخت انداختم، یه دست مانتو و شلوار اضافه هم برداشتم و توی کیفم چپوندم، لباسمو عوض کردم و شال به دست جلوی آینه رفتم، شونه ای به موهای قهوه ای رنگ و لختم زدم و ساده بالای سرم بستمش. نگاهی به خودم توی آینه توی انداختم، چشمای قهوه ای تقریبا روشن، پوست گندمی، لبای متوسط، کلا همه چیز قیافم معمولی بود، شالمو روی سرم انداختم و کمی برق لب زدم و کیفمو از روی تخت برداشتم و از اتاق بیرون زدم، ویدا و میلاد آماده بودن و طبق معمول داشتن می خندیدن، خیلی دوست داشتم بدونم به چی می خندن، آخه هروقت ما اینا رو دیدیم یا در حال خندیدن بودن یا در حال ... ، صدای زنگ در بلند شد، ویدا بلند شد و درو باز کرد، مهراد وارد شد و سلام کرد، نگاهی بهش انداختم، شلوار کتان مشکی رنگ با بلوز ساده ی سفیدی پوشیده بود و آستیناش رو بالا زده بود، مهراد چشم غره ای به میلاد رفت و ویدا گفت:

- مهراد ما با ماشین تو میام.

مهراد سری تکون داد و میلاد گفت:

- خب چه کاریه هرکس با ماشین خودش بره .

ویدا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- ماشین جنابعالی تا سر کوچه هم درست نمی ره میلاد خان!

میلاد تک سرفه ای کرد و از جاش بلند شد، شونه ای بالا انداخت و گفت:

- هر جور راحتید!

مهراد خندید و ضربه ای به شونه ی میلاد زد و گفت:

- چندبار بهت گفتم این لگنو ببر درست کن .

میلاد به سمتش براق شد و گفت:

- هوی در مورد ماشین من درست صحبت کن!

- ماشین؟! اون گاری هم نیست چه برسه به ماشین.

میلاذ به سمتش خیز برداشت، مهراذ یک قدم به سمت عقب رفت، دستاشو بالا آورد و با خنده گفت :

- باشه باشه تسلیم!

میلاذ هم خندید و بعد همگی از خونه خارج شدیم.

جیغ بلندی کشیدم و به آستین مهراذ چنگ زدم و با حرص گفتم:

- آه آخه جا قحطی بود ما رو آوردید! آخرش اینجا یا آب منو می بره یا می خورم زمین ضربه مغزی میشم می میرم!

مهراذ بلند خندید، مچ دستمو گرفت و همراه خودش کشید و گفت :

- نگران نباش نمی میری! من حواسم بهت هست .

به محض اینکه جمله اش تموم شد مردی بهش تنه زد و نزدیک بود با زانو بیفته داخل آب ولی خودش رو نگه داشت. اینبار من بلند خندیدم و گفتم:

- لازم نکرده، جنابعالی فعلا حواست به خودت باشه!

با حرص چشم غره ای به من رفت. دستمو از بین دستاش بیرون کشیدم و به بدختی راه افتادم. میلاذ و ویدا هم که طبق معمول جیم زده بودند. تا بالای زانوم پر از آب بود و به سختی حرکت می کردم، بالاخره بعد از نیم ساعت به خشکی رسیدم. لبخند گشادی زدم و بدون توجه به بقیه با خوشحالی روی زمین نشستم. مهراذ با لبخند بالای سرم اومد شلوارش تا زیر زانو خیس بود. کمی خم شد و گفت :

- پاشو خانوم! باید راه بیفتیم. شاید تو راه اون دو تا مرغ عشقم دیدیم!

دستامو به زمین تکیه دادم و با ناله از جام بلند شدم و زیر لب گفتم:

- خیر سرش می خواست بیاد تفریح کنه! یکی نیست بگه اگه اینجوری بود خودتون دوتا میومدید ما رو هم انقدر عذاب نمی دادید.

مهراذ با لبخند ضربه ای روی شونه ام زد و گفت :

- خیلی خوب بابا! سخت نگیر.

جوابشو ندادم و جلوتر از اون راه افتادم. من نمی دونم قبلش که پر از آب بود حالا این وسط این بیابون برهوت از کجا در اومده بود! البته زیادم برهوت نبود ولی خب در هر صورت مثل بیابون بود! مهراذ بطری آبی از توی کوله اش بیرون آورد و درشو باز کرد. با حسرت به بطری آب نگاه کردم و لحظه آخر که مهراذ بطری رو به لباش نزدیک کرد دستمو جلو بردم و با شتاب بطری رو از دستش بیرون کشیدم و بدون اینکه حتی کوچکترین نگاهی به مهراذ بندازیم بطری

آب رو سر کشیدم. وقتی تشنگیم برطرف شد لبخند کمرنگی بر روی لبم نشست و به مهرداد نگاه کردم. چشماش از شدت تعجب گرد شده بود و یقه اش خیس بود. بطری رو به سمتش گرفتم و قیافه ی حق به جانبی به خودم گرفتم و گفتم :

- قبل اینکه آب بخوری باید به تعارف می زدی!

مهرداد لبخند کجی زد و گفت :

- شما که خداراشکر نیازی به تعارف نداری.

پشت چشمی براش نازک کردم و سرمو پایین انداختم. یکم که جلوتر رفتم نگاهم به یه جای غار مانند پر از آب خورد. برگشتم و با عجز به مهرداد نگاه کردم و گفتم :

- من نمیام !

مهرداد یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت :

- باید بیای!

با صورتی جمع شدم به سمت آب رفتم و پاهامو داخل آب سرد فرو بردم . از سردی آب به خودم لرزیدم و تکون بدی خوردم. فشار آب اینجا از سری قبل بیشتر بود و مسلما راه رفتن مشکل تر. مهرداد با شتاب وارد آب شد که آب بالا پرید و توی صورتم پاشیده شد. اخم کمرنگی کردم و با آستینم صورتم و پاک کردم و گفتم:

- استخر که نیست شیرجه می زنی !

مهرداد در جوابم پوزخندی زد. به سختی چند قدم کوتاه برداشتم . مهرداد به سمتم برگشت و گفت :

- کمک می خوای !

- نه خیر !

شونه ای بالا انداخت و گفت :

- هر جور راحتی !

تکونی به پاهام دادم و دوباره راه افتادم. پاهامو بالا آوردم و داشتم زیر لب غر غر می کنم که پام روی سنگ ریزه ها سر خورد و نزدیک بود که از عقب نقش زمین بشم که مهرداد زیر بازومو گرفت . با ترس یه صورتش نگاه کردم که گفت :

- دختر تو چقدر لج بازی ! خب دستتو بده من راه بیفت . انقدر هم مشکل درست نکن.

به سمتش براق شدم و گفتم :

- من مشکل درست می کنم!؟

- نه من مشکل درست می کنم!

بعد هم مچ دستمو گرفت و راه افتاد. دستمو عقب کشیدم و گفتم :

- لازم نکرده ! خودم میام .

مچ دستم را محکم فشار داد و با جدیت گفت :

- خاطره انقدر لج بازی نکن !

با حرص به صورتش خیره شدم و بدون هیچی حرفی پشت سرش راه افتادم.

با بی تفاوتی نگاهمو از آبشار رو به روم گرفتم و خطاب به مهرداد گفتم:

- اینهمه راه اومدیم تا اینو ببینیم!؟

مهرداد شونه ای بالا انداخت و گفت :

- آره دیگه !

اخم کردم و دوباره به آبشار نگاه کردم. مردم وایساده و از زوایای مختلف از هم عکس می گرفتن. ای کاش منم

دوربینمو می آوردم. زیر لب زمزمه کردم :

- چه مسخره !

- چی مسخره است ؟ آبشار!؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

- جاهای دیگه هم آبشار پیدا میشه ! نیازی نبود واسه دیدن اینجا انقدر بدبختی بکشیم!

یه ابروشو بالا انداخت و گفت :

- همه ی کیفش به اینه که نصف راه رو تو آبی !

زمزمه وار جوری که فقط صدام به گوش خودم می رسید گفتم :

- اصلا هم کیف نداشت !!

صدای زنگ گوشیم بلند شد . دستمو توی جیبم فرو بردم و گوشیمو بیرون آوردم. نگاهی به صفحه اش انداخت. اسم

" میلاد " روی صفحه خاموش و روشن می شد . دستمو روی دکمه سبز رنگ سر دادم و با حرص جواب دادم:



- بله ؟؟؟!

- الو سلام خاطره ! شماها کجا غیبتون زده ؟ الان کجا یید ؟!

نفسمو با حرص بیرون دادم و با صدای بلندی گفتم :

- ما کجا غیبتون زده ؟! خیلی رو داری میلاد ! شما بودید که از اولش جیم زدید نه ما !!

- باشه بابا !! حالا الان کجا یید ؟

با بی حوصلگی نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم :

- ما جلوی آبشار ایم.

- باشه پس ما تا ده دقیقه دیگه اونجا ییم.

- خب !

و بعد با حرص گوشی رو قطع کردم و دوباره توی جیبم سر دادم و زیر لب گفتم :

- خجالت نمی کشه ! دوساعته معلوم نیست کدوم گوری بعد برمی گرده می گه " کجا غیبتون زده ؟ ". پررو !

مهراد بلند خندید و گفت :

- حالا تو چرا انقدر حرص می خوری ؟!

کاملا به سمتش برگشتم و با تندی گفتم :

- من اصلا حرص نمی خورم !

پوزخندی زد و گفت :

- کاملا مشخصه !

چشم غره ای بهش رفتم و ازش فاصله گرفتم. روی یکی از تخته سنگ های کنار آبشار نشستم و منتظر اومدن میلاد

و ویدا شدم . نمی دونم چقدر گذشته بود که بالاخره پیداشون شد. از روی سنگ بلند شدم و مانتوم رو صاف کردم.

ویدا به سمتم اومد :

- خاطره بهت خوش گذشت ؟!

نیشخندی زدم و به مسخره گفتم :

- خیلی !

ولی ویدا متوجه لحن مسخره ام نشد . دستاشو با خوشحالی بهم کوبید و گفت :  
- می دونستم ! هر کی اومده اینجا عاشقش شده .

لبخند کمرنگی زد و سری تکون دادم . پس چرا من عاشقش نشدم؟! لابد مشکل از منه که زیادی بی ذوقم . ولی  
آخه راه رفتن توی آب کجاش ذوق داره؟! شونه ای بالا انداختم و پشت سر ویدا راه افتادم . دیگه نزدیکای غروب بود  
و باید برمی گشتیم. با عجزنگاهی به آب رو به روم کردم. صورتمو به حالت گریه جمع کردم و پامو داخل آب گذشتم .  
نگاهی به لباس هایی که روی تخت افتاده بود انداختم و خطاب به ویدا گفتم :

- تولد؟! تولد کی!?!?

- خواهر مهراذ!

با تعجب دستی به چونه ام کشیدم و گفتم :

- مگه خواهر داره!?

ویدا با ناراحتی سری تکون داد و با لحنی گرفته گفت :

- آره ! یه خواهر کوچک تر!

یه تای ابرومو بالا انداختم و با لحنی متعجب گفتم :

- آگه خواهر داره چرا من تا حالا ندیدمش!?

ویدا با کلافگی به سمتم برگشت و گفت :

- خاطره جان خواهرش خیلی وقته فوت شده!

با دهن باز و چشم هایی که از شدت تعجب گرد شده بود به ویدا نگاه کردم. بالاخره بعد از چند لحظه به خودم اومدم.  
با ناراحتی دستی به موهام کشیدم و زمزه وار گفتم :

- آهان! نمی دونستم .

انگشتمو به دندون گرفتم و متفکرانه به صورت ویدا خیره شدم . سوال های زیادی در ذهنم رژه می رفت به همین  
خاطر با سماجت تمام بدون توجه به بی حوصلگی ویدا پرسیدم :

- اگر خواهرش فوت شده پس چرا براش جشن تولد می گیره!?

ویدا پوفی کشید. لباس هایی که داخل دستش بود رو روی تخت پرت کرد و گفت :

- خاطره جشن که نیست! بیشتر مثل... مثل یه مراسم یادبوده.

دستی به پشت گردنم کشیدم و خواستم سوال دیگه ای بپرسم که ویدا گفت:

- ببین خاطره خواهر مهرداد سرطان داشت! اواخر عمرش برای درمان با پدر و مادرش و مهرداد به خارج از کشور رفتن! آخرین خواسته ای که خواهر مهرداد ازش داشته این بوده که برای تولدش، حداقل برای یه مدت کوتاه برش گردوندن ایران! اما مهشید دووم نمیاره و قبل از تولدش از دنیا می ره برای همین هر سال مهرداد یه مراسم یادبود کوچولو به یاد خواهرش می گیره!

چشمامو ریز کردم و با حالتی گنگ سرمو تکون دادم. خواستم درباره مادر و پدر مهرداد از ویدا بپرسم اما متاسفانه روم نشد. ویدا هم بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. به سمت کمدم حرکت کردم و یه بلوز آستین بلند سفید و با یک شلوار سیاه از کمدم بیرون کشیدم و روی تخت انداختم. موهامو شونه کردم و تل سفید رنگی هم زدم. لباس هامم عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. ویدا هم آماده بود میلاد هم تازه رسیده بود و کنار ویدا وایساده بود و همگی با چهره هایی گرفته و مغموم منتظر اومدن من بودند. چند لحظه مکث کردم. نگاهم بین هر دو نفرشون در گردش بود. لب باز کردم و با تردید گفتم:

- من آماده ام.

میلاد به خودش اومد سری تکون داد و گفت:

- باشه، بریم.

بعد هم خرامان خرامان به سمت در حرکت کرد. من و ویدا هم با قدمهایی آروم پشت سرش راه افتادیم. زنگ در به صدا در اومد و چند لحظه بعد مهرداد با ظاهری آراسته جلوی در ظاهر شد. با خوشرویی ازمون استقبال کرد. نگاهی به چشمش انداختم. غم در نگاهش بیداد می کرد هر چند که سعی در مخفی کردنش داشت. روی مبل کنار ویدا نشستیم. جو سنگینی بود، هیچ کس صحبتی نمی کرد و همگی در سکوت به اطرافشون خیره شده بودند. تقریباً چند دقیقه ای به همین حالت گذشت تا اینکه صدای زنگ اس ام اس گوشه من در فضا پیچید و سکوت رو شکست. همه نگاه ها به سمت من برگشت. لبخند کم رنگی زدم و گوشیمو از توی جیبم بیرون آوردم. شماره ناشناس بود! اخمی کردم و بازش کردم:

"بازی شروع شد..."

اخم هام هر لحظه بیشتر توی هم گره می خورد. گوشه رو توی دستم فشار دادم و چندبار دیگه از روی جمله ای روی صفحه ی گوشیم خودنمایی می کرد خوندم. چشمامو بستم و به مغزم فشار آوردم. یعنی کی می تونست باشه؟! با شنیدن صدای میلاد چشمامو باز کردم و به صورتش خیره شدم:

- خاطره چیزی شده؟!

بی هیچ حرفی در جوابش فقط سرمو به طرفین تکون دادم و باز نگاهمو به گوشیم دوختم. " بازی شروع شد... " ، جمله ای که هم می تونست بی معنی باشه هم می تونست هزاران حرف رو در پشت تک تک کلماتش پنهان کرده باشه. دستی روی شونه ام نشست و به دنبالش صدای میلاد زمزمه وار در گوشم پیچید :

- خاطره حالت خوبه !؟

گوشیمو نوی جیبم سر دادم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- خوبم میلاد!

میلاد سری تکون دادم و مشغول صحبت با مهرداد و ویدا شد. اما من ذره ای توجه به حرفاشون نداشتم و همه حواسم پیش اون اس ام اس بود. احتمال های زیادی وجود داشت که من نمی خواستم قبولشون کنم. می خواستم باور کنم که زندگیم یه مدته آروم شده. نمی خواستم این آرامش ظاهری رو از دست بدم . نمی خواستم ! خدایا دیگه بسمه ! نذار دوباره زندگیمون مثل قبل بشه . با سلقمه ای که به پهلوم خورد به خودم اومدم و با اخم به ویدا که سمت راستم نشسته بود نگاه کردم. ویدا کمی به سمت من متمایل شدم و زیر گوشم زمزمه کرد :

- خاطره چرا اینجوری نگاهش می کنی !؟ من جای اون سنگ کوب کردم !

با تردید به سمت برگشتم و پرسیدم :

- چی می گی !؟

- من چی می گم !؟ خاطره ده دقیقه است با اخم و غیض به مهرداد خیره شدی !! چرا اینجوری نگاهش می کنی بنده خدا رو !؟

با تعجب به ویدا خیره شدم وقتی متوجه حرفش شدم لبمو به دندون گرفتم و با شرمساری گفتم :

- من ... من حواسم نبود داشتم به یه چیز دیگه فکر می کردم !

ویدا پشت چشمی برای من نازک کرد و سکوت کرد. به آرومی نگاهم روی صورت مهرداد لغزید. یه تای ابروشو بالا داده و با تعجب به من خیره شده بود. گوشه ی لبمو محکم تر گاز گرفتم و سرمو پایین انداختم. ویدا تک سرفه ای کرد و گفت :

- مهرداد می خواد از بیرون شام بگیره !؟

- اوهوم چطور !؟

- لازم نکرده ! من درست می کنم .

زیر چشمی به مهرداد نگاه کردم. اخمی مصنوعی بر روی صورتش نشاند و گفت :

- نه خیر! اولاً که شما مهمونی دوما تا بخوای شام درست کنی دیر می شه!
- مهمون چیه؟! ما که این حرفا رو نداریم. در ضمن تازه ساعت هشته دیر نمی شه!!
- بعد هم به دنبالش از جاش بلند شد و گفت:
- مخالفت هم نکن. من رفتم دست به کار بشم!
- بعد هم به سمت آشپزخونه رفت. من هم به تقلید از ویدا از جام بلند شدم و گفتم:
- منم می رم کمکش!
- وارد آشپزخونه شدم. ویدا بسته ای لازانیا روی میز گذاشته بود و نگاهش می کرد. به محض ورود من به آشپزخونه سرشو بلند کرد و گفت:
- به نظرت لازانیا درست کنم خوبه؟!!
- ممکنه زیاد طول بکشه!
- اشکال نداره!
- شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- هر جور خودت می دونی!
- و بعد هم دو نفری مشغول درست کردن لازانیا شدیم. تقریباً کار من تموم شده بود که زنگ در به صدا در اومد! در ورودی درست کنار آشپزخونه قرار داشت به همین خاطر سرمو از آشپزخونه بیرون آوردم و خطاب به مهرداد که ته سالن نشسته بود گفتم:
- اگه بخواین من درو باز می کنم.
- مهرداد لبخند کمرنگی زد و گفت:
- اگه زحمتی نیست ممنون می شم!
- جوابی ندادم و به طرف در رفتم. در رو باز کردم. کسی پشت در نبود. با تعجب نگاهی به اطرافم انداختم ولی باز هم کسی رو ندیدم. پوفی کشیدم و خواستم درو ببندم که نگاهم به بسته ی بنفش رنگی که پایین در قرار داشت. با تعجب به بسته نگاه کردم و از روی زمین برش داشتم. نگاهی اجمالی به جعبه انداختم و کمی تکونش داشتم. درو بستم و متعجب در حالی که نگاهم به بسته بود به سمت مهرداد رفتم. جلوش وایسادم و بسته ی بنفش رنگ رو مقابل چشمای متعجبش گرفتم. از جاش بلند شد و در حالی که نگاهش به من بود بسته رو از دستم گرفت و گفت:
- این چیه?!!

شونه ای بالا انداختم و با بی تفاوتی گفتم:

- نمی دونم! کسی پشت در نبود فقط همین روی زمین جلوی در بود.

هر لحظه نگاهش بیشتر رنگ تعجب می گرفت. روبان بنفش رنگ رو کمی کشید که باز شد و روی زمین افتاد. در بسته رو باز کرد و نگاهی به داخلش انداخت. چند لحظه چشماشو بست و دست لرزونشو داخل بسته برد و گردنبند زنونه ای که پلاکی به شکل قلب داشت رو از داخل بسته در آورد و داخل دستاش گرفت. لرزش دستاش لحظه به لحظه بیشتر می شد و رنگ صورتش کاملا سفید شده بود. دستشو مشت کرد و گردنبند رو داخل دستاش فشرد. در یک ثانیه زانوهاش سست شد و روی مبل افتاد. جیغ بلندی زدم و یک قدم به سمت عقب برداشتم. میلاد با صدای جیغ من از جاش پرید و با سرعت به سمت مهرداد دوید. جلوی پاش روی زمین نشست. دستاشو روی شونه های لرزونش گذاشت و با نگرانی گفت:

- مهرداد چی شد؟! چرا یه دفعه اینطوری شدی!؟

مهرداد در همون حالت زمزمه کرد:

- می کشمت عوضی! می کشمت.

میلاد که سردرگم شده بود نگاهی به من انداخت. بعد نگاهش خیلی آرام از روی من سر خورد و روی اون جعبه ثابت شد. دستشو دراز کرد و جعبه بنفش رنگ رو از روی زمین برداشت و کارت کوچکی رو از توش بیرون کشید. نوشته ی روشو خوند و بعد با حرص مچاله اش کرد و زیر لب گفت:

- پست فطرت!

بعد برگشت و مهرداد رو محکم در آغوش گرفت و چیزی زیر گوشش زمزمه کرد. ویدا هم که صدای ما رو شنید بود با هراس همراه با شربتیی از آشپزخونه بیرون اومد و لیوان شربت رو به دست میلاد داد. میلاد لیوان رو به سمت مهرداد گرفت:

- داداش آرام باش! بیا اینو بخور.

مهرداد با دست های لرزونش شربت رو گرفت. این اتفاق درست من رو یاد همون شب انداخت. همون شبی که حالش بد شد. اون شب هم دقیقا حال و روزش همینطور بود. یادمه اون روز میلاد اسم دختری به نام تارا رو آورد. می دونستم این اتفاق هم هر چی باشه به همون مربوطه. نگاهی به گردنبند داخل دست مهرداد انداختم! این گردنبند مال کی بود که تا این حد آشفته اش کرده بود؟! نگاهم روی صورت رنگ پریده ی مهرداد چرخید. این موضوع چه چیز مهمی بود که میلاد و ویدا هم اصلا درباره اش صحبت نمی کردند؟! خیلی نا محسوس سرمو تکون دادم تا این افکارو از ذهنم بیرون کنم. هر چقدر هم فکر می کردم باز هم به نتیجه ای نمی رسیدم! آهی کشیدم. عجب شبی بود امشب!!

لگد محکمی به لاستیک ماشینش زد و داد زد :

- لعنتی .

بی حوصله نگاهمو از لاستیک پنجر ماشین گرفتم و به صورت عصبی میلاد نگاه کردم و گفتم :

- حالا میخوای چیکار کنی ؟

کلافه دستشو توی موهایش فرو کرد ، نگاه عصبی ای بهم کرد و گفت :

- نمیدونم ، فعلا زبون به دهن بگیر تا ببینم چه خاکی باید تو سرم بکنم

با تعجب بهش خیره شدم، دهنمو باز کردم و خواستم جوابشو بدم، اما یکم که گذشت پشیمون شدم، پوفی کردم و رومو اونور کردم ، نمیدونم چه حکمتی بود که هروقت می خواستیم به مامان سر بزنیم قبلش دعوامون می شد، دست به سینه دیوار پشت سرم تکیه دادم و بهش خیره شدم تا ببینم چیکار می خواد بکنه، مدام دور خودش می چرخید، بیشتر از هر موقع دیگه ای آشفته بود، بالاخره بعد از چند دقیقه از حرکت ایستاد ، دستی به صورتش کشید ، نفس عمیقی کشید و سرشو بالا آورد که نگاهش به من افتاد، یک دفعه داد بلندی زد که چهارستون بدنم لرزید :

- چرا همینجوری وایسادی ؟

چشمامو تا آخرین حد گشاد شدند، این بار موفق به کنترل کردن خودم نشدم و مثل خودش داد زدم :

- خب چیکار کنم ؟؟؟

- برو مهرا دو صدا کن بیاد کمکم.

پوزخندی زدم و گفتم :

- دوست توئه من برم صداس کنم ؟؟ .... خودت بهش زنگ بزنی بگو بیاد پایین ...

اخمی کرد و دندونهایش رو بهم فشار داد ، عاجزانه گفت :

- خاطره خواهش میکنم انقدر سر به سر من نذار... گوشیش خاموشه... برو صداس کن ...

دلیم به حالش سوخت، چیزی نگفتم و به طبقه بالا رفتم، دستمو روی زنگ گذاشتم ، چند لحظه بعد مهرا دو جلوی در ظاهر شد . نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم :

- سلام

سرشو تکون داد و گفت :

- سلام .

نگاهی به صورتش انداختم ، موهاش بهم ریخته بود و روی صورتش ریخته بود ، قیافش مثل پسر بچه های شیطون شده بود ، ناخودآگاه لبخندی روی لبام اومد اما یاد اون شب که حالش بد شده بود افتادم. لبخندم از روی صورتم محو شد و با حواس پرتی و با لحن ملایمی گفتم :

- خوبی ؟

به وضوح جا خورد ، ابروهاش بالا پریدند و با تعجب به من خیره شد و گفت :

- بله ؟؟؟

تازه فهمیدم چه گندی زدم ، لبمو محکم گاز گرفتم ، ای خدا من چرا اختیار زبونمو ندارم؟ ، نگاهمو با خجالت ازش گرفتم و به در و دیوار نگاهی کردم و گفتم :

- !..چیزه...امم...میلاد پایین کارتون داره...ماشینش خراب شده.

جونم بالا اومد تا این یه جمله رو بگم. سرمو بالا گرفتم و نگاهی بهش انداختم. لبخند محوی روی لباش بود و داشت به من نگاه میکرد ، گونه هام از خجالت گر گرفتن، سریع سرمو پایین انداختم. ای که بمیری خاطره با این طرز حرف زدنت، ببین چجوری داره نگاهت میکنه. زیر نگاه سنگینش کلافه شدم. اخمی کردم. سرمو بالا آوردم و خیلی محکم گفتم:

- من دارم میرم پایین... شما هم اگه میشه لطف کنید و زودتر بیاید.

دوباره جدی شد. اخم ظریفی کرد و سرشو تکون داد . زیر لب گفت :

- باشه.

دیگه منتظر نبودم و از پله ها به سمت پایین سرازیر شدم ، به خاطر گندی که زدم از دست خودم عصبانی بودم ، وقتی به پارکینگ رسیدم میلاد با لحن تندی بهم گفت :

- هیچ معلومه کجا رفتی دوساعته ؟

چشمامو بستم ، نفسمو عصبی به بیرون فوت کردم. اعصابم حساسی از دستش خراب شده بود. مدارم یا در حال داد زدن بود یا در حال دستور دادن. هرچی سعی کردم مراعاتشو کنم فایده نداشت. با بدترین حالتی که میتونستم نگاهش کردم و با تموم وجودم فریاد زدم :

- رفته بودم قبر بکنم...خوبه؟؟...مگه جنابعالی نگفتی برم دوستتو صدا بزوم...خب یکم طول کشید...خیلی عجله داشتی خودت میرفتی صدات می کردی...حالا هم توپت از جای دیگه پره دلیل نمی شه زرت و زرت پاچه ی منو بگیری؟؟...فهمیدی یا نه؟؟



خودم از چیزایی که گفتم تعجب کردم ، میلاد هم بهت زده به من خیره شده بود. دهنش از شدت تعجب باز مونده بود. تقصر خودش بود. هر چی سعی کردم مراعاتشو کنم پروتر شد. حالا همحش بود ، با تعجب سرشو تکون داد و گفت :  
- باشه بابا...

مهرداد اومد پایین و مشغول صحبت کردن با میلاد شد. زیر چشمی نگاهش کردم ، لباساشو عوض کرده بود و سوییچ ماشینش دستش بود. شلوار کتونی به رنگ قهوه ای سوخته و پیراهن کرم رنگی پوشیده بود و آستیناش رو بالا زده بود. نگاهمو ازش گرفتم. قرار شد با ماشین مهرداد بریم ، در عقبو باز کردم و خواستم سوار شم که در آپارتمان باز شد و ویدا اومد داخل. دو هفته ای بود که توی یه بیمارستان کار پیدا کرده بود ، خستگی از سر و روش می بارید ، سلامی کرد و خطاب به میلاد گفت :

- عزیزم کجا میرین ؟

- داریم میریم به مامانم سر بز نیم .

- چه خوب... میشه منم بیام ؟

- هر جور میل خودته...

ویدا لبخندی زد و با شوق ذوق به طرف من اومد و بغل من نشست. تا موقعی که برسیم مدام حرف زد. سرمو خورده بود. وقتی شروع به حرف زدن می کرد دیگه هیچ چیز جلو دارش نبود. سرم داشت منفجر می شد. فقط خدا خدا می کردم زودتر برسیم تا از دست صحبت های بی وقفه اش راحت بشم .

مهرداد نگه داشت ، همگی پیاده شدیم و مهرداد به ماشین تکیه داد ، بارون نم نم می بارید ، ویدا کنار میلاد وایساد ، لبخندی زد ، دلم واسه ی دیدن مادرم پر می کشید ، برای دیدن لبخند مهریوش ، برای شنیدن صدای پرمهرش ، مادری که با وجود همه ی شرایط بد زندگیش بازهم همه ی فکر و ذکرش بچه هاش بود ، مادری که اونقدر به خاطر بچه هاش کتک خورده بود که الان دیگه پاهاش تکون نمی خورد ، مادری که مجبور بود با ویلچر حرکت کنه ، مادری که با تمام وجودش میخواست برای بچه هاش تکیه گاه باشه اما روزگار اونقدر کمرشو خم کرده بود که خودش هم به تکیه گاهی نیاز داشت ، مادری که توی زندگی من حکم یک فرشته رو داشت ، یه قدم به سمت در برداشتم که صدای جیغ بلندی از توی خونه به قلبم چنگ انداخت ، همه خاطرات گذشته ام دوباره توی ذهنم تداعی شد ، جیغ دوم به وجودم رعشه انداخت ، میلاد با قدم های بلند به سمت در رفت ، جیغ سوم متوقفش کرد ، سرجام خشک شده بود ، توان تکون خوردنو نداشتم ، ذهنم از هر فکری خالی شده بود ، فقط صداهای جیغ ها و التماس مادرم بود که توی گوشم می پیچد ، صدای عربده بلندی هم به صدای جیغ های مادرم اضافه شد ، چونه ام شروع به لرزیدن کرد ، دست های لرزونمو بالا آوردم و روی گوشم گذاشتم ، چشمامو بستم ، اشک هام راهشونو روی گونه ام پیدا کرده بودند ، دستی روی بازو هام نشستم ، سرمو بالا آوردم و با چشمهای خیس از اشکم به مهرداد خیره شدم ، با نگرانی بهم نگاه کرد ، دستام شل شدند و کنارم افتادند ، مهرداد فشاری به بازوم داد و زیر لب گفت:

- آروم باش.

در باز شد ، بابا مامانو محکم به سمت بیرون پرتاب کرد ، صدای جیغ بلند من و فریاد میلاد توی کوچه پیچید ، با بهت به مامانم که روی زمین افتاده بود نگاه کردم ، سرش به جدول خورده بود و چشماش بسته بود ، خون از زیر سرش فواره می زد ، مات مونده بودم ، صدای " یا امام حسین " گفتن میلاد بدنمو به لرزه انداخت ، میلاد خودشو به مامان رسوند و کنارش نشست ، صدای ضجه های میلاد منو به خودم آورد ، با قدمهایی لرزون خودمو به مامانم رسوندم ، زانو هام بی حس شد ، روی زمین افتادم ، بغضم ترکید ، هق هق کردم ، به صورتم چنگ انداخت ، خدایا فرشته مو ازم نگیر ، خدایا مادرمو از پیشم نبر . قطرات بارون به صورتم می خورد و اشکهامو میشست ، سرمو برگردوندم ، بابا بالای سر مامان وایساده بود و نگاهش می کرد ، خشم توی وجودم شعله ور شد ، از جام بلند شدم ، با تنفر به سمتش رفتم ، روبه روش وایسادم ، یقه ی لباسشو گرفتم و تکونش دادم ، فریاد زدم :

- عوضی پست فطرت بالاخره کار خودتو کردی ؟ ، این همه بلا سرمون آوردی بس نبود ؟

فریاد زد:

- خفه شو!

و بعد همدستشو بالا برد و محکم توی صورتم فرود آورد ، روی زمین پرت شدم ، صورتمو سوخت اما مهم نبود ، سوزش صورتم در مقابل سوزش قلبم هیچی نبود ، میخواستم بلند شدم اما قدرتشو نداشتم ، صدای ضجه زدن های میلاد هنوز توی گوشم می پیچید ، مهراذ به سمتم اومد و زیر دستمو گرفت و خواست بلندم کنه که داد زدم :

- ولــــم کن

سرمو بلند کردم و توی چشمای خالی از احساس پدرم نگاه کردم و هق هق کنان گفتم :

- چی از جونمون میخوای ؟... چرا دست از سرمون بر نمی داری ؟... اینهمه بلا سرمون آوردی بس نبود؟... به من نگاه کن... حال و روزمو ببین ... کدوم دختر یو به سن و سال من دیدی که وضعش این باشه؟... بیست و شش ساله که یه روز خوش ندارم ... بیست و شش ساله که شبا با گریه به خواب میرم ... کی این بلا رو سرم آورده ؟... کی منو به این روز انداخته... آخه بی وجدان تو اسم خودتو چی میداری ؟... توپدیری ؟... چچور پدری هستی ؟... جز کتک زدنمون چه کاری برامون کردی ؟... تو اسم پدرو به گند کشیدی ... مگه تو رحم نداری ؟... مگه تو آدم نیستی ؟... چرا نمیداری یه نفس راحت بکشم ؟... به کی شکایت کنم ؟... به کی دردمو بگم... به خدا منم آدمم... تو رو به هرکی میپرستی دست از سرمون بردار... ولمون کن... چرا نمیداری ما هم مثل بقیه زندگیمونو بکنیم ؟... چرا من نمیتونم مثل بقیه باشم ؟... چرا باید بزرگترین آرزوی دختری مثل من مرگ باشه ... آخه چرا لعنتی... ببین باهام چیکار کردی ؟... دیگه چی میخوای ؟... میخوای از این داغون ترم کنی ؟... چرا گورتو از زندگیم بیرون نمیکنی ؟... چرا!!!

مهراذ بازومو هامو گرفتم و نجواکنان بغل گوشم گفتم :

- آروم باش... آروم باش...

چیزی نگفتم و فقط هق زدم ، نگاهم روی مادرم چرخید . ، تمام بدنم بی حس شد ، چشمم سیاهی رفت و توی بغل مهرداد از حال رفتم.

صدای گریه توی فضا پخش شده بود ، به افراد سیاه پوشی که اطراف قبر وایساده بودن نگاه کردم ، گریه می کردند اما من خالی خالی بودم ، خالی از هرگونه احساسی ، میلاد پارچه سفیدی رو کنار زد ، چهره مامانمو دیدم که از همیشه آروم تر شده بود ، میلاد اشک می ریخت ، فریاد می زد اما من فقط در سکوت به صورت مادرم خیره شده بودم ، کسی کنار گوشم آروم اسممو زمزمه کرد :

- خاطره .

سرمو برگردوندم و با نگاه سردی به مهرداد نگاه کردم و در چشمش خیره شدم. از سردی نگاهم جاخورد ، نگاهمو ازش گرفتم و دوباره مشغول نگاه کردن مامانم شدم ، ویدا میلادو از مامان دور کرد ، پارچه رو روی صورتش کشیدند و خواستن بلندش کنن که ناگهان به خودم اومدم ، قلبم فشرده و احساس عجیبی در سراسر بدنم جریان پیدا کرد ، میخواستن مامانمو توی قبر بذارن ، میخواستن ازم جداش کنن ، جیغ بلندی زدم ، به سمت مامانم دویدم ، خودمو روش انداختم و محکم گرفتمش ، یک دفعه اشک به چشمم هجوم آورد ، چنان ضجه ای زدم که انگار خنجرى در بدنم فرو کردند ، همه ساکت شدند ، زار زدم ، فریاد زدم ، هق هق کردم ، خواستن منو کنار بکشن که با هق هق گفتم :

- ولم کنین ... بهم دست نزنین ... نمی دارم مامانمو ببرین ... کجا میخواین ببرینش ... مامان بیچاره ی من نمیتونه راه بره ... من نمیتونم تنهاس بذارم ... نمیتونم ...

نفس کم آوردم ، با هق هق بدن مادرمو چسبیدم . چند نفر دوباره به مادرم نزدیک شدند که فریاد زدم :

- ولش کنید ... نمی دارم مامانمو ببرید ... نمی دارم از من جداش کنید ... نمی دارم!

دستامو محکم تر دور بدن مادرم حلقه کردم . هق هق کنان سرمو روی جسم بی جونش گذاشتم و ناله کنان زیر لب اسمشو صدا زدم . چند دقیقه گذاشت و میلاد با صدای گرفته ای گفت:

- مهرداد ببرش .

دستی زیر بازمو گرفت و بلندم کرد ، مامانمو بلند کردن و توی قبر گذاستن ، قلبم شکست ، روی مادرم خاک ریختن ، خاک بی رحم بدن مادرمو در بر گرفت ، تمام بدنم شل شد و نزدیک بود نقش زمین بشم که مهرداد منو محکم تر گرفت ، بی حرکت موندم ، هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم ، یه لحظه انگار تمام اعصاب بدنم فلج شده بود ، مهرداد منو از اونجا دور کرد ، خواستم فریاد بزنم "ولم کن" اما لال شده بودم ، خواستم خودمو از بین دستاش بیرون

بکشم اما ناتوان بودم ، هیچ رقمی برام نمونده بودم ، منو روی صندلی نشوند و خودش کنارم نشست ، دستمو گرفت و آرامم ازم پرسید :

- خوبی ؟

وقتی اینو گفت دوباره بغضم ترکید ، صورتمو بین دستام گرفتم و اشک ریختم ، مامانم رفت ، برای همیشه تنهام گذاشت ، من و موندم یه دنیا غصه ، من موندم و داغ نبودن مادرم که برای همیشه روی دلم میموند ، مرگ مادرم ضربه نهایی بود ، آخرین ضربه ای بود که بهم وارد شد و منو تخریب کرد ، خدایا چرا ؟ ، مگه من چه گناهی کرده بودم ، چه گناهی کرده بودم که الان مستحق این همه درد و عذاب بودم ، نفسم بند اومد ، گلومو فشار دادم ، راه نفسم کاملا بند اومده بود ، مهرداد بازو هامو گرفت و منو به سمت خودش برگردوند ، با نگرانی به صورتم نگاه کرد و گفت :

- خاطره آرام باش.

آروم منو در آغوش گرفت و دستو روی کمرم گذاشت ، اشکهام همچنان فرو می ریختند ، به پیراهنش چنگ زدم ، نجواکنان بغل گوشم گفت :

- آروم باش...خواهش میکنم آروم باش.

حق کنان گفتم :

- م..مگ..مگه ..م...م...من ...چ...چ...چه ..گ..گنا..هی...ک..ک..کردم ...

مهرداد منو به خودش فشرد و گفت :

- هیششش...آروم باش عزیزم...تو هیچ گناهی نکردی...تو خیلی پاک تر از این حرفایی...خیلی پاک

- پ..پس...چ...چرا...ای...این..ه...همه .ب..ب..بلا...س..سر..سر...م..م...میاد ؟

- هیچ کدوم از این اتفاقا تقصیر تو نیست...تو هیچ گناهی نداری...تو خیلی معصومی...اینما همش دست تقدیره خاطره...با سرنوشت همیشه جنگید .

آرامشی که توی لحنش بود به قلبم سرازیر شد ، حرفاش توی گوشم زنگ خورد ، دست تقدیر ؟ ، سرنوشت ؟ ، چرا سرنوشت انقدر نا عادلانه با من بازی می کرد ؟ ، چرا روزگار من اینقدر بی رحم بود ، کم کم حق هقم بند اومد اما همچنان اشک می ریختم . گفتم:

- حالا مادرم هم رفت...رفت و من فرصت نکردم بهش بگم چقدر دوستش دارم...من بدون مادرم هیچم ..دیگه هیچ کسی برام نمونده...خیلی تنها شدم...خیلی ...

با صدایی گرفته گفت :

- نه خاطره تو تنها نیستی... هنوز خیلی ها هستن که به فکرتن و دوست دارن .

ای کاش اونطوری که مهرداد می گفت بود. ای کاش ..

سرمو پایین انداختم. دلم از حرف های نگفته ای که روی هم انبار شده بودند پر بود. خیلی پر بود. چشمامو بستم و ناخودآگاه کلمات زمزمه وار بر زبانه جاری شدند:

- نمی دونم باید خوشحال باشم یا نه؟! خوشحال از اینکه مامانم رفت و راحت شد. خوشحال از اینکه بالاخره آرامشو پیدا کرد. کاش منم با خودش می برد. کاش الان منم زیر خروار ها خاک آروم خوابیده بودم. من نمی خوام بمونم. نمی خوام زنده بمونم و حسرت بکشم. زندگی من با حسرت شروع شده. حسرت اینکه یک شب، فقط یک شب توی زندگیم باشه که بتونم آروم بخوابم. آروم آروم. بدون ترس، بدون غم و غصه، بدون نگرانی، اما نشد. این شب هیچوقت نیومد، هیچوقت. هیچ روز خوبی توی زندگی من وجود نداشته. از بچگی، وقتی تازه شش سالم بود خودم در برابر کتک های مامانم سپر بابام می کردم. اشک می ریختم و التماسش می کردم اما اون فریاد می زد و ما رو زیر باد مشت و لگد می گرفت. مگه بچه ی شش ساله چقدر توان داره؟! کدوم بچه ی شش ساله ای تمام بدنش از ضربه های پدرش، کسی که باید عاشقانه دوستش داشته باشه کبوده؟! ها کدوم بچه ای؟! کدوم بچه ای وقتی می ره مدرسه باید تمام فکر و ذکرش مادرش باشه؟! کدوم بچه ای به جای گوش دادن به حرف های معلمش باید نگران این باشه که در نبودش کی سپر مادرش می شه؟! منم بچه بودم. ظریف بودم. روحیه ام شکننده بود. منم باباهای بقیه رو می دیدم. محبت هاشون می دیدم. می دیدم که چطور به بچه هاشون عشق می ورزند. همه ی اینا رو می دیدم. فکر می کردم اشکال از منه! فکر می کردم چون بچه ی خوبی نیستم بابام دوستم نداره. روز پدر که شد تصمیم گرفتم برای بابام کادو بخرم. کادو بخرم تا شاید بابام منو ببخشه. منو ببخشه و مثل بقیه به من محبت کنه. قلکمو شکستم. اولش می خواستم براش کمر بند بگیریم. کمر بندی که درد نداشته باشه. کمر بندی که سگکش بدنمو زخم نکنه. اما پیدا نکردم. هر چقدر کشتم همچین کمر بندی پیدا نکردم به جاش براش شکلات خریدم. همه پولمو دادم و براش دو بسته شکلات خریدم. پولی رو که توی رویاهام می خواستم باهاش خونه بخرم در ازای دو بسته شکلات دادم. بعدش هم تمام هنرمو به خرج دادم و براش نقاشی کشیدم. شکلات ها رو لای نقاشی ام گذاشتم و بهش دادم. اما اون چی کار کرد؟! نقاشیمو که با عشق کشیده بودم پاره کرد و شکلات هایی که به خاطرش قلکمو شکستم انداخت دور. سرم داد زد. روی محبتم اسم " مسخره بازی " گذاشت و اون روز، همون جا و همون لحظه پدرم برای من مرد و جای کلمه پدر برای همیشه توی قلبم خالی شد. الان هم مادرم، به خاطر اون عوضی زیر خاک خوابیده. زیر خاکی که من حسرتشو می کشم. زیر خاکی که شاید الان تنها مرهم زخم های من باشه. زخم هایی که خودمم نمی دونم از کی و از چی خوردم. چرا باید زندگی من اینجوری باشه؟! من بی گناه قربانی شدم. من بی گناه سوختم. حق من این همه بدبختی نبود.. نبود...

تمام صورتم خیس از اشک بود. مهرداد بازو هامو گرفت. آروم سرمو بالا گرفتم و به صورتش که با اخم کمرنگی مزین شده بود نگاه کرد. لب باز کرد و گفت:

- خاطره تو...

دستمو بالا آوردم و حرفشو قطع کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

- چیزی نگو، خواهش می کنم الان چیزی نگو. فعلا نه می خوام و نه می تونم که چیزی بشونم.

سرشو تگون داد و خاموش شد. من هم چیزی نگفتم و چشمامو بستم ، چهره مادرم در ذهنم نقش بست. دوباره هق هق گریه رو سر دادم. همه چیز نبود مادرم رو به رخم می کشید. در قعر درد و تنهایی فرو رفته بودم ، رفتن مادرم زخم عمیقی بر روی روحم بر جا گذاشت ، زخمی که تا دنیا دنیا با هیچ مسکنی ترمیم نخواهد شد . خودم از بغل مهراذ بیرون کشیدم. با سختی از جام بلند شدم و ایستادم. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که سرم به دوران افتاد. همه چیز دور سرم می چرخید. تلو تلو خوران چند قدم دیگه به سمت جلو برداشتم که ناگهان چشمام سیاهی رفت و بعد هم در تاریکی غرق شدم.

با قدمهایی سست وارد اتاقم شدم. هر طرف رو که نگاه می کردم چهره ی مادرم توی ذهنم نقش می بست. چشمامو بستم. صدای توی گوشم پیچید. دستامو روی گذاشتم و فریاد کشیدم. اشک ریختم. ضجه زدم. پاهام بی حس شد و به زانو افتادم. در برار این همه سختی به زانو افتادم. روزگار ضربه ی آخرو بهم زد. ضربه ی آخرو بهم زد و زندگیم رو از سیاهتر از قبلش کرد. انقدر سیاه که حتی کوچکترین نقطه ی روشنی هم به چشم نمی خورد. دستمو روی گلوم گذاشتم. نفسم گرفت. به خس خس افتادم. نفسی نبود. وقتی نفس عزیزترین کسم قطع شده بود برای من هم نفسی هم نبود. چشمامو روی هم گذاشتم و در یک لحظه با تمام وجودم فریاد کشیدم:

- مامان

بغضی که راه گلوم رو بسته بود شکست. دستمو روی زمین تکیه دادم تا از حال نرم. بند بند وجودم به رعشه افتاده بود. تمام سلول های بدنم نبودن مادرم رو فریاد می زدند. خاطرات مادرم یک لحظه، حتی برای یک لحظه هم از ذهنم پاک نمی شد. فریاد دوباره ای سر دادم تا شاید این خاطرات از ذهنم فراری شوند اما این فریاد جان دوباره ای به اون ها داد. پلک هایم رو محکم روی هم فشار دادم. ضجه زنان فریاد کشیدم:

- ولـم کنین...ولـم کنین...نمی خوام ببینم...نمی خوام بشنوم...ولـم کنین!

هق هق کنان سختی از جام بلند شدم. تلو تلو خوران دستم رو به دیوار گرفتم و از اتاق بیرون زدم. فراری بودم، از خودم فراری بودم، از اطرافیانم فرای بودم، این روز ها از زندگی هم فراری بودم. به امید اینکه شاید در حین فرار در آغوش مرگ اسیر بشم. سرم به دوران افتاد و روی زمین افتادم. دستم با گلدان روی میز برخورد کرد. گلدان روی زمین افتاد و هزاران تکه شد. چند لحظه به تکه های شیشه خیره شدم. برق شیشه ها ندایی رو در درون ذهنم به صدا در آورد. " چرا اینبار خودم به پیشواز مرگ نرم؟! ". ترسی در سراز وجودم به جریان افتاد. ترس از خدا، ترس از گناه، ترس از دوزخ. دوباره صدایی در گوشم پیچید. " از چی می ترسی؟! آتش جهنم؟! تو که در همین حال هم زندگیت با جهنم فرقی نداره!". دست لرزانم رو به سمت یک تکه از شیشه های شکسته دراز کردم و از روی زمین برش داشتم. نگاهم بین شیشه و رگ دستم در گردش بود. شیشه ی جلو بردم و در یک میلیمتری مج دستم نگه

داشتیم. تمام وجودم از ترس یخ بسته بود. فاصله من تا مرگ چند میلی متر بیشتر نبود. فاصله ی بین دو جهنم فقط چند میلی متر بود و تمام وجودم من در تردید بود. تردید برای انتخاب. انتخاب بین دو جهنم، دو عذاب. تردید برای یک حرکت. حرکتی که این فاصله رو برای همیشه از بین می برد. صدای زنگ در به صدا در آمد و همزمان با این صدا دستم لغزید و فاصله رو از بین برد. مچ دستم به سرخی خون رنگین شد. خون فواره می زد و من لحظه لحظه بی حال تر می شدم. دیگه فارغ شدم. فارغ از هر دردی، فارغ از هر احساسی، و در این بین فقط صدای ممتد زنگ بود که در گوشم می پیچید. شیشه از بین حلقه ی انگشتانم یخ زده ام سر خورد و روی زمین افتاد. دیدم ثانیه به ثانیه تار تر می شد و وجودم ثانیه به ثانیه بی حس تر. پلک هام روی هم افتاد. ریتم نفس هام کند شد و در سیاهی فرو رفتم.

به انتهای عبور خود رسیده ام...

به ابتدای آنچه هست و نیست...

ابتدا و انتها اگر دو تاست...

ابتدا و انتهای من یکیست ...

با احساس سوزشی در دستم آروم لای چشمامو باز کردم. نور چشمامو زد. چشمامو ریز کردم و با تعجب به اطرافم نگاه کردم. نگاهم از دیوار های سفید رنگ اتاق روی مچ دستم که باند پیچی شده بود سر خورد. ناگهان همه صحنه های قبل جلوی چشمم حرکت کرد. چشمامو بستم و از ته قلبم آهی کشیدم. اشک در چشمام پرده بست و به محض باز شدن در اتاق یک قطره اشک روی گونه ام سر خورد. میلاد با اخم هایی که در هم گره خورده بود به سمت من اومد. بی هیچ حرفی کنارم نشست. نگاهش روی دستم لغزید و با لحن سردی پرسید:

- خوبی؟

پوزخندی روی لبم جا خوش کرد. سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم و زمزمه وار گفتم:

- خوبم!

میلاد از جاش بلند شد و تختمو دور زد و در سمت چپ من ایستاد. دست سالمو میان دست هاش گرفت و با خشونت فشرد. با نگاهی که عصبانیت درش موج می زد به صورتم خیره شد و از لای دندان های کلید شده اش غرید:

- چرا خاطره؟ چرا این کارو کردی!؟

با نگاهی که از هر احساسی خالی شده بود در چشم هاش خیره شدم. در جوابش سکوت کردم و فقط لبخند تلخی به صورتمش پاشیدم. میلاد فشار بیشتری به دستم وارد کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- جواب منو بده خاطره! چرا این کارو کردی!؟ یعنی انقدر ضعیفی!؟ با این کارت از چی می خواستی فرار کنی ها!؟

چند لحظه پلکامو روی هم گذاشتم و جواب دادم:

- از همون چیزی که تو دو سال پیش ازش فرار کردی!

با این حرف میلاد از کوره در رفت. دستمو روی تخت پرت کرد و به تندی گفت:

- حرف مفت زن خاطره! من از چیزی فرار نکردم. انقدر الکی چیزهایی که بهم مربوط نیست رو با هم قاطی نکن! با این کارا نمی تونی خودتو توجیه کنی خاطره!

با بی تفاوتی در چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم:

- من نمی خوام خودمو توجیه کنم!

میلاد با ناراحتی در چشمهام خیره شد. دستی به صورتش کشید و با عجز نالید:

- آخه خواهر من، عزیز دلم، برای چی با خودت اینجوری می کنی؟!، تو هنوز خیلی جوونی خاطره!، هنوز هم اگر بخواهی می تونی یک زندگی خوب واسه خودت بسازی، هنوز دیر نشده خاطره، به خدا هنوز خیلی وقت داری خاطره. خندیدم و گفتم:

- وقت داشته باشم یا نداشته باشم مهم نیست. مهم این که من نمی خوام!

میلاد با کلافگی دستشو بین موهاش فرو برد و گفت :

- چرا انقدر زود خودتو باختی خاطره!؟

- چون زندگیمو باختم!

میلاد یک قدم به سمتم برداشت و گفت :

- اشتباه نکن! تو خودتو باختی خاطره نه زندگیتو!! خاطره اصلا می دونی با این کارات فقط ضعیف بودن خودتو نشون می دی!؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

- می دونم!

میلاد با بهت به صورتم خیره شد. نگاهمو به مچ دستم دوختم و بی مقدمه پرسیدم:

- تو منو رسوندی بیمارستان!؟

آهی کشید و با صدای گرفته ای گفت :

- آره! اومده بودم یه سری مدارکمو از خونه بردارم که تو رو توی اون وضعیت دیدم. بعد هم با عجله رسوندمت بیمارستان و...



حرفشو قطع کردم . در چشمهای خیره شدم و به سردی گفتم:

- چرا؟!

یه تای ابروشو بالا انداخت و با تعجب پرسید:

- چی چرا ؟

- چرا منو نجات دادی؟

خشکش زد. چند ثانیه سکوت کرد و بعد با لحنی که رنگ تعجب به خودش گرفته بود پرسید:

- چی داری می گی خاطره؟! نکنه می خواستی همونطوری اونجا ولت کنم؟!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- آره همینو می خواستم!

چند لحظه مکث کرد و بعد هم سرشو بین دستاش گرفت و نالید:

- خاطره خواهش می کنم بس کن!

به دنبال حرفش بدون معطلی از جاش بلند شدم. نگاهشو از من گرفت و گفت :

- من برم کاراتو انجام بدم تا مرخصت کنن.

و بعد هم بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت ...

نفسمو بیرون دادم و از در بیرون اومدم، احساس سبکی می کردم. شاید هنوز از دستش خلاص نشده باشم اما احساس راحتی می کنم. نگاهمو به زن و شوهری که مشغول دعوا بودند دوختم. کمی نگاهشون کردم و بعد به پاهام تکون دادم و با قدمهایی بلند به سمت در خروجی رفتم که ناگهان وسط راه دستی دور بازوم حلقه شد و منو به راهروی سمت چپ کشید. جیغ خفیفی کشیدم که دستی روی دهنم گذاشته شد و با دست دیگرش منو به سمت خودش برگردوند. نگاهم در نگاه امیر گره خورد. اخمی کرد و گفت :

- دستمو بر می داریم...جیغ بزنی دندوناتو توی دهنهت خورد می کنم!

آب دهنمو به سختی قورت دادم و چند بار پشت سر هم سرمو تکون دادم. با تردید نگاهم کرد و دستشو از روی دهنم برداشت. نفس عمیقی کشیدم و با ترس در چشمهای خیره شدم. با دیدن نگاه پر از ترس قهقهه ای زد و گفت :

- چی شده؟! ترسیدی خانوم کوچولو؟! باید هم بررسی. فکر نکن حالا که از من طلاق گرفتی همه چیز تموم شده! نه خیر، کار ما با همدیگه تازه شروع شده!

لبمو با زبونم تر کردم و با صدایی لرزان گفتم:

- من با تو کاری ندارم که حالا بخواد شروع بشه!

پوزخندی روی لبش نشست. محکم منو به دیوار چسبوند و گفت:

- مهم نیست تو کاری داری یا نه مهم اینه که من با تو کار دارم!

نگاهمو با نفرت از صورتش گرفتم و گفتم:

- کی می خوای گورتو از زندگی من گم کنی!؟

با تمسخر در چشمام خیره شد و با صدای آرومی گفت:

- هر وقت که تو گورتو از این دنیا گم کنی!

ترس در تمام رگ هام جریان پیدا کرد و تمام وجودم یخ بست. قلبم دیوننه وار به سینه ام می کوبید. نفسمو بیرون دادم و به آرومی گفتم:

- من رو از این چیزا نترسون!

خودشو به من نزدیک تر کرد که بیشتر به دیوار چسبیدم. دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- من نمی ترسونمت. فقط خواستم بهت اطلاع بدم که...

کمی از من فاصله گرفت. لبخند تمسخر آمیزی زد و زمزمه وار گفت:

- به مرحله ی دوم خوش اومدی!

چشمامو ریز کردم و با تعجب به صورتش خیره شدم. کمی از من فاصله گرفت و در حالی که نگاهش به من بود به سمت عقب رفت. ناگهان جمله ای در ذهنم پررنگ شد "بازی شروع شد". همون اس ام اس عجیب! حالا مطمئن شدم کار خودش بوده! "به مرحله دوم خوش اومدی". این جمله چه معنی ای می تونست داشته باشه؟! مرحله اول چی بوده که الان مرحله دومه! نگاهی به اطراف انداختم. امیر رفته بود. در حالی که ذهنم درگیر حرفای امیر بود از دادگاه بیرون زدم که صدای میلاد از پشت سرم متوقفم کرد:

- هیچ معلوم هست کجایی؟

با گیجی به میلاد خیره شدم و آروم گفتم:

- ببخشید. راهرو ها رو اشتباه رفتم. گم شده بودم!

میلاد به بهانه ی مسخره ام خندید و گفت:

- گم شده بودی ؟؟؟!

سرمو تکون دادم گفتم:

- آره .... حالا ماشین کجاست ؟؟؟

با دستش به سمت دیگه ای اشاره کرد و با تعجب گفت:

- اونوره.

- باشه. پس زودتر بیا بریم.

سری تکون داد و گفت:

- باشه پس منتظر باش برم ماشینو بیارم.

یک قدم برداشت که منم پشت سرش رفتم و گفتم:

- نمی خواد. منم باهات میام.

سرشو تکون داد و بی هیچ حرفی به سمت ماشین حرکت کردیم.

شال مشکی رنگم رو روی سرم مرتب کرد و کیفم رو هم برداشتم و به سمت در در ورودی رفتم. کلید رو از پشت در برداشتم. درو بستم و قفلش کردم و بعد هم کلید رو توی کیفم سر دادم. برگشتم و به سمت پله ها رفتم که صدای قدمهایی رو از طبقه بالا شنیدم. چند ثانیه مکث کردم و بعد مهراذ رو دیدم که از پله به آرومی پایین می اومد. به آخرین پله که رسید سرشو بلند کرد و نگاهش در نگاه من گره خورد. لبخند محوی زد و سلام کرد که من هم زمزمه وار جوابش رو دادم. یک قدم به سمت من برداشت و گفت:

- دارید می رید بیرون؟ اگر جایی می رید برسونمتون!

کیفم رو روی شونه ام جا به جا کرد و گفتم:

- نه ممنون مزاحمتون نمی شم. خودم می تونم برم.

سوییچ ماشینش رو توی دستش چرخوند و با جدیت گفت:

- مزاحم نیستید. من امروز وقتم آزاده. فقط یه کار کوچک دارم که سر راه انجامش می دم!

دستم رو توی هم قفل کردم و با تردید گفتم:

- ممنونم اما کار من ممکنه یکم طول بکشه شما بفرمایید من خودم می رم.

همراه با اخم کمرنگی که روی صورتش نشسته بود گفت:

- اشکالی نداره. گفتم که من امروز وقتم آزاده.

سرمو پایین انداختم و آرام گفتم:

- ممنونم.

سرشو تکون داد و با دست به سمت پله ها اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید.

کمی نگاهش کردم و بعد هم با یک ببخشید از کنارش رد و از پله ها پایین رفتم. وارد پارکینگ شدم. مهرداد دکمه ی دزدگیر رو زد و قفل ماشین با صدایی باز شد. در جلو رو باز کردم و سوار شدم. کمربندم رو هم بستم. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. آرنج دست چپش رو به شیشه تکیه داد و دو تا از انگشت هاشو روی لبش گذاشت. با دست راستش هم فرمون رو گرفت. در همون حالت که نگاهش به جلو بود پرسید:

- شما کجا می رید؟

به سمتش برگشتم و نمیرخس خیره شدم. کمی صبر کردم و بعد به آرومی گفتم:

- بهشت زهرا.

سرشو چرخوند و چند ثانیه به من نگاه کرد. لبخند کمرنگی زد و سرشو تکون داد و زیر لب گفت:

- باشه.

بعد از این هم دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. نمی دونم چه مدت گذشته بود که صدای زنگ گوشی مهرداد بلند شد. دستشو توی جیبش فرو برد و بدون اینکه به صفحه اش نگاه کنه گفت:

- پله؟

بعد از چند ثانیه اخم هاش در هم گره خورد و صدایی که رگه هایی از عصبانیت درش پیدا بود گفت:

- چی کار داری؟

- من حرفی ندارم که با تو بزئم!

- گفتنیا قبلا گفته شده!

با حرص نفسشو بیرون داد و گفت:

- الان نمی تونم بذار واسه ی بعد!

صداشو کمی بالا برد:

- نمی فهمی؟ دارم می گم الان نمی تونم.

- خيله خوب كجا!؟

- باشه من بيست دقيقه ديگه اونجام!

و بعد هم بی هیچ حرفی گوشیش رو قطع کرد و روی داشبورد پرتش کرد. ماشین رو کنار خیابون پارک کرد. کاملا به سمت من برگشت و با ناراحتی صدام زد:

- خاطره!؟

از گوشه چشمم نگاهش کردم و گفتم:

- بله!؟

- منو نگاه کن!

انقدر این جمله رو با جدیت ادا کرد که ناخودآگاه به سمتش برگشتم. نگاهی گذرا به صورتش انداختم و گفتم:

- بله!؟

دستی به موهاش کشید و گفت:

- راستش من یه کار فوری برام پیش اومده، همین الان باید انجامش بدم. ممکنه یکم معطل بشی. اشکالی نداره؟

سرمو تکون دادم:

- لازم نیست شما زحمت بکشید. من از اینجا به بعدش رو خودم می تونم برم.

اخمی کرد و با لحن محکمی گفت:

- نمی خواد تنهایی بری. خودم می برمت. فقط باید یکم صبر کنی. سعی می کنم از ده دقیقه بیشتر طول نکشه!

روموازش گرفتم و فقط سرمو تکون دادم. مهراذ هم ماشینو روشن کرد و راه افتاد. ده دقیقه ای می گذشت که توی کوچه ی باغی و نسبتا خلوتی پیچید. ترمز دستی رو کشید و گفت:

- تو ماشین منتظر بمون تا من بیام.

و بعد از ماشین پیاده شد و درو بست. چند قدم بیشتر از ماشین دور نشده بود که دختری با حالت دو از بین درختا بیرون اومد و خودش رو توی بغل مهراذ انداخت.

با حرص نگاهمو از مهراذ و دختری که از گردنش آویزون شده بود گرفتم و به سمت دیگری نگاه کردم. نگاهمو اطراف ماشین چرخوندم. با بی حوصلگی پوفی کردم و به مهراذ و اون دختر نگاه کردم که دست در دست هم به سمت درخت

ها قدم بر می داشتند. انقدر نگاهشون کردم تا کاملا بین درخت ها پنهان شدند و از تیررس نگاه من خارج شدند. نگاهمو از روی درخت ها سر دادم و روی دستم ثابت کردم. با دقت به دو طرف دستم نگاه کرد و بعد مشغول بازی با ناخن های کوتاهم شدم. همون طور که به ناخن های جویده شده ام خیره شده بودم ناخودآگاه صدای مادرم در گوشم زنگ خورد:

" دختر انقدر ناخن ها تو نخور! پس فردا خدایی نکرده سر همین ناخن ها یه مریضی ای می گیری ها "

باز فکرم به گذشته پر کشید. با ناراحتی چشمامو بستم. قطره اشکی رو که روی گونه ام راه گرفته بود پس زدم و برای منحرف کردن فکرم با سرعت از ماشین پیاده شدم و درو بستم. نفس عمیقی کشیدم و هوا رو وارد ریه ام کردم. نگاهم به درخت های رو به روم افتاد. تکونی به پاهام دادم و آروم آروم به سمت درخت ها راه افتادم. لا به لای درخت ها حرکت کردم تا نگاهم به مهرداد و اون دختر افتاد که کمی جلوتر از من کنار هم ایستاده بودند و صحبت می کردند. مهرداد سرش پایین بود و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود. دختر هم دستاش توی هم قفل کرده بود و داشت صحبت می کرد. قبل از اینکه متوجه حضور من بشن خودمو پشت یکی از درخت ها پنهان کردم و گوش به حرفاشون سپردم:

دختر: - مهرداد باور کن من روحم از نقشه های تارا خبر نداشتم. اون موقعی هم که فهمیدم دیگه دیر شده بود. وقتی من متوجه این قضیه شدم دیگه کار از کار گذشته بود. حرف زدن یا نزدن من تغییری در اون قضیه ایجاد نمی کرد. مهرداد خواهش می کنم حرفمو باور کن. من نمی خواستم چیزی رو از تو پنهان کنم!

مهرداد: - خیلی خوب. باشه. نیازی به تکرار این حرفا نیست. قبلا هم بهت گفتم که باور کردم. برای چی داری دوباره این حرفا رو می زنی؟

دختر: - نه مهرداد باور نکردی. خودتم خوب می دونی که باور نکردی. اگر باور کرده بودی الان رفتارت با من انقدر سرد نبود.

مهرداد: - رفتار من با تو همیشه همینجوری بوده!

دختر: - نه نبوده. رفتارت با من هیچوقت اینطور نبوده. مهرداد ما همدیگه رو دوست داشتیم. یادت که نرفته؟!

مهرداد: - نه یادم نرفته. ولی خودت هم داری می گی " داشتیم ". حرف حرف گذشته است ترلان! الان دیگه همه چیز عوض شده!

دختر: - مهرداد هنوز خیلی چیزها هست که عوض نشده. ما می تونیم دوباره از اول شروع کنیم. می تونیم به خودمون یک فرصت دوباره بدیم.

مهرداد: - برای من و تو دیگه هیچ فرصتی نمونه ترلان!

دختر: - مهرداد خواهش می کنم انقدر سختش نکن! من هنوزم دوست دارم! بیا از نو شروع کنیم.

مهرداد: - ولی من دیگه به تو هیچ احساسی ندارم ترلان! هر چیزی که بین ما بوده دیگه الان تموم شده.

مهرداد روشو از ترلان برگردوند و یک قدم ازش فاصله گرفت. ترلان محکم به بازوی مهرداد چنگ زد و هق هق کنان گفت:

- پای کس دیگه ای در میونه. نه؟! همون دختری که توی ماشینت نشسته بود! درست می گم؟!

مهرداد بازوشو از بین حلقه ی دست ترلان بیرون کشید و محکم پشش زد. بدون اینکه نگاهش کنه گفت :

- هر جوری که دوست داری فکر کن !

و بعد هم با قدمهایی بلند به سمت درختی که من پشتش قایم شده بودم اومد. انقدر سریع این کارو کرد که من حتی فرصت نکردم کمی اونور تر وایسم تا متوجه حضور من نشه. مهرداد با دیدن من سر جاش متوقف شد. چند ثانیه مکث کرد و بعد با اخم به من نزدیک شد و به تندی گفت:

- تو اینجا چی کار می کنی؟!

نگاهمو به دور و اطرافم چرخوندم و من کنان گفتم:

- اوومممم...من...خب...راستش....چیزه...حوصله ام سر رفته بود اومدم یکم قدم بزنم.

اخم هاش بیشتر در هم گره خورد و گفت:

- مگه نگفتم تو ماشین منتظر باش تا من بیام؟! پس چرا اومدی بیرون؟!

با لحنی کاملاً حق به جانب نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی چی؟! اصلاً هیچ می دونی چند دقیقه است که رفتی؟! خب منم حوصله ام سر رفته بود. اومدم بیرون یکم هوا بخورم!

یک قدم به سمت من برداشت و گفت :

- هر چند دقیقه است که رفتم مهم نیست. مهم این که وقتی من بهت می گم تو ماشین منتظر باش یعنی به هیچ عنوان نباید از ماشین بیای بیرون. می فهمی یا نه؟!

پوزخندی زد و اینبار من یک قدم بهش نزدیک شدم. فاصله امون چند سانتی متر بیشتر نبود. دستمو به کمرم زد و با عصبانیت گفتم:

- من هر کاری دلم بخواد می کنم! تو حق نداری برای من تعیین تکلیف کنی جناب محترم !

سرشو کج کرد و گفت:

- حق رو من تعیین می کنم نه تو . اشتباه نکن !

با حالتی عصبی خندیدم و گفتم:

- ببینم فکر کردی که کی هستی؟! اولاً این که من چی کار می کنم و چی کار نمی کنم حتی یک درصد هم به تو مربوط نمی شه . دوما که حد خودتو نگه دار! من این اجازه رو بهت نمی دم که هر طور دلت می خواد با من صحبت کنی !!

و بعد هم با پوزخند ادامه دادم:

- در ضمن بهتره یاد بگیری وقتی با این و اون دعوات می شه الکی سر یک نفر دیگه خالی نکنی !!

پوزخندی زد و گفت :

-!... پس خانوم فال گوش وایساده بودن!

با خونسردی در چشمهایش خیره شده و به سمتی که ترلان ایستاده بود اشاره کردم و گفتم:

- اونقدری بلند حرف می زدید که نیاز به فال گوش وایسادن نباشه!

بعد هم بدون اینکه منتظر دریافت پاسخی از جانبش باشم پشتمو بهش کردم. هنوز چند قدم بیشتر بر نداشته بودم که دستی دور بازوم حلقه شد.

مهراذ بازومو به سمت خودش کشید و گفت :

- کجا داری می ری ؟

با غیض نگاهش کردم و گفتم:

- فکر نمی کنم به شما ارتباطی داشته باشه.

دندون هاش با حرص روی هم فشار داد. چند لحظه چشماشو بست و شمرده شمرده گفت:

- خاطره مسخره بازی در نیار حوصله ندارم. برو بشین تو ماشین!

لجوجانه نگاهش کردم و گفتم :

- به من چه که تو حوصله نداری؟!

و با لحنی سرشار از تمسخر ادامه دادم:

- در ضمن من خودم میرم نیازی نیست شما زخمت بکشین !!



مهرداد محکم میچ دستمو گرفت و فشار داد. از درد صورتم جمع شد. فشار بیشتری به دستم وارد که صدای ناله ام بلند شد و گفت :

- تا اون روی من بالا نیومده بیا برو بشین تو ماشین. حرف زیادی هم نزن!

در حالی تقلا می کردم میچ دستمو از بین دستاش بیرون بکشم گفتم:

- مثلاً اون روت بیاد بالا چی کار می خوای بکنی ؟

فشار بیشتری به دستم وارد کرد. احساس کردم که استخوان هام دارن خرد می شن. جیغ خفیفی کشیدم و نالیدم:

- آی . دستم شکست ولم کن !!

بدون توجه به حرفم بازمو محکم گرفت و منو به سمت ماشین کشید. با سرعت قدم بر می داشت و من به سختی می تونستم تعادلمو حفظ کنم تا نیفتم. در همون حالت فریاد کشیدم:

- ولم کن دارم میفتم.... ولم کن بهت می گم.

بدون اینکه دستمو ول کنه کمی سرعت قدمهاش رو کاهش داد. در ماشینش رو باز کرد و منو داخل ماشین پرت کرد. دستشو به سقف ماشین تکیه داد و کمی به سمت من خم شد و گفت :

- همینجا می شینی و تا من بر نگشتم از سر جات تکون هم نمی خوری !!

و بعد هم با شتاب در ماشین رو بهم کوبید. قفل مرکزی رو زد و به سمت درخت ها رفت. با مشت به داشبورد کوبیدم که ناگهان میچ دستم تیر کشید. آخ خفیفی گفتم و با دست سالم میچ دستم رو چسبیدم. آرام آستین مانتوم رو بالا زدم و نگاهی به دستم انداختم. قرمز شده بود و کمی هم باد کرده بود. نفسمو با حرص بیرون دادم و فریاد کشیدم:

- وحشی روانی. عجب غلطی کردم با تو اومدم. بدبخت بی تعادل. تو رو باید به زنجیر بکشن. احمق بی شعور. الهی دستت بشکنه. من نمی دونم این دختره ی احمق برای چی داره منت دیوانه ای مثل تو رو می کشه؟! آدم قحطه اومده سراغه به ابلهی مثل تو؟؟؟

انقدر داد و بیداد کردم که گلوم خشک شد. با حرص به پشتی صندلی ام تکیه دادم و مشغول جویدن پوست لبم شدم. چشمامو بستم و نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای در چشمامو باز کردم. مهرداد سوار ماشین شد و نگاهی به من انداخت. نگاهش از صورتم روی میچ دستم که حالا کاملاً کبود شده بود سر خورد. با غیض آستین مانتوم رو پایین کشیدم و سرمو به سمت شیشه چرخوندم. مهرداد ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. تک سرفه ای کرد و با جدیت پرسید:

- برم بهشت زهرا!؟

دستمو مشت کرد و جوابی بهش ندادم. چند لحظه گذشت که دوباره گفت:

- نمی خوام جواب بدی؟! -

باز هم در جوابش سکوت کردم. اون همه دیگه چیزی نگفت و با سرعت بیشتری به رانندگیش ادامه داد.

دستی روی سنگ قبر سرد مادرم کشیدم. سرمای سنگ مزارش به تمام وجودم نفوذ کرد. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. دو زانو کنار سنگ مزار مادرم نشستم و نگاهمو پشت پرده ای از اشک به گل های پر پر شده ی کنار اسمش چشم دوختم. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- دلم برات تنگ شده مامان گلم!

بغضم شکست و چند قطره اشک روی گونه ام سرازیر شد. همراه با همون لبخند تلخی که روی لبام نشسته بود ادامه داد:

- می بینی چقدر بی کس و تنها شدم.

با پشت دستم اشکامو پس زدم و زمزمه وار گفتم:

- می خواستم پیام پیشت ولی نداشتن. پسر عزیزت نداشت که پیام. بهم گفت ضعیفی. بهم گفت بی عرضه ای...

چشمامو بستم و دستمو روی سرم گذاشتم و ناله کنان ادامه دادم:

- حالا که دارم فکر می کنم می بینم راست می گه. بی عرضه ام. خیلی هم بی عرضه ام. اونقدر بی عرضه که نتونستم همچین کار ساده ای رو هم درست انجام بدم.

به آسمونی که کم کم داشت به پیشواز تاریکی می رفت خیره شدم. ذهنم به گذشته های دور پر کشید. لمبو تر کردم و ملات بی اختیار بر روی زبونم راه گرفتند:

- یادته وقتی نه سالم بود و بابا کتکم می زد چی بهم می گفتی؟! یادته بهم می گفتی هر چقدر که الان سختی بشی در عوض قوی بار میای؟! یادته بهم می گفتی وقی بزرگ بشی اونقدر محکم می شی که هیچ مشکلی نتونه پشتتو خم کنه؟! پس چی شد؟! پس چرا قوی نشدم؟! چرا محکم نشدم؟! چرا مشکلاتم پشتمو خم کردن؟! پس چرا منی که الان اینجا نشستم از هر ضعیفی ضعیف ترم؟! چرا مامان؟! چرا؟! -

چشمامو با درد بستم. بغض توی گلویم به هق هق تبدیل شده بود:

- تقصیر توئه. همش تقصیر توئه. تویی که بد بودن رو بهم یاد ندادی! تویی که بهم گفتی در هر حالتی خوب باش ولی نگفتی برای اینکه بتونی زندگی کنی باید بد باشی. اونی که بد بود، اونی که جا زد، اونی که ظلم کرد، اونی که زور گفت، اونی که دزدید و دم نزد الان بهترین زندگی رو داره. اون وقت من، خاطره ای که سعی کرد پاک باشه، خاطره ای که سعی کرد خوب باشه، دارم توی لجن دست و پا می زنم. اینه فرق خوب و بد! چرا بهم نگفتی تو خوبی منفعتی نیست؟! چرا نگفتی ته خوب بودن بدبختیه!؟ -

پوزخندی زدم و گفتم:

- دیره نه؟! می دونم. دیگه برای دنبال مقصر گشتن خیلی دیره!!

اشکامو پاک کردم. خم شدم و روی اسم مادرم رو بوسیدم و گفتم:

- من دیگه باید برم! چند روز دیگه بازم میام بهت سر می زنم. خداحافظ عزیزم.

و بعد از خوندن فاتحه از جام بلند شدم. خاک روی شلوارم رو تکوندم. کیفمو روی شونه ام جا به جا کردم و به سمت مهرداد رفتم که کمی اون طرف تر به ماشین تکیه داده بود و مشغول نگاه کردن من بود رفتم. رو به روش ایستادم و نگاهمو به نوک کفش های خاکی ام دوختم. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که صدایش بلند شد:

- تموم شد؟!!

اخمی کردم و در همون حالت بدون اینکه نگاهش کنم سرمو تکون دادم. مهرداد از جلوی در ماشین کنار رفت و گفت:

- خب پس دیگه بریم. کم کم داره دیر می شه!

باز هم در جوابش فقط سرمو تکون دادم و سوار ماشین شدم. پلک های متورمم رو روی هم گذاشتم و سرمو به صندلی تکیه دادم و بعد از چند ثانیه به خواب عمیقی فرو رفتم.

با تکون های دستی آروم لای چشم هامو بباز کردم. با پشت دست چشمهامو مالیدم تا شاید از شدت سوزشش کم بشه. سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم و نگاهم در نگاه مهرداد گره خورد. ناخودآگاه با یادآوری اتفاقات امروز اخم هام در هم گره خورد و نگاهمو ازش گرفتم. دستمو به سمت دستگیره ی در دراز کردم که با صدای مهرداد دستم روی دستگیره خشک شد:

- صبر کن.

همون طور بی حرکت موندم و بدون اینکه نگاهش کنم منتظر ادامه ی صحبتش شدم. صدای مهرداد بلند شد:

- منو نگاه کن می خوام باهات حرف بزنم.

دست به سینه به صندلی تکیه دادم و بدون توجه به حرفش به رو به رو خیره شدم با جدیت گفتم:

- بگو می شنوم.

مچ دستمو که کبود شده بود گرفت. فشار خیلی خفیفی بهش داد که صورتم از شدت درد جمع شد. شمرده شمرده گفتم:

- وقتی می خوام باهات حرف بزنم به من نگاه کن!

با عجز صورتمو به سمتش برگردوندم و نالیدم:

- خیلی خوب! دستمو ول کن لهش کردی!

در حالی که در چشماهی پر از التماسم خیره شده بود حلقه ی دستاشو شل کرد و مچ دستمو ول کرد. چند دقیقه در سکوت به صورتم خیره شدم. اخم هامو در هم کشیدم و با جدیت گفتم:

- خب؟! چی کارم داشتی؟! بگو می شنوم!

مهرداد کمی سرجاش جا به جا شد و با لحن محکمی گفت:

- می خواستم بهت بگم حرفایی که امروز شنیدی رو فراموش کنی و به هیچ عنوان درباره اش با کسی صحبت نکنی. هر حرفی رو که امروز شنیدی یا هر چیزی که امروز متوجه اش شدی رو برای همیشه از ذهنت پاک کن. اگر کسی از اتفاقات امروز با خبر بشه من از چشم تو می بینم و در این صورت باید منتظر عواقب کارت هم باشی!!

با تعجب به چشمهایش خیره شدم و با لحن سردی پرسیدم:

- کدوم حرفا؟ متوجه منظورت نمی شم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- منظور من کاملا مشخصه!

بی حوصله نگاهمو از صورتش گرفتم و با کلافگی گفتم:

- نمی فهمم چی داری می گی! لطفا یکم واضح تر صحبت کن!!

نفسشو با حرص بیرون داد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- منظورم مکالمات امروز من با ترلانه! از این واضح تر بگم؟

ترلان؟! کمی مکث کردم! پوزخندی زدم. همون دخترتو می گفت. با لحن بی تفاوتی گفتم:

- این موضوعات انقدر برای من پیش پا افتاده و کم اهمیتتن که حتی بهشون فکر هم نمی کنم چه برسه به اینکه خوام در موردشون با یکی دیگه صحبت کنم.

پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- بی اهمیت؟! بله، از فالگوش وایسادنت کاملا مشخص بود.

چشمامو بستم. لبامو با حرص روی هم فشار دادم و گفتم:

- یه بار دیگه هم اینو گفتم! من فالگوش واینستاده بودم! شما هم اگر خیلی برات مهمه بهتره از این بعد یکم آرامتر صحبت کنی تا کسی حرفاتو نشنوه!

دستم روی دستگیره ی در گذاشتم و ادامه دادم:

- من هم دیگه بهتره برم! شبتون خوش جناب آقای پارسا!

درو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. قبل از اینکه درو ببندم به چشمهای خشمگینش خیره شدم و با تمسخر گفتم:

- در ضمن لازم نیست نگران باشید. در اون مورد به کسی چیزی نمی گم!

و بعد هم محکم درو بستم و به سمت راه پله ها راه افتادم.

خودمو روی مبل ول کردم و با بی حوصلگی گفتم:

- من نظری ندارم.

ویدا با لحنی معترضانه گفت:

-! خاطره داری اذیت می کنی. یعنی چی نظری ندارم!؟

نفسمو با کلافگی بیرون دادم:

- ویدا جان خودت فکر کن ببین چه جواری راحت تری، در ضمن من نیازی به خرید ندارم. یه عالمه لباس دارم که هنوز استفادشون نکردم.

ویدا با عصبانیت از جاش بلند شد و با حرص گفت:

- خودتو برادرت فقط بلدید ذوق آدمو کور کنید.

و بعد در حالی که قدم هاشو محکم به زمین می کوبید به آشپزخونه رفت. با تعجب نگاهمو از در آشپزخونه گرفتم و به میلاد که با سرزنش به من خیره شدم بود دوختم. کمی سر جام جا به جا شدم و با لحن حق به جانبی گفتم:

- چرا! اینجوری نگاه می کنی؟! به من چه اصلا!

میلاد دستشو داخل موهایش فرو برد و گفت:

- حالا نمی شد یه نظری بدی تا ناراحت نشه!

کمی به سمت جلو خم شدم و گفتم:

- ای بابا خب چی می گفتم؟!...اومده اسم شش تا شهرو جلوی من ردیف کرده می گه یه جا رو انتخاب کن تا تعطیلات

عید رو بریم اونجا...می گم یزد می گه هواش خوب نیست...می گم کرمانشاه می گه اونو تازه با دوستام رفتم بهتره

بریم یه جای دیگه...خب از اول خودت انتخاب کن...چرا نظر بقیه رو می پرسی!؟

میلاد با بی حوصلگی گفت:

- خب باشه... حالا برو به چیزی بهش بگو از دلش دربیاد... وگرنه تا شب همینطوری می مونه.

نفسمو با حرص بیرون دادم و غرغر کنان از جام بلند شدم و خرامان خرامان به سمت آشپزخونه رفتم. صدای ظرف ها و قابلمه های که بهم کوبیده می شد نشان از عصبانیت ویدا بود. نفس عمیقی کشیدم و وارد آشپزخونه شدم. نگاهم از سرامیک های کف آشپزخونه روی ویدا سر خورد که با عصبانیت و حرص مشغول مرتب کردن آشپزخونه بود. دست به سینه به دیوار پشت سرم تکیه دادم و گفتم:

- کمک می خوای؟

محکم در کابینت رو بست و با غیض گفت:

- نه خیر ممنون!

دستامو مشت کردم و به آرامی گفتم:

- ویدا از دست من ناراحت شدی. نه؟!

بدون اینکه نگاهم کنه قاشق های شسته شده رو سر جاش گذاشت و با لحن نسبتا تندی گفت:

- نه برای چی باید ناراحت بشم؟!

آروم زیر لب گفتم:

- کاملا معلومه ناراحت نشدی!

کمی مکث کردم و با ملایمت ادامه دادم:

- ویدا جان من برای این نظری ندادم چون فکر کردم اگر خودت انتخاب کنی که کجا بریم راحت تری. من هم زیاد برام فرقی نداره که کجا برم هر چی تو بگی منم باهش موافقت می کنم. اگر اشتباه نکنم تو از اولش هم به شهر و مد نظرت داشتی. من هم گفتم حرفی نزنم تا خودت همونجایی که دوست داری رو انتخاب کنی. از دستم ناراحت نشو! دست از کار کردن برداشت. به من نگاه کرد و به آرامی گفت:

- من فقط یکم دلخور شدم.

لبخند محوی زد و گفتم:

- الان که دلخور نیستی؟!

با لبخند سرشو تکون داد. تکیمو از دیوار گرفتم و گفتم:

- خب حالا نظر تو چیه؟! کجا بریم!

لبخند پررنگی زد و با ذوق و شوق گفت:

- راستش من بیشتر دوست بریم شمال... یکی از دوستانم خونه اشون همون حوالی... خیلی با صفاست... دلم هم خیلی براش تنگ شده... اینجوری با یک تیر دو نشون می زنیم! تو هم موافقی!؟

چند بار سرمو به نشونه موافقت تکون دادم و گفتم:

- اوهوم خیلی خوبه! هر طور که تو بخوای!

با ذوق دستاشو بهم کوید گفت:

- وای مرسی خاطره!

از شوق و ذوق کودکانه اش لبخندی روی لبم نشست. دستم را پشت کمرش گذاشتم و به سمت در هولش دادم و گفتم:

- خواهش می کنم. بیا بریم به میلاد هم خبر بدیم!

لبخندش پررنگ تر شد و جواب داد:

- باشه بریم.

و بعد هم هر دو با لبخند از آشپزخونه بیرون زدیم و به سمت پذیرایی رفتیم.

همه لباسهامو توی چمدونم پرت کردم و خواستم درشو ببندم که پشیمون شدم. دوباره لباس هامو بیرون ریختم و مشغول تا کردنشون شدم. یه سری وسایل دیگه به چمدونم اضافه کردم و درشو بستم. چمدون به دست از اتاق بیرون زدم و وارد پذیرایی شدم. ویدا در تکاپو بود و مشغول مرتب کردن خونه بود و میلاد هم با خونسردی روی مبل نشست بود و ویدا و حرکاتش خیره شده بود. چمدونم رو جایی نزدیک در روی زمین گذاشتم که درست همون موقع صدای زنگ در بلند شد. دستمو به سمت دستگیره دراز کردم و بلند گفتم:

- من باز می کنم .

درو باز کردم . با دیدن مهراد در چهارچوب در اخمی کردم و زیر لب سلام کردم که اون هم همونطور آروم جوابمو دادم. نگاهی سرسری بهش انداختم. پیراهن چهارخونه ی آبی با شلواری سرمه ای رنگ تنش بود. نگاهم روی صورتش چرخید که تک سرفه ای کرد و گفت:

- اجازه هست ؟

با تعجب نگاهش کردم که لبخند کجی زد و اشاره کرد که برم کنار. اخم هامو در هم کشیدم. سرمو پایین انداختم و خودمو از جلوی در کنار کشیدم. مهرداد وارد شد به ویدا سلام کرد و با میلاد دست داد. کلیدی از توی جیبش بیرون کشید و روی میز انداخت. روی مبل نشست و گفت:

- اینم از کلید! به سختی تونستم ازش بگیرم. خودش هم می خواست این مدت رو بره اونجا!

میلاد یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

- پس چجوری تونستی راضیش کنی!؟

مهرداد نیم نگاهی به میلاد انداخت و با شیطنت گفت:

- داداش مهرداد تو دست کم گرفتی ها!

میلاد خندید و ضربه ای روی شونه ی مهرداد زد. ویدا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- حالا چی می شد اگه می رفتیم ویلای سوده اینا؟! در اون صورت مهرداد هم مجبور نبود به دوستش رو بندازه!

میلاد با اخم به ویدا نگاه کرد و با جدیت گفت:

- ویدا تمومش کن! ما قبلا در مورد این موضوع باهم صحبت کردیم.

ویدا با تمسخر گفت:

- آره صحبت کردیم. تو هم مثل همیشه نظر تو به من تحمیل کردی!

میلاد با لحن محکمی گفت:

- ویدا!!!

ویدا بدون توجه به میلاد ادامه داد:

- حالا نمی شه فقط من و خاطره بریم اونجا!

اینبار مهرداد خودش رو وارد بحث کرد و جواب داد:

- نمی شه که! ما این همه راه داریم می ریم که دور هم باشیم. حالا شما دوتا می خواین برین یه جای دیگه؟

ویدا با غیض به میلاد نگاه کرد و میلاد هم در جواب فقط شونه اش رو بالا انداخت. ویدا لباسو محکم روی هم فشرد و

از جاش بلند شد و با لحن تندی گفت:

- طبق معمول همیشه حرف شماهاست.



و بعد درحالی که به سمت اتاق می رفت با صدای بلندی ادامه داد:

- من می رم چمدونمو بیارم.

لبخند کجی زد و رومو برگردوندم. مهرداد هم نفسش رو با بی حوصلگی بیرون داد و از جاش بلند شد و گفت:

- من برم ماشینو از تو پارکینگ بیرون بیارم.

چند لحظه بعد ویدا هم با قیافه ی مغموم و گرفته ای بیرون رفت و همگی از در بیرون ردیم و به سمت پارکینگ رفتیم.

xxxxxxxxxx

سرمو به شیشه تکیه دادم و مشغول تماشای جاده شدم ، کم کم پلکام سنگین شد و داشت خوابم می برد که صدای آهنگ بلند شد ، از جام پریدم و صاف نشستم ، مهرداد از توی آئینه نگاهی بهم انداخت و نیشخندی زد منم چشم غره ای بهش رفتم و رومو اونور کردم و گوشمو به آهنگ سپردم :

واست بی تاب و بی خوابمو میدونی دلتنگم

واست می میرمو درگیرمو با دنیا در جنگم

منو تنها نذار از روزگار با اینکه دل خستم

واست دیوونمو می مونمو تا آخرش هستم

داره می باره بارونو تو نیستی

شده این خونه زندونو تو نیستی

چقدر حس بدیه حس تنهایی

دارم میشکنم آسونو تو نیستی

دارم میشکنم آسونو تو نیستی

دارم از بین میرم توی این دلتنگی

داره دل میگیره بی تو از بی رنگی

دارم از بین میرم توی این خاموشی

کاش میشد میبردی منو با آغوشی

نمیشه با نبودت ساده سر نکرد  
 نمیشه سالم از این غم گذر کرد  
 داره میباره بارونو تو نیستی  
 شده این خونه زندونو تو نیستی  
 چقدر حس بدیه حس تنهایی  
 دارم میشکنم آسونو تو نیستی  
 دارم میشکنم آسونو تو نیستی  
 ( حس تنهایی از ابی )

قطره اشکی روی صورتم سر خورد ، سریع پاکش کردم ، دوباره دلم به یاد مادرم گرفت ، از اعماق قلبم آهی کشیدم و به میلاد نگاه کردم که توی خودش رفته بود. حتما این آهنگ اونو هم پیش مادرم برد ، مهرداد که متوجه وضعیت شده بود سریع ضبته خاموش کرد و سعی کرد با حرف زدن جو سنگینی که محیط رو احاطه کرده بود رو تغییر بده.

چمدونمو روی زمین گذاشتم و نگاهی به ویلا انداختم ، ویلای یکی از دوستای مهرداد بود که برای چند روزی کلیدشو به ما قرض داده بود ، نمای بیرونش خیلی قشنگ بود ، سمت چپش باغچه ی بزرگ و قشنگی داشت پر از گل های رز و بنفشه و مریم که عطر خوبشون که توی فضا پخش شده بود حال آدمو سر جاش میآورد ، لبخندی زد و دسته ی چمدونمو گرفتم و خواستم برم داخل که مهرداد کنارم ایستاد و گفت :

- چمدونتو بده من ببرم.

دسته ی چمدونمو محکم تر چسبیدم و با اخم گفتم :

- نه ممنون...سبکه خودم میبرم .

- من که دارم مال خودمو میبرم خب اینم میبرم.

- آخه...

اجازه نداد حرفمو کامل کنم و چمدونو از دستم کشید و همراه خودش برد ، شونه ای بالا انداختم و پشت سرش وارد ویلا شدم ، بزرگ بود و دکوراسیون شیکی داشت ، کف ویلا پارکت خاکی رنگی بود و دیوار ها هم کرم روشن بود که فوق العاده به رنگ پارکت ها میومد ، تقریبا وسن سالن مبل های سفید رنگی که روشن کوسن های سفید و خاکی قرار داشت به شکل مربع چیده شده بودند ، پرده ها هم به رنگ سفید بودند و گوشه های سالن آپازور های سفید رنگی به چشم می خوردند ، ویدا دستاشو بهم زد و با حیرت گفت :

- وای چقدر اینجا قشنگه .

مهرداد لبخندی زد و با شیطنت گفت :

- من که جای بد نمیارمتون.

ویدا لبخندی زد و زیر لب گفت :

- برو بابا.

بعد از چند دقیقه همه جای ویلا رو دیدیم و هر کسی به سمت اتاق خودش راهی شد ، میلاد و ویدا توی یک اتاق بودند ، من و مهرداد هم هر کدوم توی یک اتاق رفتیم ، اتاق من و مهرداد طبقه بالا و درست روبه روی هم بود ، در اتاقو باز کردم و واردش شدم ، دکوراسیون و چیدمان اتاق خیره کننده بود ، دیوار ها با کاغذ دیواری های آبی آسمونی و سفید تزیین شده بود ، قالیچه آبی رنگ ساده ای وسط اتاق قرار داشت ، تخت دو نفری ای با روختی سفید نزدیک پنجره بود و کنارش هم آپازور آبی رنگی قرار گرفته بود ، دراور سفید رنگی هم سمت چپ اتاق بود که آینه ی آبی رنگ زیبایی هم روش بود ، با خوشحالی وارد اتاق شدم ، لباسامو عوض کردم و خودمو روی تخت انداختم ، وای خدای من چقدر نرم بود ، همیشه دوست داشتم روی تخت گرم و نرمی مثل این بخوابم ، چشمم بستم و به خواب شیرینی فرو رفتم .

- خاطره بلند شو...چقدر میخوابی بسه دیگه...خاطره .

پتو رو روی سرم کشیدم و غرغر کنان گفتم :

- اه ویدا ولم کن خوابم میاد

ویدا بالشتمو از زیر سرم کشید ، پتو رو هم کنار زد و گفت :

- خجالت بکش چهار ساعته گرفتی خوابیدی ...بس نیست ؟

صورتمو جمع کردم و گفتم :

- ویدا سر جدت بیخیال من شو ، بالشتمو بده میخوام بخوابم.

ویدا با بالشت محکم توی سرم کوبید و گفت :

- چی چیو بالشتمو بده میخوام بخوام...میخوایم بریم لب دریا...شما هم دیگه حق نداری بخوابی ...فهمیدی ؟...بلند شو دیگه خاطره ...

زیر لب غر زدم و از جام بلند شدم ، خیلی داشتم خودمو کنترل میکردم یکی نزنم تو دهن ویدا ، از اینکه کسی مزاحم خوابم بشه متنفر بودم ، همیشه وقتی کسی از خواب بیدارم میکرد تا نیم ساعت بعدش اعصابم بهم مب ریخت ، پشت گوشمو خاروندم و با حرص و چشمانی نیمه باز به سمت دستشویی رفتم ، خواستم درشو باز کنم که یهویی یک نفر درو باز کرد و بیرون اومد ، ترسیدم و همراه با جیغ خفیفی یک قدم به عقب برداشتم و با اخم بهش نگاه کردم ، مهرداد به محض اینکه منو دید زد زیر خنده ، با عصبانیت بهش خیره شده ، تازه از خواب بلند شده بودم و عصبانی بودم اینم واسه من یهویی زده بود به سرش و می خندید، دهنمو کج کردم و با لحن تندی گفتم :

- چیز خنده داری هست بگو منم بخندم.

سریع با تک سرفه ای خندشو قورت داد و جدی شد ، با تعجب به صورتم خیره شد و همراه با اخمی گفت :

- ببخشید!؟

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم:

- ببخشید نداره...به جای اینکه الکی بخندی برو اونور....راهو بستی !

یکم مکث کرد و با تعجب به من نگاه کرد ، لبشو گاز گرفت ، معلوم بود خندش گرفته ، پوفی کردم و اون هم یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت :

- یه نگاه بنداری متوجه میشی کسی که راهو بستی تویی نه من .

نگاهی به موقعیتمون انداختم ، راست میگفتم من راهو بسته بودم ، چیزی نگفتم و همراه با اخم سرمو پایین انداختم و از سر راهش کنار رفتم ، اونم بی هیچ حرفی رفت توی اتاقش و درو بست ، وارد دستشویی شدم و درو بستم ، شیر آبو باز کردم و سرمو بالا آوردم ولی محض اینکه نگاهم به تصویر خودم توی آینه افتاد برق از سرم پرید ، وای خدا این چه قیافه ای بود ، بنده خدا مهرداد حق داشت بخنده ، مو هام به طرز وحشتناکی نامرتب بود و یه قسمتیش هم سیخ شده بود ، بلوز کج و کوله شده بود و یه آستینش رفته بود بالا ، چشمام هم یف کرده بود و یکیش از اون یکی ریز تر شده بود ، آخه چرا این شکلی شده بودم ، صورتمو شستم و موهامو مرتب کردم و اومدم بیرون ، ویدا جلوی در اتاقم وایساده بود ، یک قدم به سمتم اومد و لبخندی زد و گفت :

- خاطره حاضر شو میخوایم بریم بیرون.

لبخند محوی زدم و سرمو تکون دادم و خواستم از کنارش رد شم که گفت :

- خاطره .

به سمتش برگشتم و پرسشگرانه نگاهش کردم ، بسته ای رو به سمتم گرفتم ، با کنجکاوی به بسته ی توی دستش نگاه کردم و گفتم :

- این چیه ؟

- برای توئه، بازش کن.

بسته رو ازش گرفتم و بازش کردم ، شال بنفش خوشرنگی توش بود ، سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم و خواستم چیز ی بگم که ویدا گفت :

- اینو گرفتم تا از سیاه درت بیارم، بسه دیگه دوماه گذشته، وقتشه لباسای مشکیی رو از تنت در بیاری .

لبخندی زدم و با تردید گفتم:

- ممنونم، اما آخه.

ویدا میان حرفم پرید و با اخمی مصنوعی گفت:

- خاطره اما و اگر نیار دیگه، دو ماه گذشته، بسه دیگه!

سرمو تکون دادم لبخندی زدم و گفتم :

- ممنونم ویدا جان، خیلی قشنگه.

- قابلتو نداره عزیزم، دیگه نبینم سیاه تنت کنی ها.

سرمو تکون دادم و بازم ازش تشکر کردم ، درو اتاقمو باز کردم و واردش شدم ، تختمو مرتب کردم و در چمدونمو باز کردم ، لباسامو در آوردم و بعضیاشو آویزون کردم و یه سری رو هم تا کردم تو ی کشو گذاشتم ، شلوار جین تیره ای پوشیدم ، مانتوی مشکیم رو که حاشیه های بنفش داشتم تنم کردم و شالی رو که ویدا بهم داده بود روی سرم انداختم ، کیفمو برداشتم و خواستم از اتاق خارج شم که موبایلم زنگ خورد .

دستمو تو ی کیفم بردم و گوشیمو در آوردم ، نگاهی به صفحش انداختم ، شماره ناشناس بود ، دکمه سبزو فشردم :

- بله

- الو سلام.

اخمی کردم و گفتم :

- شما ؟

- من فرهادم .

اخمام بیشتر تو ی هم گره خورد ، بی حوصله گفتم :

- جناب اشتباه گرفتین.

- معذرت میخوام درست خودمو معرفی نکردم... کیانهمر هستم... فرهاد کیانهمر...  
با دستم توی پیشونیم زدم و بلافاصله گفتم :
- آه... بله... ببخشید به جا نیاوردمتون آقای کیانهمر.  
چند لحظه سکوت کرد ، وقتی دیدم حرف نمی زنه دوباره گفتم :
- امری داشتین ؟
- راستش خب... هم زنگ زدم حالتونو پرسیم... هم اینکه بهتون بگم اگه براتون مقدوره تا حدد ممکن چند روزی اصلا از خونه خارج نشین .  
هول کردم ، باز چه خبر شده بود ، با صدایی که اضطراب توش موج می زد گفتم :
- چطور مگه ؟... اتفاقی افتاده ؟
- نه نگران نشین... راستش ممکنه تو این دو سه روزه آرزو بیاد سراغتون ... گفتم بهتره که توی خونه باشین تا باهاش رو به رو نشین .  
گوشی رو جا به جا کردم و با تردید پرسیدم:
- آرزو برای چی میخواد بیاد سراغ من ؟
- خودمم درست نمی دونم... اونطور که خودش به من میگفت ظاهرا میخواد بیاد تهدیدتون کنه و شما رو بترسونه ... حالا راست و دروغشو نمی دونم... خودتون که بهتر می دونید ... اون همه چیزو به من نمیگه...  
اخم کردم ، کی میشد از دست این خانواده راحت بشم ، با لحن سردی گفتم :
- من الان خارج از تهرانم... در هر صورت ممنونم که گفتید .
- خب چه بهتر... خواهش میکنم ... وظیفه بود.
- اختیار دارید ... امر دیگه ای ندارید ؟  
کمی مکث کرد و بعد پرسید:
- می تونم بپرسم شما الان کجاییین ؟  
یک تایی ابرومو با تعجب بالا انداختم و گفتم:
- من الان شمالم

بلافاصله پرسید:

- کدوم شهر؟

اخم هامو در هم کشید و با شک پرسیدم:

- چطور مگه؟

تک سرفه ای کرد و گفت:

- خب... چیزه... همینجوری از روی کنجاوی پرسیدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- آهان... که اینطور

بعد از کمی مکث دوباره ادامه دادم:

- من باید برم. فعلا کاری ندارید؟

- نه... در هر صورت بازم احتیاط کنید... خب دیگه من مزاحمتون نمیشم... فعلا خدانگهدار.

- ممنونم... خداحافظ .

قطع کردم و کمی با شک به گوشی ام خیره شد. امروز کمی عجیب صحبت می کرد. انگار که سعی در پنهان کرده یک موضوعی داشت. شونه امو بالا انداختم و گوشی رو توی کیفم سر دادم. کیفمو هم روی شونه ام انداختم و از اتاق خارج شدم.

چشمامو بستم و گوشمو به صدای امواج دریا سپردم ، خیلی آرامش بخش بود ، احساس سبکی می کردم ، چند قدم به دریا نزدیک شدم ، موجی اومد و آب به ساق پام خورد ، بیشتر جلو رفتم ، برای مهم نبود که لباسم خیس میشه ، بازهم جلوتر رفتم آب تا بالای زانوم اومده بود ، یک قدم دیگه به سمت جلو رفتم. چشمام روی هم گذاشتم. دلم می خواست خودم رو به دستان آب بسپارم. چند قدم به سمت جلو رفتم که ناگهان احساس کردم زیر پام خالی شد ، افتادم و داشتم به زیر آب میرفتم که دستی بازمو گرفت و منو از آب بیرون کشید ، تقریبا همه لباسام خیس شدم بود ، از دریا بیرون اومدیم ، سرمو بالا آوردم که نگاهم در نگاه مهراذ گره خورد ، طبق معمول همیشه اخم کرده بود ، بازمو از بین دستاش بیرون کشیدم. کمی مکث کردم. سرمو پایین انداختم و به آرومی گفتم:

- ممنون!

اخماشو بیشتر توی هم کشید و گفت :

- برای چی انقدر جلو رفتی ؟ ، نمیگی ممکنه غرق بشی ؟

پوزخندی زدم. قصد من هم غرق شدن در آب بود. ، شونه هامو بالا انداختم و گفتم :

- حالا که چیزی نشده .

- چیزی نشده؟! یه نگاه به دریا بنداز! طوفانیه. تو هم که اونقدر جلو رفتی که اگه من دستتو نگرفته بودم تا الان غرق شده بودی!!

نیم نگاهی به دریا انداختم. نسبتا آشفته بود. کاملا به سمتش برگشتم و با خونسردی گفتم :

- ممنون که کمک کردی اما من شنا بلدم و دریا اونقدر هم طوفانی نیست که بخوام غرق بشم!

پوزخندی زد و گفت :

- طوفانی نیست؟!؟ یه نگاه به هوا و امواج دریا بندازی متوجه می شی که طوفانی هست یا نه.

دستی به صورتم کشیدم و به دروغ گفتم:

- حواسم نبود وگرنه این قدر جلو نمی رفتم!

اخم هاشو بیشتر در هم کشید و گفت:

- آخرش این حواسپرتی ها کار دستت می ده!

و بعد هم بی هیچ حرفی از کنار من گذشت و رفت. با تعجب به رفتنش نگاه کردم. کدوم " حواس پرتی ها؟ " . احساس کردم که از حرفش منظوری داشت.

عقب گرد کردم و به سمت میلاد و ویدا که در حال خندیدن بودند رفتم و بعد از چند دقیقه مهرداد هم به جمع ما پیوست ، کمی لب دریا نشستیم و حرف زدیم ، شام رو هم توی یکی از رستوران هایی اطراف خوردیم. یه سری هم به مرکز خریدی که سر راهمون بود زدیم و آخر شب خسته و کوفته به خونه برگشتیم.

به چند دست لباسی که روی تخت انداخته بودم نگاه کردم. دستی به چونه ام کشیدم و تونیک خاکستری آستین بلندی که روی کمرش کمربندی سفید رنگ داشت همراه با شلوار چسبان خاکستری رنگی تنم کردم. موهام رو هم با کلیپش بالای سرم جمع کردم و شال سفید رنگی روی سرم انداختم. نگاهی کوتاهی در آینه به خودم انداختم و از در بیرون زدم. از پله ها پایین اومدم. ویدا پیراهن بلند سرمه ای رنگی بر تن داشت و دست به کمر و با دقت به سفره ی هفت سین رو به روش خیره شده شده بود. با شنیدن صدای قدم های من سرشو بلند کرد. نگاهی به من انداخت و گفت:

- چقدر این لباسا بهت میاد.

در جوابش لبخند کمرنگی زدم و گفتم:



- ممنونم عزیزم.

اون هم لبخندی زد. نگاهش رو از من گرفت و به سفره ی رو به روش خیره شد و گفت:

- خوب شده به نظرت؟!

چند قدم به سمت جلو برداشتم و کنار ویدا ایستادم. نگاهی سرسری به سفره ی رو به رو که ترکیبی از دو رنگ آبی و نقره ای بود انداختم و گفتم:

- خیلی قشنگه!

ویدا با خوشحالی گفت:

- جدی می گی؟ به نظر خودم زیاد خوب نشده.

لبخند محوی زدم و گفتم:

- به نظر من که خیلی خوب شده.

ویدا تشکری کرد از میز فاصله گرفت و به سمت موبایلش که کمی اون طرف تر روی کاناپه افتاده بود رفت و در همون حالت گفت :

- چرا اینا هنوز نیومدن؟! نیم ساعت دیگه سال تحویله!

به محض اینکه ویدا گوشیشو برداشت صدای زنگ خونه بلند. ویدا به من نگاه کرد و گفت:

- بالاخره اومدن.

و بعد هم به سمت من رفت. من هم چند قدم از میز فاصله گرفتم و به سمت در رفتم. ویدا درو باز کرد و میلاد و پشت سرش مهرداد لبخند به لب وارد اتاق شدند. ویدا با دلخوری گفت:

- هیچ معلوم هست کجایید؟ خیلی دیر کردید.

مهرداد نگاهی به من و ویدا انداخت. کیسه هایی که دستش بود رو به دست ویدا داد و بدون توجه به حرفش به طبقه ی بالا رفت و میلاد هم رو به ویدا گفت:

- ببخشید. خیابونا خیلی شلوغ بود.

ویدا با دست آزادش کیسه ها رو از دست میلاد گرفت و گفت:

- خیلی خوب. حالا زودتر برو لباساتو عوض کن.

و بعد هم همراه با کیسه هایی که دستش بود به سمت آشپزخونه رفت. میلاد به سمت من چرخید. لبخندی زد و بی هیچ حرفی به سمت اتاقش رفت. با بی حوصلگی نفسمو بیرون دادم. یکی از صندلی ها رو بیرون کشیدم و روش نشستم. آرنج های دستمو روی به روی میز تکیه دادم و سرمو میون دستام گرفتم. بعد از گذشت یه مدت کوتاه با شنیدن صدای میلاد و مهرداد چشمامو باز کردم. میلاد پیراهن سرمه ای و شلوار مشکی و مهرداد هم پیراهن سفید و شلوار مشکی رنگی بر تن داشت. ویدا اومد و روی صندلی کنار من نشست و میلاد و مهرداد هم رو به روی ما نشستند. ویدا کنترل رو برداشت و تلویزیون رو روشن کرد. صدای دعا در فضای پخش شد:

" یا مقلب القلوب و الابصار

یا مدبر اللیل و النهار

یا محول الحول و الاحوال

حول حالنا الی احسن الحال "

من هم زیر لب چندبار این جملات رو تکرار کردم. انقدر تکرار کردم که صدای انفجار ماندی و بعد هم صدای دست زدن بقیه بلند شد. ناخودآگاه بغض بدی بر گلوم چنگ زد و اشک بر روی چشمهام پرده بست. تصویر مادرم در مقابل ذهنم نقش بست. سخت بود. خیلی سخت که بود که باور کنم امسال دیگه کنارم ندارمش. مدت ها گذشته بود اما هنوز رقتنش رو قبول نداشتم. نگاه کردن به سال هایی که باید در نبود مادرم بگذرونم تمام وجودم رو سرشار از غم می کرد. قطره اشکی روی گونه ام چکید. سریع با پشت دست پسش زدم و سعی کردم لبخند بزنم. به امید این که شاید امسال سال آرومتری رو در پیش داشته باشم لبخند بزنم. همراه با تک سرفه ای از جام بلند شدم. میلاد و ویدا رو در آغوش گرفتم و با خوش رویی سال نو بهشون تبریک گفتم و بعد رو به روی مهرداد قرار گرفتم. چند دقیقه نگاهش کردم که همراه با لبخندی دستش رو جلو آورد و گفت :

- سال نو مبارک.

همراه با لبخندی دستم رو بین دستاش گذاشتم و گفتم:

- سال نوی تو هم مبارک.

کمی دستمو فشرد و گفتم :

- امیدوارم که سال خیلی خوبی داشته باشی.

لبخندم پررنگ تر شد و گفتم:

- تو هم همینطور.

مهرداد دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه که صدای ویدا بلند شد:

- خاطره فکر کنم گوشیت داره زنگ می خوره.

همراه با ببخشیدی دستمو از بین دست های مهاد بیرون کشیدم و گفتم:

- ببخشید.

بعد هم با عجله ازش فاصله گرفتم و به سمت گوشیم رفتم.

قدمهامو تندتر کردم. گوشیم هنوز داشت زنگ می خورد. نگاهی به شماره انداختم. نمی شناختم. مکئی کردم و جواب دادم:

- بله؟

- سلام خاطره جونم!

با تعجب گوشی رو از دم گوشم برداشتم و دوباره نگاهی به شماره کردم. این صدای مهناز بود؟ دوباره گوشیمو بغل گوشم گرفتم و با تردید گفتم:

- مهناز خودتی؟

مهناز با خوشحالی گفت:

- آره عزیزم خودمم، عیدت مبارک گلم.

با خنده گفتم:

- عید تو هم مبارک عزیزم. مهناز تو الان کجایی؟

مهناز خنده ی بلندی سر داد و با ذوق گفت:

- تهران.

از روی هیجان جیغی زدم و گفتم:

- وای مهناز جدی میگی؟ کی اومدی؟ چرا بهم نگفتی میخوای بیای؟

- آره سه روزه که اومدم. میخواستم سوپرایزت کنم دیوونه. خب حالا کی همدیگه رو ببینیم؟

اخمی تصنعی کردم و گفتم:

- دیوونه گفتن دیگه برای چی بود؟

خنده ای سر داد و گفت:

- می خواستم یاد آوری گفتم که چی هستی !

با حرص داد زد:

- مهناز!!!

خنده اش رو قطع کرد و گفت:

باشه بابا ببخشید.

اخم هامو در هم کشیدم و با ناراحتی گفتم :

- راستی من الان شمالم. فعلا تا دو سه روز دیگه نمیتونیم همدیگه رو ببینیم .

- ای بابا ، خب حالا اشکالی نداره ، ولی برگشتی بلافاصله باید بیای پیش من ! بهت گفته باشم.

لبخندی زدم و گفتم :

- حتما ، مگه می شه نیام ؟ ، دلم برات یه ذره شده .

- منم همینطور عزیزم.

- چه مدت تهران می مونی ؟

- فکر کنم یه ماهی اینجا باشیم.

- خب خدارو شکر. همینشم خوبه ، می دونی چند وقته ندیدمت ؟

مهناز با ناراحتی گفت :

- وای خاطره به خدا خودمم خیلی دلم برات تنگ می شه. تو مثل خواهرم می مونی .

- منم به اندازه تو ناراحتم ولی خب چه میشه کرد ؟. خب حالا دیگه چه خبر ؟

- خبر که زیاده ، ببینمت همشو برات تعریف می کنم. راستی خاطره با اون امیر عوضی چیکار می کنی ؟ هنوزم اذیت

می کنه ؟

اخمی کردم و گفتم :

- طلاق گرفتیم .

مهناز با تعجب داد زد :

- چی ؟؟؟؟

اخم هامو در هم کشیدم.گوشی رو یکم از گوشم دور کردم و گفتم :

- وای چرا داد می زنی مهناز ؟ ، کر شدم ، جریانش خیلی مفصله. بعدا برات تعریف می کنم.

- باشه. ولی خوبه باز از دست اون آشغال راحت شدی !

پوزخندی زدم ، راحت شدم ؟ نه مهناز ، اون عوضی هنوز سایه س نحسشو از زندگی من برنداشته بود. گفتم :

- آره ، خب مهناز من دیگه برم کاری نداری عزیزم ؟

- نه عزیزم برو .

- خوشحال شدم صداتو شنیدم ، فعلا خداحافظ

- خداحافظ عزیزم ، مواظب خودت باش .

- تو هم همینطور.

بعد هم دیگه چیزی نگفتیم و گوشی قطع کردم . چقدر دلم براش تنگ شده بود. واقعا از برگشتنش خوشحال شدم. از

اتاقم بیرون رفتم . از پله ها پایین اومدم. میلاد روی مبل نشسته بود و داشت با موبایلش ور می رفت. گفتم :

- میلاد کی برمی گردیم ؟

بدون اینکه سرشو بلند کنه جواب داد :

- آخر هفته ، چطور ؟

- همینجوری ، آخه الان مهناز زنگ زد ، اومدن تهران ، می خواستیم ببینم کی بر می گردیم برم ببینمش ؟

میلاد سرشو بلند کرد و گفت :

- مگه تهران نبودن ؟

با بی حوصلگی گفتم :

- نخیر ، اون موقعی که شما نبودى ازدواج کرد رفت کیش .

مهراد سری تکون داد و گفت :

- بالاخره با کی ازدواج کرد ؟

- با همونی که فرار بود ازدواج کنه ، با سهیل.

میلاد با لبخند مسخره ای گفت :

- والا اون با صد نفر قرار بود ازدواج کنه ، به روز عاشق می شد روز بعدش فارغ می شد می رفت عاشق یکی دیگه می شد .

میلاذ از اولشم با مهناز لچ بود ، من نمیدونم مهناز چه هیزم تری به میلاذ فروخته بود ؟ ، با حرص گفتم :

- نه خیر اصلا اینجوری نبود ، مهناز از اولشم عاشق سهیل بود و قرار بود با اون ازدواج کنه . اصلا به تو چه ربطی داره؟

میلاذ خندید ، ویدا با لبخند اومد و کنار میلاذ نشست و گفت :

- انقدر خاطره رو اذیت نکن .

میلاذ با خنده گفت :

- من کی اذیتش کردم ؟

چیزی نگفتم و چشم غره ای نثارش کردم و رومو ازش گرفتم ، مهراذ کجا بود ؟ ، خواستم از ویدا بپرسم اما روم نشد ، اصلا به من چه ؟ ، هر جا باشه بالاخره میاد ، دست از فکر کردن کشیدم و نگاهمو به فیلمی که داشت پخش می شد دوختم.

کیف دروینمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم ، وقتی که بیست سالم بود کلاس عکاسی می رفتم ، خیلی حرفه ای شده بودم ، تا قبل از اینکه با امیر ازدواج کنم یه مدت توی یک آموزشگاه تدریس می کردم اما بعد از ازدواج مجبور شدم ولش کنم ، یادمه دو سال تمام پول هامو جمع می کردم تا بتونم دوربین بخرم ، چند وقتی بود که عکاسی رو کنار گذاشته بودم اما الان به نظرم بهترین فرصت بود تا دوباره شروع کنم ، سلانه سلانه از پله ها پایین اومدم ، میلاذ روی کاناپه لم داده بود و داشت تلویزیون تماشا می کرد ، ویدا هم کنارش نشسته بود و مهراذ هم پشت پنجره وایساده بود ، میلاذ با دیدن من به کیفی که روی کولم بود اشاره کرد و گفت :

- اون چیه پشتت انداختی ؟

ایستادم و گفتم :

- کیفه دوربینمه .

مهراذ برگشت به سمت من و یه نگاه به من و یه نگاه به کیف روی کولم انداخت ، میلاذ با تعجب گفت :

- دوربینتم توشه ؟

پوزخندی زد ، آخه اینم شد سوال ؟ ، با لحن مسخره ای گفتم :

- نه همینجوری تزئینی انداختمش پشتم .

ویدا خندید و میلاد بدون توجه به حرفم گفت :

- مگه هنوزم عکاسی میکنی ؟

- چند وقتی بود ولش کرده بودم ، اما خب الان دوباره میخوام شروع کنم.

میلاد در جوابم سرشو تکون داد ، نگاهمو ازش گرفتم ، از پنجره نگاهی به بیرون انداختم و گفتم :

- این نزدیکی جنگلی چیزی نداره ؟

مهرداد گفت :

- چرا داره .

- کجا ؟

مهرداد آدرسشو گفت ، خیلی پیچ در پیچ بود ، درست چیزی نفهمیدم ، با تعجب بهش نگاه کردم ، بهم نگاه کرد ، فهمیدم که متوجه نشدم ، لبخندی زد و گفت :

- مسیرش یکم پیچ در پیچه ، باید از کوچه پس کوچه ها بری ، بعید می دونم تنهایی بتونی پیداش کنی .

خودمم بعید میدونستم ، یه کلمه هم چیزی از آدرسی که گفت نفهمیدم ، با ناراحتی سرمو پایین انداختم و خواستم برگردم برم تو اتاق که مهرداد گفت :

- اگه میخوای باهات میام ، چون اولاً خودت نمیتونی پیداش کنی ، دوماً تنهایی تو جنگل رفتن خیلی خطرناکه .

لبخند کمرنگی زدم و گفتم :

- نه ممنونم ، مزاحمت نمیشم .

با بی تفاوتی گفت :

- مزاحم نیستی ، اتفاقاً خودمم حوصلم سر رفته .

سرمو تکون دادم و با خوشحالی گفتم :

- ممنون .

مهرداد خطاب به میلاد و ویدا گفت :

- شما هم میانین ؟

میلاد و ویدا سری به نشونه موافقت تکون دادند و ویدا گفت :

- معلومه که میایم .

بعد هم مهرداد به طبقه بالا رفت و میلاد و ویدا به اتاقشون رفتند تا حاضر بشند .

با لذت به جنگل رو به رو نگاه کردم. همیشه عاشق طبیعت بودم. درختان در فاصله های نزدیک به هم قرار گرفته بودند و سر به فلک کشیده بودند. بلند بودن درخت ها و نزدیک بودنشون به هم باعث شده بود تا جنگل تقریباً تاریک باشه. شاخ و برگ های درختان در هم فرو رفته بودند و نقش یک سقف رو برای جنگل ایفا می کردند. باد از بین شاخ و برگ های عبور می کرد و زوزه می کشید. میلاد و ویدا دست در دست هم جلوتر از ما قدم بر می داشتند. من هم دوربینمو به گردنم انداخته بودم و آروم جلو می رفتم با دقت اطرافمو تا نگاه می کردم تا سوژه ی خوبی برای عکس گرفتن پیدا کنم. مهرداد هم به هوای من آروم حرکت می کرد ، داشتم زمین رو نگاه میکردم که نگاهم به قارچ بنفش و خوشرنگی که در نزدیکی یک درخت بود افتاد. لبخندی زدم و ایستادم ، مهرداد هم ایستاد ، به سمت قارچ رفتم که مهرداد فوری گفت :

- دست نزنیا سمیه !

برگشتم و نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم :

- دست نمی زنم. میخوام عکس بگیرم.

مهرداد سرشو تکون داد و روشو اونور کرد و به درخت ها خیره شد. جلورفتم و جایی نزدیک قارچ روی زمین زانو زدم. دوربینمو بالا آوردم ، زاویه رو تنظیم کردم روی قارچ زووم کردم و چند تا عکس پشت سرهم گرفتم . بلند شدم زاویمو عوض کردم و اینبار از بالا عکس گرفتم. همینطور که داشتم به عکس ها نگاه می کردم خطاب به مهرداد بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم :

- می شه بیای ببینی که عکس ها خوب شده یا نه؟

صدای قدمهای مهرداد رو شنیدم. اومدم و نزدیکم ایستاد. سرشو پایین آورد. صورتش در فاصله ی کمی کنار صورت من قرار گرفت. صدای نفسهایش توی گوشم پیچید. دستپاچه شدم و تند تند و بدون مکث عکس ها رو رد کردم. مهرداد اعتراض کرد :

- ای بابا یکم آرومتر ، اینجوری که نمی تونم هیچی ببینم.

آب دهنمو قورت دادم و اینبار عکس ها رو از اول آرومتر رد کردم. وقتی همه عکس ها رو دید صاف ایستاد و یک قدم از من فاصله گرفت. نفسمو به بیرون فوت کردم و منم ازش فاصله کردم ، مهرداد دستاشو توی جیب کتش فرو کرد و گفت :

- خیلی عالی بودن. آفرین



لبخند کمرنگی زدم و زیر لب گفتم :

- ممنون .

- چند وقته داری عکاسی می کنی ؟

- تقریباً یک سال و نیم میشه که ولش کرده بودم ، اما از بیست سالگی کلاس می رفتم و تمرین می کردم.

مهرداد سرشو به نشونه تفهیم تکون داد. دوربینمو خاموش کردم و دوباره راه افتادیم. میلاد و ویدا خیلی از ما دور شده بودند ، هر چقدر که جلوتر می رفتیم تعداد درخت ها بیشتر می شد و جنگل تاریک تر ، البته خیلی هم تاریک نبود ، اما درخت ها انقدر انبوه بود که نور خورشید کاملاً نمی تونست از شون عبور کنه ، همینطور که داشتیم اطرافمو نگاه می کردم منظره فوق العاده زیبایی چشممو گرفت.

مهرداد سرشو به نشونه تفهیم تکون داد ، دوربینمو خاموش کردم و دوباره راه افتادیم ، میلاد و ویدا خیلی از ما دور شده بودند ، هر چقدر که جلوتر می رفتیم تعداد درخت ها بیشتر می شد و جنگل تاریک تر ، البته خیلی هم تاریک نبود ، اما درخت ها انقدر انبوه بود که نور خورشید کاملاً نمی تونست از شون عبور کنه ، همینطور که داشتیم اطرافمو نگاه می کردم منظره فوق العاده زیبایی چشممو گرفت ، در بین شاخ و برگ درخت ها یک فضای خالی وجود داشت که نور خورشید ازش عبور کرده بود و به طور مستقیم به زمین تابیده بود و قسمت خیلی کوچکی از بین اون همه سایه رو روشن کرده بود ، لبخندی روی لبم نشست ، بدون اینکه پشتمو نگاه کنم چند قدم به سمت عقب برداشتم که ناگهان پام به سنگی گیر کرد ، چشمامو بستم و جیغی زدم و نزدیک بود که نقش زمین بشم که مهرداد خودشو بهم رساند و کمرمو گرفت و من از پشت توی بغلش جا شدم، نفسمو با ترس بیرون دادم و آروم چشمامو باز کردم ، دست مهرداد دور کمرم حلقه شده بود و نفسهای گرمش به پوست صورتم می خورد ، داغ شدم ، خون به زیر پوستم دوید و ضربان قلبم بالا رفت ، خودمو کمی کنار کشیدم.

مهرداد بلافاصله دستشو از دور کمرم رها کرد و من از توی بغلش بیرون اومدم و دستی به شالم کشید ، مهرداد دستشو توی موهای فرو کرد و و یا لحنی سرزنش وارگفت:

- بد نیست وقتی می خوای بیای عقب یه نگاهی به پشت سرت بندازی. اگر افتاده بودی سرت می خورد به لبه ی تخته سنگ.

سرمو پایین انداختم و زمزمه وار گفتم:

- ببخشید.

خودم هم نمی دونم برای چی معذرت خواهی کردم. اون لحظه فقط می خواستم ازش فاصله بگیرم و اصلاً توجهی روی حرف هام نداشتم. زیر لب تشکر کردم. بعد هم دیگه منتظر شنیدن جوابش نشدم و سریع از اون جا دور شدم ، بیخیال

اون منظره و عکس گرفتن شدم و از اون جا دور شدم ، تقریبا دو ساعت دیگه هم تو جنگل بودیم ، من چند تا عکس دیگه گرفتم ، بعد هم که میلاد و ویدا رو پیدا کردیم تصمیم به برگشتن گرفتیم و خسته و کوفته به ویلا برگشتیم .

\*\*\*\*\*

توی جام غلتي زدم ، اه عجب گیری کرده بودم ها ، دو ساعت بود که توی رختخوابم ولو بودم ولی خوابم نمی برد ، یه بار ما تو کل زندگیمون تصمیم گرفته بودیم صبح زود پاشیم ، بیا اینم شانس ما بود ، حالا حتما باید امشب بی خوابی به سرمون می زد ، پوفی کردم ، و توی جام نشستیم ، نگاهی به دور و برم کردم ، همه جا کاملا تاریک بود ، یادمه قبلا بزرگترین ترس زندگیم تنها موندن توی تاریکی بود اما الان انقدر با دغدغه ها و ترس های بزرگتری دست و پنجه نرم می کردم که تاریکی در نظرم مسخره ترین بهانه ممکن برای ترسیدن بود ، از جام بلند شدم تا برم و آب بخورم ، تاپ مشکی رنگی و شلواری به رنگ سفید تا روی زانو تنم بود ، خواستم یه چیزی روش بپوشم اما بعد بیخیال شدم ، آخه این وقته شب کی بیدار بود که بخواد منو ببینه ؟ ، از اتاق بیرون زدم و پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم ، در یخچالو باز کردم ، هر چی گشتم شیشه آبو پیدا نکردم ، اه ، ویدا بعد شام بهم گفت قبل از اینکه بخوابم یه شیشه آب معدنی از زیر پنجره ی بغل کابینت بردارم و بذارم تو یخچال ، منم که ماشالله انقدر حواس جمعم یادم رفت ، به سمت پنجره رفتم ، در پنجره نصفه باز بود ، خم شدم و خواستم یه شیشه آب معدنی بردارم که با شنیدن صدایی سر جام خشک شدم .

- خاطره تویی ؟

سریع صاف شدم که سرم محکم به لبه تیز پنجره گفتم. درد بدی توی سرم پیچید. احساس کردم که قسمتی از سرم سوراخ شده. آخ نسبتا بلندی گفتم و لبمو محکم گاز گرفتم و دستمو روی سرم گذاشتم. یه نفر به سمتم اومد و به دنبالش صدای مهراذ رو شنیدم :

- چی شد ؟ ، خوبی ؟

لبمو گاز گرفتم و نگاه خصمانه ای بهش انداختم. نصفه شبم نمی خواد دست از سرم برداره. ناخودآگاه از روی عصبانیت دستمو که روی سرم گذاشته بودم فشار دادم که به دنبالش صدای آخم بلند شد. مهراذ یک قدم به من نزدیک شد و گفت :

- چی شد ؟ ، بزار بینم .

یک قدم اومد جلو و دستشو دراز کرد که منم در همون حالت سریع یک قدم به سمت عقب برداشتم و انگشتمو به نشونه تهدید بالا آوردم و گفتم :

- وایسا ، جلو نیا .

آخم ظریفی کرد. نور از بیرون پنجره توی صورتش می خورد و تقریبا می تونستم ببینمش ، گفت :

- چرا لجبازی می کنی؟ ، می خوام ببینم سرت چی شده دختر!

چراغ دیوار کوب آشپزخونه رو روشن کرد و بعد هم مچ دستمو محکم گرفت و کمی به سمت خودش کشید. سرمو پایین انداختم اونم به ذره خم شد و دستشو لابه لای موهام برد و نقطه ای که به پنجره خورده بود رو یکم فشار داد که دوباره صدای آخم در اومد. دستشو برداشت و گفت:

- یه خراش کوچولو برداشته ، یه ذره هم باد کرده.

با صدای آروتری ادامه داد:

- ببخشید نمی خواستم بترسونمت. فکر نمی کردم که اینجا باشی!

چشم غره ای بهش رفتم و به تندی گفتم:

- اصلا تو این وقت شب این جا چی کار می کردی؟

دستش رو از روی سرم برداشت و گفت:

- خوابم نمی برد اومدم بودم قدم بزنم که از توی آشپزخونه یه صدایی شنیدم. بعد هم اومدم توی آشپزخونه و تو رو دیدم. تو واسه چی بیداری؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- تشنم بود. اومده بودم آب بخورم!

سری تکون داد. به سرم اشاره کرد و پرسید:

- می خوای بریم درمانگاه؟

یک قدم به سمت عقب برداشتم و با صدایی که به زور شنیده می شد گفتم:

- نه ، لازم نیست .

دیگه چیزی نگفت و نگاهی بهم انداخت. سرمو پایین انداختم که نگاهم به لباسام افتاد. برق از سرم پرید. از زور خجالت گونه هام گر گرفتند سرمو تا جایی که ممکن بود در گردنم فرو کردم. به خودم اومدم زیر لب ببخشیدی گفتم و خواستم از کنارش رد شم که اسممو صدا زد ، ایستادم. چشمامو بستم و لبمو محکم روی هم فشار دادم. مهراذ اومد و جلوم وایساد ، آب دهنمو محکم قورت دادم. اونقدر محکم که گلوم درد گرفت. زیر چشممی بهش نگاه کردم. در حالی که نگاهش به من بود با صدای آرومی گفت:

- زیر گردنت چی شده؟

و بعد با انگشت اشاره اش به جای سوختگی روی گردنم اشاره کردم. با یادآوری اتفاقات گذشته قلبم گرفت. دستهامو مشت کردم و با لحن سردی گفتم:

- سوخته!

بعد هم لبخند تلخی روی لبم نشست. با تردید بهم نگاه کرد. سرشو جلوتر آورد و گفت:

- می دونم که سوخته. اما چه جوری؟!

یک قدم ازش فاصله گرفتم و جوابی ندادم. دونستنش چه فرقی به حالش داشت. مهرداد اینبار با صدای بلندتری گفت:

- با توام خاطره! جواب منو بده.

آهی کشیدم و چشمامو بستم. کمی مکث کردم و با صدای خفه ای گفتم:

- با سیگار!

مهرداد چند لحظه با تعجب در چشمهای من خیره شد. کمی سرش رو کج کرد و با لحن مشکوکی پرسید:

- با سیگار؟!؟!

صورتمو جمع کردم. مرور خاطرات گذشته دیوونه ام می کرد. دستی به صورتم کشیدم و با کلافگی گفتم:

- می شه خواهش کنم بس کنی؟! دارم دیوونه می شم.

بعد هم پشتمو بهش کردم و اما قبل از اینکه اولین قدم رو بردارم دستشو دورمچ دستم حلقه کرد و منو به سمت خودش برگردوند. نگاهمو از روی یقه لباسش هل دادم و روی صورتش ثابت کردم. اخم هاش به شدت در هم گره خورده بود. دندون هاشو محکم روی هم فشار داد و گفت:

- کار اون عوضیه نه؟! شوهر سابقته؟!

چشمامو روی هم گذاشتم. قطره اشکی روی گونه ام سر خورد و آروم سرمو تکون دادم. مهرداد نفسشو با حرص بیرون داد و دست آزادشو لا به لای موهای لختش فرو برد. زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم. نفس هام سنگین شده بود. تحمل این فضا برام سخت بود. خاطرات گذشته آزارم می داد. دستمو کمی تکون دادم و زمزمه وار گفتم:

- دستمو ول می کنی؟! خوابم گرفته. می خوام برم بخوابم.

مهرداد صورتش رو برگردوند و به من نگاه کرد. در حالی که نگاهش به من بود حلقه ی دستاشو شل کرد و دستمو رها کرد. به محض آزاد شدن دستم یک قدم ازش فاصله گرفتم. سرمو پایین انداختم و با لحن گرفته ای گفتم:

- من می رم بخوابم شب بخیر.

سری تکون داد و زمزمه وار پاسخ داد:

- باشه برو. شبت بخیر.

پشتمو بهش کردم و چند قدم برداشتم که دوباره صدایش بلند شد:

- خاطره !؟

با کلافگی برگشتم و گفتم:

- بله !؟

کمی نگاهم کرد. مکث کرد و نفس عمیقی کشید و با ناراحتی گفت:

- هیچی. ببخشید برو بخواب. شب خوش.

با ناراحتی رومو ازش گرفتم و قبل از اینکه چیزی بگه از آشپزخونه بیرون زدم. در اتاقم رو بستم و خودمو روی تختم انداختم. زیر پتو فرو رفتم و سرم تا جای ممکن داخل بالشتم فرو بردم و به ثانیه ای نکشید که تمام بالشتم خیس از اشک بود. هق هق های بلندم در لا به لای پرهای بالشت دفن کردم. بعد از چند دقیقه پلک هام روی هم افتاد و به خواب فرو رفتم.

صدای بلند ویدا در گوشم پیچید و به اجبار لای چشمهامو باز کردم. کش و قوسی به خودم دادم. تکیه امو از شیشه ماشین گرفتم و با صدای گرفته ای رو به ویدا گفتم:

- بله !؟

ویدا لبخند محوی زد و گفت:

- رسیدیم عزیزم پیاده شو!

با گیجی سرمو تکون دادم. دستمو به سمت دستگیره دراز کردم و از ماشین پیاده شدم. در همون حالت با چشمهایی نیمه باز و متورم از شدت خواب به پشت ماشین رفتم تا چمدونم رو بردارم. مهراذ هم که همونجا ایستاده بود و یه چمدون پایین پاش قرار داشت با شتاب در صندوق عقب رو بست. با رخوت چند قدم به سمتش برداشتم و با بی حالی پرسیدم:

- چمدون من کجاست !؟

با شنیدن صدای من سرش رو بالا آورد. لبخند کمرنگی زد و گفت:

- این جا نیست میلاد بردش بالا!

زیر لب "باشه" ای گفتم و سلانه سلانه به سمت راه پله قدم برداشتم. به کندی و با رخوت از پله ها بالا رفتم. در خونه نیمه باز بود. با دستم کمی هلش دادم و وارد خونه شدم. شالمو روی شونه ام انداختم و خواستم به اتاقم برم که صدای میلاد متوقفم کرد.

- خاطره؟!

زیر لب آهی گفتم و به سمتش برگشتم. میلاد بسته ای رو به سمتم گرفت و با تعجب گفت:

- ظاهرا این برای تونه! اسم تو رو روش نوشتن. جلوی در بود.

چشم های خمارمو به بسته ای کاهی رنگ که در دست میلاد بود دوختم. بدون معطلی درشو باز کردم که چندین عکس از داخلش به روی زمین سرازیر شد. با کنجکاوی خم شدم و عکس ها رو از روی زمین برداشتم. تند تند نگاهی به همه اون عکسا که معلوم بود قدیمی ان انداختم. عکس هایی با یک زن و یک مرد و یک پسر بچه ی کوچک. اخمی روی پیشونی ام نشست. این عکس ها دیگه چی بود؟! یکی از عکس ها رو بالا تر آوردم و با دقت بهش خیره شدم. رفته رفته همه توان بدنم تحلیل رفت. انگشت هام بی حس شد و عکس ها از دستم روی زمین سر خورد. زانو هام تحلیل رفت و کنار عکس ها روی زمین افتادم. دست لرزان و یخ زده ام رو بالا آوردم و جلوی دهنم گذاشتم. میلاد با نگرانی اسمم رو صدا زد. لب باز کردم تا جوابشو بدم اما هر چقدر زور زدم صدایی از گلویم خارج نشد. خم شد و عکس ها رو برداشت. نگاهی اجمالی بهشون انداخت و با تعجب پرسید:

- اینا چیه؟!

سرمو بالا آوردم و به صورتش خیره شدم. حال منو که دید نگاه دقیق تری به همه عکس ها انداخت. بعد از گذشت چند دقیقه سرش رو با بهت از روی عکس ها بلند کرد. چند ثانیه در چشمهای من خیره موند و با تته پته گفت:

- ای... اینا... عکس...م...مامانه...

سرم به دوران افتاد. ای کاش اشتباه می کردم. ای کاش مادر من در اون عکس ها نبود. ای کاش هیچوقت این عکس ها به دستم نمی رسید. سرم به زیر افتاد. صدای لرزان میلاد در گوشم پیچید:

- اگ...اگه...این...مامانه...پ...پس این...این مرد کیه؟!

چشمامو بستم. نفس های سنگینم در گلویم حبس شد. دستم رو به دور گلویم حلقه کردم. به خس خس افتادم. صدای زنگ اس ام اس گوشیم در فضا پیچید. دست آزادم رو در جیبم فرو بردم و با دیدن اون شماره آه از نهادم بلند شدم. و با دیدن محتوای اس ام اس خشم در تمام وجودم زبانه کشید.

" مسافرت بهتون خوش گذشت بانو؟! "

با حرص لبهامو روی هم فشردم. دستامو مشت کردم و شمارشو گرفتم. گوشی رو بغل گوشم گرفتم. انتظار نداشتم جواب بده اما بعد از چند بوق در کمال تعجب صداش توی گوشی پیچید:

- به به ...چه عجب ...یاد همبازیت افتادی.

کمی مکث کردم.نفس عمیقی کشیدم و غریدم:

- منظورت از این کارا چیه؟!

خنده ای سر داد و گفت :

- کدوم کارا؟! من که کاری نکردم.

از کوره در رفتم و جیغ کشیدم:

- برای چی انقدر منو آزار می دی؟! این چرت و پرتا چیه که برای من فرستادی ها؟! این عکسا چیه؟! با تمسخر جواب داد:

- چرت و پرت؟! تمام زندگیتو خواب بودی بدبخت حالا که واقعیتو دیدی بهش می گی چرت و پرت؟!

چند لحظه سکوت کردم. نفس هام به شماره افتاده بود. نگاهمو با نفرت از عکس ها گرفتم:

- دروغه...اینا واقعی نیست...همش دروغه!!

- دروغ زندگی توئه نه این عکسا...اشتباه نکن...این دفعه هم بازنده تو بودی ...آهان راستی سلام منو به —رادر عزیزت برسون!

و بعد صدای خنده ای بلند و به دنبالش بوق آزادی که در گوشی پیچید.

سرمو بالا گرفتم و به میلادی که با بهت در جاش خشک شده بود نگاه کردم. عکسها از دستش بر زمین افتاده بود. آرام از جام بلند شدم. دستمو با تردید جلو بردم و روی بازوش گذاشتم. با تماس دست من نگاهش از روی عکسها سر خورد و روی من ثابت شد. لبخند تلخی زدم و برای آرام کردنش گفتم:

- میلاد عزیزم، خودتو ناراحت نکن. اینا همش الکیه! کار یه مشت عقده ای که می خوان ما رو آزار بدن. همین و بس!!

و در دلم به حرف هام پوزخند زدم. حرف هایی که ذره ای باورشون نداشتم ولی با صراحت بیانشون می کردم. میلاد هم پوزخندی زد و با لحن سردی گفت:

- الکیه؟! دارم به چشم به خودم می بینم. دارم می بینم چیز هایی که رو تا حالا نباید می دیدم. چطوری می گی الکیه

!؟

با کلافگی دستمو در میان موهای آشفته ام فرو بردم. خدا لعنت کنه باعث و بانی تمامی این اتفاقات رو. آهی کشیدم و گفتم:

- اینا فقط یه مشت عکسه. حتی اگر واقعی هم باشه ما هیچی درباره اش نمی دونیم. این عکس ها به هردلیلی می تونه گرفته شده باشه. انقدر فکر خودتو به خاطر هیچ و پوچ خراب نکن!

دوباره نگاهش روی عکس ها چرخید و بی مقدمه پرسید:

- تو این مرد رو می شناسی!؟

دوباره نگاهی به صورت اون مرد انداختم. مگه می شد نشناسم؟! آه تلخی کشیدم. نگاهم رو از چشمهای خبیثش گرفتم و به صورت ماتم زده ی میلاد خیره شدم. اینبار هم کلمات به دروغ بر زبانه جاری شدند:

- نه نمی شناسم!

چشماشو با درد بست و سرش رو تکون داد. با ناراحتی خم شدم و عکس ها رو از روی زمین جمع کردم و توی کیفم انداختم. میلاد بی هیچ حرفی از کنار من رد شد و به سمت اتاقش رفت. قبل از اینکه در اتاق ببندد اسمش رو صدا زدم:

- میلاد!؟

سرش رو بالا آورد و بی هیچ حرفی در چشم هام خیره شد. لبخند مهربونی زد و گفتم:

- حتی اگر به احتمال یک درصد هم این عکس ها درست باشه. هر اتفاقی هم که بیفته اینو بدون بازهم تو برادر منی و من با تموم وجودم دوست دارم!

برق قدردانی رو برای لحظه ای در چشمانش دیدم. لبخند کم جونی زد و در اتاق رو بست. به محض بسته شده در نفس سنگینمو بیرون دادم. روی مبل ول شدم و دستمو روی صورتم گذاشتم. چی کار می کردم؟! با دیدن این عکس هایی که هنوز بر صحتشون شک داشتم ضربه ی نهایی رو خوردم. ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد. بلافاصله سرمو بلند کردم و نگاهی به ساعت انداختم. کورسویی از امید در قلبم روشن شد. هنوز خیلی زمان داشتم. با سرعت از جام بلند شدم. ویدا رو با قیافه ی خسته ای در چهارچوب در دیدم. لبخندی بهش زد و در همون حالت که از کنارش می گذشتم گفتم "من دارم می رم بیرون. جایی کار دارم" و بعد هم بدون این که منتظر جوابش بمونم درو پشت سرم بستم. سرمو پایین انداختم و با سرعت از پله ها سرازیر شدم. وسطای راه پله بودم که مهرداد رو دیدم که داشت آروم آروم از پله ها بالا می اومد. با دیدن من سرش رو بلند کرد. کمی نگاهم کرد و بعد با تعجب پرسید:

- داری می ری بیرون؟

سرمو تکون دادم و با عجله گفتم:



- آره. جایی کار دارم.

"آهان" زیر لبی گفت و بعد ادامه داد:

- خب صبر کن من پرسونمت!

بلافاصله جواب دادم:

- نه نه شما خسته اید. خودم می رم.

دستاشو داخل جیب کتتش فرو برد و گفت:

- خسته نیستم. صبر کن برم لباسمو عوض کنم. برگشتم باهم می ریم.

- نه ممنونم زحم...!

در حالتی که از کنارم رد می شد در بین حرفم پرید و با جدیت گفت:

- تو برو تو پارکینگ منم الان میام.

و بعد هم رفت و اجازه ی هیچ اعتراضی رو به من نداد. شونه ای بالا انداختم و به سمت پارکینگ راه افتادم.

کمر بندش رو بست و در حالی که نگاهش به جلو بود پرسید:

- مسیرت کجاست؟!!

نگاهم رو از صورتش کردم و در اطراف چرخوندم و در همون حالت آدرس رو بهش دادم. استارت رو زد اما حرکت

نکرد. به سمتش برگشتم. در حینی که نگاه متعجبش رو به صورت من دوخته بود پرسید:

- این آدرس...!

فهمیدم می خواد چی بگه. بی معطلی حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- آدرس خونمونه! یعنی خونه بابام!!

ماشین رو خاموش کرد. کاملا به سمت من برگشت و گفت:

- مطمئنی که می خوای بری اونجا؟!!

سرم رو تکون دادم و با قاطعیت گفتم:

- آره مطمئنم.

نفسش رو پر حرص بیرون داد و به آرومی پرسید:

- میلاد می دونه؟! -

کاملا به سمتش برگشتم و با جدیت تمام پاسخ دادم:

- نمی دونه و نباید هم بفهمه!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- انقدر عجولانه تصمیم نگیر! ممکنه بعدا پشیمون بشی.

با بی حوصلگی نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- من عجولانه تصمیم نمی گیرم. الان هم به اندازه ی کافی دیرم شده! اگر براتون مقدور نیست که منو برسونید خودم برم!

همراه با اخم هایی در هم گره خورده برگشت و ماشین رو روشن کرد و در سکوت راهی شدیم.

مهرداد ترمز کرد. با نگاه کردن به در اون خونه همزمان سه حس متفاوت در سراسر بدنم جریان پیدا کرد. نفرت، ترس و غم. از ماشین پیاده شدم و کلید به دست به سمت در خونه رفتم. در دل خدا خدا می کردم که قفل خونه رو عوض نکرده باشه. کلید در قفل چرخید و در با صدای تیکی باز شد. نفسی از سر آسودگی کشیدم. سرمو از لای در داخل بردم و نگاهی به اطراف خونه انداختم. کسی خونه نبود. وارد خونه شدم و درو پشت سرم بستم. با سرعت وارد اتاقی که قبلا برای مادرم بود شدم. در کمدش رو باز کردم. همه ملحفه ها و پارچه های داخل کمد رو بیرون ریختم. نگاهی دقیق به داخل کمد انداختم ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم. دوباره با سرعت همه چیز رو به داخل کمد برگردوندم و درشو بستم. همه سوراخ سنبه های اون اتاق رو گشتم اما باز هم هیچی نصیبم نشد. اتاق بابام هم گشتم اما باز هم به اون چیزی که می خواستم دست پیدا نکردم. آهی کشیدم و خواستم بر گردم که ناگهان نگاهم به در زیر زمین افتاد. ناخودآگاه وارد زیر زمین شدم. نگاهی به اطراف زیر زمین خاک گرفته و شلوغ انداختم. بعید می دونستم که چیزی از اینجا دستگیرم می شه. نگاهم به پارچه ای افتاد که روی چیزی کشیده شده بود. شالمو جلوی دهنم گرفتم و پارچه رو کنار کشیدم که همزمان با این کارم یک عالمه خاک در هوا پخش شد. دستمو در هوا تکون دادم تا خاک ها رو کنار بزنم. زیر پارچه هم چیزی جز یه مشتش وسایل و ظرف و ظروف قدیمی پیدا نکردم. دست از پا دراز تر داشتم به سمت در بر می گشتم که پام به چیزی گرفت و نقش زمین شدم و در همون حالت چیزی که جلوی دستم بود رو گرفتم و کشیدم و به دنبالش کوهی از وسایل مختلف پخش بر زمین شدند. در بین همه اون کتاب ها و لباس ها و وسایلی که روی زمین افتاده بودند نگاهم به صندوقچه ی نسبتا بزرگی خورد که روی زمین قرار داشت. با تعجب روی زمین زانو زدم و در صندوقچه رو باز کردم. پارچه و سجاده ای که روش قرار داشت رو کنار زدم و نگاهم به قاب عکس نسبتا بزرگی افتاد که خاک روش نشسته بود با پارچه ای که همونجا قرار داشت خاک هایی که روی قاب عکس رو کنار زدم و با دیدن عکس ناگهان تمام بدنم به رعشه افتاد. دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا فریاد نکشم. پرده ای از اشک دیدمو تار کرد. دستم شل شد و قاب عکس روی زمین افتاد. سرم به دوران افتاد. لحظه به لحظه ی زندگیم در مقابل ذهنم

می چرخید. با ناباوری از جام بلند شدم و تا حد ممکن از اون عکس فاصله گرفتم. عکسی که مهر تاییدی بر دورغ بودن ثانیه به ثانیه ی زندگیم بود. با بهت سرمو تکون دادم. همه توانمو جمع کردم و از اون زیر زمین لعنتی فاصله گرفتم. وارد حیاط شدم و جایی در نزدیکی حوض روی زمین افتادم. بغضی سنگین در گلویم بیداد می کرد. حال خودمو نمی دونستم. چشمامو بستم و زیر لب زمزمه کردم:

- نه دروغه... اینا همش دروغه... دروغه... دروغه...

ناخودآگاه یاد عکس هایی افتادم که امیر برای من فرستاده بود. عکس هایی که چند لحظه پیش صحتشون بر من اثبات شده بود. عرق سردی بر تمام بدنم نشست و بند بند وجودم می لرزید. دست های لرزان و یخ زده ام رو به سمت آب حوض برد و آب رو با شدت چندین بار توی صورتم پاشیدم. چشمهام به تقلید از صورتم خیس شدند. صدای هق هق گریه هام در فضا پیچید. می ترسیدم. از رو به رو شدن با حقیقتی که تا به حال پنهان مونده بود می ترسیدم. حقیقتی که شاید با برملا شدن زندگیمو از بیخ و بن ریشه کن می کرد. هوا رفته رفته تاریک می شد. اینبار ترس سر رسیدن پدرم بر وجودم دامن زد. اشک هامو پاک کردم و آبی به صورتم زدم. از اعماق قلبم آهی کشیدم و از خونه خارج شدم. نگاهی به مهراذ انداختم که توی ماشین نشسته بود سرشو به پشت صندلی تکیه داده بود و چشمهای بسته بود. دلم به حالش سوخت. وارد ماشین شدم و درو بستم. با صدای بسته شدن در مهراذ تکونی خورد و چشماشو باز کرد. با پشت دست چشماشو مالید و گفت:

- اومدی؟!

با شرمندگی سرمو پایین انداختم و گفتم:

- ببخشید شما رو هم الکی خسته کردم.

ماشین رو روشن کرد و پاسخ داد:

- نه این چه حرفیه. خسته نشدم. یه لحظه چشمامو بستم دیگه نفهمیدم کی خوابم برد.

جوابشو با لبخند کمرنگی دادم. مهراذ با ریز بینی در چشمهام خیره شد و بعد از گذشت چند ثانیه پرسید:

- ببینم تو حالت خوبه؟!

با دستپاچی دستی به شالم کشیدم و گفتم:

- آره... آره... من خوبم.

کمی خودش رو جلو کشید و در حالی که نگاهش در صورتم می چرخید گفت:

- اما چشمات چیز دیگه ای می گه! ... گریه کردی نه؟!

دستپاچه از فاصله ی کمی که بینمون بود خودمو کنار کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم با صدای خفه ای گفتم:

- نه !

با لحن محکمی پاسخ داد:

- نمی خوام بگی نگو. ولی من رو هم خر فرض نکن!

لبمو گاز گرفتم و سرمو تا جایی که ممکن بود پایین انداختم و قبل از اینکه ماشین رو روشن کنه با صدای آرومی گفتم:

- ببخشید... فقط... فقط... دلم برای مامانم تنگ شده بود همین!

جوابی نداد و من هم بی هیچ حرفی نگاهمو ازش گرفتم. سرمو به شیشه تکیه دادم و در افکار ضد و نقیضم غرق شدم.

در موهای آشفته و بهم ریخته ام چنگ زدم. همه عکس ها رو به ترتیب کنار هم روی تخت چیده بودم و الان ساعت ها بود که بهش خیره شده بودم. هر چقدر هم فکر می کردم به یک نتیجه ی درست نمی رسیدم. یک جای کار می لنگید. خودم رو روی تخت انداختم و چشم هامو بستم. سرم سنگین شده بود و چشمهام به شدت می سوخت. آهی کشیدم و باز همه ی این اتفاقات رو کنار هم گذاشتم. مغزم قفل کرده بود. هیچ دلیلی پیدا نمی کردم. در جام غلتهی زدم و دستمو زیر سرم گذاشتم و باز نگاهمو به اون عکس دوختم. عکسی که داد می زد این معما به دست چه کسی حل می شه. اما من بی خبری رو هزار بار به اون پست فطرت ترجیح می دادم. صدای باز و بسته شدن در خونه و به دنبالش قدم هایی که لحظه به لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد رو شنیدم. با عجله از جام بلند شدم. نگاهی به عکس های روی تخت انداختم و هول هولکی پتو رو روشن انداختم و مخفی شون کردم و درست در همون لحظه بود که در اتاقم باز شد. با دیدن میلاد که با عصبانیت در چهارچوب در ایستاده بود به سرعت از جام بلند شدم. نگاهی به صورت برافروخته اش کردم و با تعجب گفتم:

- سلام... چیزی شده؟ چرا امروز انقدر زود اومدی !؟

بدون کوچکترین توجهی به حرفهای من با چند قدم بلند خودش رو به من رسوند. چند ثانیه در چشمهای من خیره شد و بعد از لای دندان های کلید شده اش غرید:

- تو می دونی! تو همه چیزو می دونی ولی از من پنهان می کنی! چرا؟! چرا حقیقتو به من نمی گی؟! از چی می ترسی !؟

با داد بلندی که در آخر زد تکون بدی خوردم و چند قدم ازش فاصله گرفتم. دستمو روی قلبمو گذاشتم و گفتم:

- ببینم تو حالت خوبه؟! هیچ معلوم هست چی داری می گی !؟

یک قدم دیگه به سمت من برداشت و با لحن ترسناکی گفت:

- نه خوب نیستم. نباید هم خوب باشم. وقتی تو و اون بابای عوضیت یه عمر همه چیزو از من مخفی کردین نباید هم خوب باشم.

با بهت به میلاد و کلماتی که از دهنش خارج می شد خیره شدم. ماتم برد. در چشمانش زل زدم و با تعجب گفتم:

- چی داری می گی میلاد؟! این حرفا چیه که می زنی؟! کدوم مخفی کاری؟! من هم فقط به اندازه ی تو می دونم نه بیشتر!

انگشتش را به نشانه ی تهدید بالا آورد و گفت:

- ساکت شو. الکی خودتو به موش مردگی نزن. خیلی بی صفتی که جواب تمام محبت های منو با دروغ دادی... خیلی!!  
بغض به گلوم چنگ انداختم. سرمو تکون دادم و نالیدم:

- میلاد!

با بی رحمی تمام ادامه داد:

- من احمق بودم. احمق بودم که زودتر نشناختمت. چشمامو بستم و خیلی راحت همه حرفاتو باور کردم. اما توی عوضی چیکار کردی؟! با دروغات از پشت بهم خنجر زدی!

مات و مبهوت در جام خشک شده بود. هیچ سر از حرفای میلاد و تغییر ناگهانی نمی آوردم. چند لحظه چشمامو روی هم گذاشتم و بعد با صدای آرومی گفتم:

- تمومش کن میلاد. این مزخرفات رو از کجات در آوردی؟! دروغ کدومه؟! من تا حالا به تو هیچ دروغی نگفتم. باور کن.

با صدای دادش بند بند وجودم لرزید:

- خفه شو. خفه شو لعنتی. هنوز هم داری دروغ می گی. هنوز هم داری انکار می کنی. بسه دیگه شناختمت. یه عمر منو بازیچه ی دست خودت کردی بازم دست بردار نیستی؟! دستت برام رو شده. دیگه نمی دارم منو بازی بدی. گورتو از زندگی من گم کن بیرون. دیگه نمی خوام ببینمت.

دیوار ها از صدای دادش می لرزیدند. اشکهام روی صورتم راه گرفتند. به جرم کدوم گناهی اینطور سرزنشم می کرد؟! چه خبطی کردم که سزاوار این حرف ها بودم؟! به خاطر چه دروغی منو از زندگیش بیرون می کرد؟! با ناباوری چند قدم به سمت عقب برداشتم. با پشت دست اشکهامو پاک کردم و گفتم:

- نمی دونم چرا داری این حرفا رو می زنی. نمی دونم کدوم پست فطرتی پرت کرده. نمی دونم... اما به ارواح خاک مامان قسم که من هیچ دروغی به تو نگفتم. چیزی رو ازت پنهان نکردم. کلمه ی به کلمه ی حرفایی که تا به حال بهت

زدم حقیقت بوده. من هم دیروز برای اولین بار بود که اون عکس ها رو می دیدم. من تو رو بازیچه نکردم. منی که خودم بازی خوردم هیچوقت برادری رو که با تمام وجودم دوستش دارم بازی نمی دم. باور کن میلاد!

میلاد در جواب روشو از من گرفت. خرد شدم. شکستم. هق هق کنان به سمت کمدم رفتم. همه لباسهامو داخل یک ساک ریختم و درشو بستم. روی همون شلوار مشکی رنگم مانتو و شالی پوشیدم. با قدمهایی لرزان به سمت تخت رفتم. عکسی رو که دیروز توی زیرزمین پیدا کرده بودم رو از زیر پتو بیرون کشیدم. دست یخ زده امو به سمت میلاد دراز کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

- اینو دیروز توی زیر زمین خونه پیدا کردم. نشونت ندادم تا بیشتر از این سردگم و ناراحتت نکنم اما مثل این که اشتباه کردم.

سرمو پایین انداختم و ساکمو در دست گرفت و با قدمهایی سنگین از در خونه بیرون زدم. دستمو جلو دهنم گرفتم که صدای هق هق گریه امو در بین دست هام خفه کنم. قلبم در سینه ام سنگینی می کرد. در آپارتمان رو که باز کردم نسیم خنکی صورتمو نوازش داد. نفس عمیقی کشیدم و سلانه سلانه از خونه فاصله گرفتم. فقط صدای هق هق گریه های من بود که در میان زوزه ی باد می پیچید. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای زنگ اس اس گوشیم بلند شدم. گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم و نگاهی بهش انداختمک

" سه هیچ به نفع من!! باز هم تو باختی. با این تفاوت که این بار حریفت برادر عزیزت بود ! "

خشم در سراسر بدنم جریان پیدا کرد و خون به زیر پوستم دوید. گوشی رو محکم به زمین پرتاب کردم و فریاد کشیدم:

- لعنتی... عوضی... پست فطرت... خدا لعنتت کنه !

زانو هام در مقابل وزن بدنم جا زدند. باز هم به نقطه ی پایان همیشگی رسیدم. تنهایی مطلق! ضجه زنان دستامو در مقابل صورتم گرفتم و از ته دلم زار زدم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که ناگهان دستی روی شونه ام نشست. سرم رو بالا آوردم و پشت پرده ای از اشک به صورت میلاد نگاه کردم. به محض دیدنش باز بغضم در گلوم شکست. دستش رو به سمتم دراز کرد که خودم رو کنار کشیدم. صورتم رو میون دستهام قاب گرفتم و دوباره هق هق گریه رو سر دادم. دست میلاد دور بازوم حلقه شد و منو در آغوش کشید. این بار خودم رو کنار نکشیدم. سرمو در سینه اش فرو کردم و نالیدم:

- میلاد.

حلقه ی دستهاشو تنگ تر کرد. سرشو روی سر من گذاشت و با صدای گرفته ای گفت:

- جان میلاد. جانم عزیزم. منو ببخش خواهری. ببخش که اون حرفا رو بهت زدم عزیزم.

هق هق کنان به بازوش چنگ زدم و گفتم:

- میلاد من به تو دروغ نگفتم. به ارواح خاک مامان بهت دروغ نگفتم. میلاد باور کن دارم راست می گم.

منو از خودش جدا کردم. با دستهایش صورتمو قاب گرفت و اشک هامو پاک کرد. لبخند غمگینی زد و گفت:

- می دونم عزیزم. باور می کنم. من اشتباه کردم که اون حرفا رو بهت زدم. عصبانی بودم یک لحظه کنترلم رو از دست دادم و نفهمیدم که چی دارم می گم. منو ببخش خاطره.

ضجه زنان خودم رو توی بغلش انداختم و زار زدم. میلاد در حالی که دست نوازش گرشو روی موهام می کشید:

- خاطره عزیزم گریه نکن. خواهر گلم گریه نکن. میلاد اشتباه کرد، غلط زیادی کرد اون حرفا رو بهت زد. گریه نکن دیگه!

بعد از مدتی کمی آرام گرفتم. اما همچنان اشک می ریختم. میلاد منو از آغوشش جدا کرد. نگاه غم زده اش رو به چشمم دوخت و گفت:

- خاطره منو می ببخشی؟

جوابشو ندادم و بی هیچ حرفی در چشمش زل زدم. وقتی سکوتم رو دید با کلافگی گفت:

- خاطره با توام. اذیتم نکن. بگو منو ببخشیدی یا نه؟!؟

لبخند غمگینی زدم و به آرومی گفتم:

- ببخشیدم اما...

در بین حرفم پرید و گفت:

- اما چی؟!؟

سرمو پایین انداختم و با ناراحتی گفتم:

- فراموش نمی کنم.

میلاد آهی کشید و گفت :

- حق داری. اما توضیحات من رو هم بشنو. قبول دارم اشتباه کردم اما شاید اگر تو جای من بودی هم همینکارو می کردی.

با تردید و پرسشگرانه نگاهش کردم و گفتم:

- چه توضیحاتی؟

لبخند بی رمقی زد و گفت:

- بریم خونه همه چیز رو برات تعریف می کنم.

و بعد هم با یک دستش ساکمو و با دست دیگرش زیر بازمو گرفت و به سمت خونه حرکت کردیم.

روی مبل نشسته بودم. میلاد لیوان آبی رو به سمتم گرفت. لیوان رو از دستش گرفتم و چند جرعه نوشیدم تا راه گلوم باز بشه. لیوان نیمه پر روی میز مقابلم گذاشتم و به میلاد نگاه کردم که دست به سینه به من خیره شده بود. کمی صبر کردم و وقتی سکوتش رو دیدم گفتم:

- خب؟! مگه نمی خواستی حرف بزنی؟! منتظرم!

سرشو تکون داد و از جاش بلند شد و به سمت اتاق رفت و چند لحظه بعد با پاکتی برگشت. پاکت رو روی میز جلوی من انداخت و قبل از اینکه نگاهی به محتویات داخلش بندازم گفت:

- امروز وقتی توی شرکت بودم یک نفر این پاکت رو برام فرستاد. هیچ آدرس و نام و نشونی نداشت. وقتی که عکس های داخلش رو دیدم اعصابم به شدت بهم ریخت. فشار هایی که توی این مدت بهم وارد شده بود یک طرف این عکس ها هم یک طرف. همه این ها دست به دست هم داد و باعث شد اونطوری با تو برخورد کنم.

پوفی کشیدم. بازهم عکس!! این اواخر روز و شیم شده بود عکسهای ممنوعه ای که هر کدام یک گره به مشکلاتم اضافه کرد. پاکت رو برداشتم و عکس های دخلش رو بیرون کشیدم که به محض دیدن عکس هایی که خودم درشون بودم آه از نهادم بلند شدم. سرم پایین بود و نگاهم روی عکسها ثابت مونده و دستم لرزش خفیفی داشت. جرات بلند کردن سرمو نداشتم. چون می دونستم میلاد ازم در قبال این عکس ها توضیح می خواست و من مجبور می شدم که بهش دروغ بگم. یکی از عکس ها رو برگردوندم. نگاهم به نوشته ی پشت عکس افتاد:

"خواهرت همه چیزو می دونه ولی ازت مخفی کنه! اگر می خوای در رابطه با گذشته ات بدونی بهتره از اون سوال کنی!"

دندون هام محکم و از روی حرص بهم فشار دادم. لعنتی. این مرد شیطان بودا. نگاهی پر از تردید به عکس ها انداختم. نمی خواستم با گفتن حقیقتی که بر پایه ی یک سری فرضیات بود ذهن میلاد رو خراب کنم. من هم خودم چیز زیادی از این ماجرا نمی دونستم. به علاوه اگر چیزهایی که می دونستم و در این چند روز می فهمیدم رو با میلاد در میون گذاشتم اون رو هم وارد این بازی کثیفی که دمار از روزگار من بریده بود می کردم و خواه نا خواه بهش ضربه می زدم. پس باید دروغ می گفتم. دروغ می گفتم تا اوضاع رو از اینی که هست خرابتر نکنم و نذارم امیر به هدف شومش دست پیدا کنه. سرم رو با تردید از روی عکس ها بلند کردم و در چشمان پرسشگر میلاد خیره شدم. میلاد یک تای ابروش رو بالا انداخت و با سر به عکس ها اشاره کرد و گفت:

- خب؟! نمی خوای چیزی بگی!؟



با استرس آب دهنم رو قورت دادم. لبم رو با زبانم تر کردم و گفتم:

- خب...من...من...نمی دونم این عکس ها کی گرفته شده!...اصلا...اصلا این مرد رو به یاد نمیارم...اگر...می شناختمش...حتما...بهت می گفتم.

میلاذ که حالا از حالت حرف زدن من بیشتر مشکوک شده بود کمی خودش رو جلوتر کشید و به آرامی گفت:

- این عکس ها در چند جای مختلف از شما گرفته شده...و این یعنی که دیدارت با این مرد اتفاقی نبوده...خاطره ازت خواهش می کنم که راستشو به من بگو.

در حالی که انشگتهای یخ زده ام رو در هم قفل کرده بودم نگاه دوباره ای به عکس ها انداختم. نفس عمیقی کشیدم تا کمی به خودم مسلط بشم و میلاذ رو بشتر از این به خودم مشکوک نکنم. در حالی که به عکسها خیره شده بودم گفتم:

- فکر می کنم که این مرد یکی از آشنایان بابا بود...درست یادم نمیاد...من توی این مدت با افراد زیادی برخورد داشتم...شاید این هم یکی از هموناست...مطمئنا چیز زیاد مهمی نبوده...چون اگر مهم بود صد در صد یادم نمیومد...حالا بازم فکر می کنم شاید یادم بیاد

میلاذ پوزخندی زد و در حالی که موشکافانه به من نگاه می کرد گفت:

- نمی فهممت خاطره...مگه می شه تو یک نفر و چند بار ببینی بعد یه مدت که گذشت کاملا فراموش کنی؟...حتی با دیدن عکس به این واضحی هم اونو به یاد نمیاری؟...خاطره مگه داری بچه گول می زنی؟

عکس ها رو روی میز پرت کردم و به تندى گفتم:

- ببینم خود تو اگر یه غریبه رو دوبار بر حسب اتفاق ببینی و حالا در این بین چند کلمه ای باهاش حرف زده باشی مدت ها بعد صرفا با دیدن عکسش اونو به یاد میاری؟

با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت:

- خاطره نگو اتفاق که خندم می گیره.

با عصبانیت از جام بلند شدم و با صدای بلندی گفتم:

- حالا هرچی...شاید اون مرد از دیدن من قصد و قرصی داشته اما برای من فقط یک اتفاق بوده همین و بس...چرا اینو نمی فهمی؟

به دنبال حرف من میلاذ هم از جا بلند شد و گفت:

- برای اینکه داری یه چیزی رو از من پنهان می کنی خاطره.

با کلافگی پوفی کشیدم و گفتم:

- بسه دیگه میلاد خستم کردی... من چیزی رو از تو پنهان نمی کنم... حقیقت همینی بود که شنیدی... تمومش کن! و بعد هم برای جلوگیری از رسوا شدن احتمالی به اتاقم رفتم و درو محکم بهم کوبیدم.

زنگ خونه به صدا دراومد. باخوشحالی به سمت در رفتم. می دونستم که مهنازه ، بهش گفتم بوم امروز صبح بیاد اینجا ، میلاد و ویدا هم سرکار بودن و اینجوری راحت تر بودیم. درو که باز کردم و چهره خندان مهنازو پشت در دیدم. در یک لحظه تمام خاطرات خوبی در گذشته با مهناز داشتم در ذهنم تداعی شد ، لبخندی روی لبم نشست. نگاهی دقیق بهش انداختم. زیاد عوض نشده بود و همون مهنراز قدیم بود. فقط یکمی چاق شده بود ، یک قدم به سمتش رفتم اونم جلو اومد و منو محکم در آغوش گرفت . هردو اشک می ریختم . با وجود مهنراز احساس آرامش می کردم ، آرامشی وصف نشدنی ، آرامشی می تونست برای مدتی احساس تنهایی رو از قلبم فراری بده. آروم گفتم :

- خیلی دلم برا تنگ شده بود مهناز .

محکم منو فشار داد و گفت :

- منم دلم برات تنگ شده بود عزیزم .

از بغلش بیرون اومدم و اشکامو پاک کردم و گفتم :

- بیا تو .

بعد هم از جلوی در کنار رفتم ، مهنراز اومد تو و گفت :

- به به عجب خونه زندگی ای واسه خودت درست کردی شیطون .

لبخند تلخی زدم و در حالی که به آشپزخونه می رفتم گفتم :

- خونه ی میلادینا است نه من !

ابرویی بالا انداخت و گفت :

- میلادینا؟! مگه چند نفره !؟

خندیدم و گفتم:

- میلاد و زنش ویدا !

مهنراز به آشپزخونه اومد و با تعجب گفت :

- زنش ??? کی ازدواج کرد ؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

- آره تقریبا یه سالی میشه ازدواج کرده .

مهناز با دلخوری گفت :

- ای نامردا برای چی منو به عروسی دعوت نکردید ؟

پوزخندی زد و به سمت مهناز رفتم ، دستمو روی شونه اش گذاشتم و هر دو با هم از آشپزخونه خارج شدیم ، گفتم :

- من که خواهرشم از عروسیش خبری نداشتم ، چجوری تو رو دعوت می کردم ؟

با تعجب بهم نگاه کرد اما چیزی نگفت ، روی میبل کنار هم نشستیم و بعد از اینکه یکم صحبت کردیم مهناز پرسید :

- خاطره مامانت کجاست ؟ ، برای چی نمیداد اینجا با شما زندگی کنه ؟

سرمو پایین انداختم ، اشک توی چشمام حلقه بست ، در حالی که با ناخونام بازی می کردم با صدای ضعیفی گفتم :

- مامانم فوت کرده مهناز !

- تسلیت می گم عزیزم. ببخشید. نمی دونستم

سرم را بلند کردم و به مهناز نگاه کردم که در چشمانش اشک پرده بسته بود. با صدای پربغضی گفت :

- توی یه سال چجوری اینهمه اتفاق افتاده ؟ ، چرا همه چی بهم ریخته ؟ ، خاطره چرا بهم خبر ندادی ؟

سرمو بین دستام گرفتم ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- باور کن خودمم هنوز کاملا با این شرایط کنار نیومدم ، اون موقع انقدر اوضاعم وخیم بود که نتونستم بهت خبر بدم.

مهناز اومد و منو در آغوش گرفت و گفت :

- ببخشید ناراحتت کردم .

به زور لبخند زد و گفتم :

- مشکلی نیست. تو ناراحتت نکردی.

تقریبا نزدیکای شب بود. چیزی به او مدن میلاد نمونده بود. مهناز هم به شوهرش زنگ زده بود و متظر بود تا بیداد

دنبالش. داشتم به آشپزخونه می رفتم تا چایی بریزم که زنگ در بلند شد.

خطاب به مهناز با صدای بلندی گفتم :

- مهناز درو باز کن منم الان میام.

- باشه .

یه مدت گذاشت دیدم هیچکس توی خونه نیومد، کمی به سالن سرک کشیدم که مهناز به آشپزخونه اومد و با صدای نسبتا آرومی گفت :

- ای شیطون ، این خوشگله کیه که صداشو درنیاوردی ؟  
چشمامو گرد کرم و گفتم :

- چی؟! کدوم خوشگله؟! میگی واسه خودت ؟  
لبخندی شیطنت آمیزی زد و گفت :

- بله بله ، نبایدم به روی خودت بیاری .  
اخمی کردم و گفتم :

- مهناز دیوونه شدی ؟ ، خیالات برت داشته ؟

- که خیالات برم داشته ، پس این آقای محترمی که دم در وایسادن و با شما کار دارن کین ؟  
با گیجی دستی به سرم کشیدم و با حواسپرتی پرسیدم:  
- میلاد نیست !؟

اخمی کرد و با مشت توی بازوم کوبید و گفت:

- حرف مفت نزن. یعنی انقدر احمقم بعد از دوسال داداشت رو نشناسم!؟

خنده ی آرومی گفتم. عجب سوال چرتی پرسیدم. خودم رو از تک و تا ننداختم و گفتم:  
- گفتم شاید.

محکم با دست پشت سرم کوبید. در حالی که سرم رو می مالیدم گفتم:

- چقدر تو وحشی شدی جدیدا.

به سمتم خیز برداشت که عقب پریدم. مهناز با حرص گفت:

- من وحشی ام یا تو!؟

با دست به سر تاپاش اشاره کردم و گفتم:

- فعلا که تو!

به سمت در اشاره کرد و گفت:

- فعلا به جای این کارا برو دم در. زیر پای اون یارو مزرعه سبز شدخه تا الان.

لبمو گاز گرفتم و گفت:

- وای راست می گی حواسم نبود .

شال مهنازو از روی مبل برداشتم و روی سرم انداختم و درو باز کردم ، مهراذ پشت در بود ، با دیدن من لبخندی زد و گفت :

- سلام .

لبخند کمرنگی زدم و گفتم :

- سلام

یکم صبر کردم دیدم هیچی نمیگه ، یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم :

- با من کاری داشتین ؟

سرشو تکون داد :

- آهان ، آره ، من دارم میرم جایی یکی دو روز خونه نیستم.

دوباره سکوت کرد ، خب الان اینا رو چرا داره به من میگه ؟ ، مهراذ پوشه و دسته کلیدی رو به سمتم گرفت و گفت :

- الانم باید برم عجله دارم. نمی تونم منتظر بمونم تا میلاد بیاد ، اگه میشه تو اینا رو بهش بده و از طرف من ازش خداحافظی کن و بگو نتونستم منتظرش بمونم .

سری تکون دادم ، پوشه و دسته کلیدو ازش گرفتم و گفتم :

- باشه حتما. بهش میگم.

لبخند محوی زد و گفت :

- ممنونم ، خب من دیگه برم . کاری نداری ؟

منم در جوابش لبخند زدم و گفتم :

- نه من کاری ندارم. به سلامت.

- فعلا خداحافظ ، مواظب خودت باش.

بعد هم دستشو به سمتم دراز کرد ، یه نگاه به دستش انداختم ، سرمو پایین انداختم و دستمو جلو بردم و در دستش گرمش گذاشتم ، فشاری به دستم داد ، آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

- خداحافظ ، شما هم مراقب خودتون باشید .

با آرامش چشماشو باز و بسته کرد ، دستشو به آرومی بیرون کشید و از پله ها پایین رفت ، تا لحظه آخر با چشمام دنبالش کردم ، دستم هنوز داغ بود ، نا خودآگاه لبخند کمرنگی روی لبم نشست. نگاهمو ازش گرفتم .

درو بستم و وارد خونه شدم ، مهناز با شیطنت بهم نگاه میکرد ، سریع گفتم :

- چیه ؟ چرا اینجوری نگاه میکنی ؟ ، دوست میلاده ، به من ربطی نداره .

ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

- شما همیشه با دوستای آقا میلاد انقدر صمیمی برخورد میکنی ؟

حق به جانب گفتم :

- من کی صمیمی برخورد کردم ؟ حرف چرت نزن توام، ظاهرا می خواست بره مسافرت داشت خداحافظی می کرد و گفت اینا رو بدم به میلاد همین .

مهناز سرشو به نشونه تایید بالا پایین کرد و گفت :

- آره ، آره ، منم که خر .

چشم غره ای بهش رفتم و خواستم جوابشو بدم که موبایلش زنگ زد ، وقتی گوشیشو قطع کرد با مهربونی بهم گفت :

- خب عزیزم ، سهیل اومده من دیگه باید برم ، خیلی خوشحال شدم دیدمت بازم هماهنگ کنیم یه روز بریم بیرون باشه ؟

با لبخند سری تکون دادم و گفتم :

- منم خوشحال شدم ، باشه حتما ، ایندفعه خیلی کم دیدمت ، خب دیگه برو عزیزم آقا سهیل منتظرته ، مواظب خودتم باش .

از هم خداحافظی کردیم و مهرناز رفت ، من همه خونه رو مرتب کردم و روی مبل نشستم و منتظر شدم تا میلاد و ویدا بیان .

گوشیمو بغل گوشم گرفتم و شروع به راه رفتن کردم. چند بوق خورد و بعد صدای فرهاد در گوشی پیچید:

- بله !؟

- الو سلام آقا فرهاد.

کمی مکث کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

- سلام خاطره خانوم. حالتون خوبه؟!

- ممنون خوبم. شما خوبید؟

- خدا رو شکر. ممنون. من هم خوبم... ببخشید چند لحظه گوشی خدمتتون باشه!

و بعد سکوت کرد. چند دقیقه دوباره گفت:

- ببخشید منتظر شدین... خب چی شده؟! اتفاقی پیش اومده؟!

- نه اتفاق که نه.. راستش خب می خواستم اگر می شه یه زحمتی بهتون بدم.

- خواهش می کنم. چه زحمتی ما هرکاری انجام برای شما انجام بدیم انجام وظیفه است.

- اختیار دارید. نفرمایید.

با بی حوصلگی روی مبل نشستیم. چقدر از تعارف تیکه پاره کردن بدم میومد. ویدا از اتاق بیرون اومد. دو تا لباس مجلسی رو به روم گرفت. یکی دکلمه و به رنگ بنفش سیر و یکی پیراهن ماکسی سفید رنگ که رنگ طلایی هم روش به کار رفته بود. با سر اشاره کرد کدومش؟! کمی نگاهشون کردم و بعد با دست به پیراهن سفید اشاره کردم. سری تکون داد و چشمکی زد و اتاقش رفت. صدای فرهاد رو شنیدم اما چون حواسم نبود متوجه حرفش نشدم. با صدای آرومی گفتم:

- ببخشید متوجه نشدم چی گفتید.

- خواهش می کنم. گفتم که چی شده؟! چه کمکی از دست من بر میاد؟!

نفس عمیقی کشیدم و خلاصه ای از اتفاقات اخیر رو برایش تعریف کردم. بعد از تموم شدن حرفام آهی کشید و گفت:

- خب حالا من چه کمکی می تونم بهتون بکنم؟!

- راستش چون شما به امیر نزدیک ترید و بیشتر سر از کارهایش در می آرید می خواستم بدونم می تونید در رابطه با

واقعیت این ماجرا برای من یک سری اطلاعات بدست بیارید؟!

سکوت کرد. انگار که تردید داشت. کمی صبر کرد و گفت:

- باشه حتما... تمام سعیمو می کنم اما مطمئن نیستم که به نتیجه ای برسم.

- ممنونم خیلی لطف می کنید.

- خواهش می کنم.

کمی صبر کرد و بعد گفت:

- خب دیگه کاری نداری؟!!

- نه ممنون. ببخشید مزاحمتون شدم.

- خواهش می کنم. این چه حرفیه. شما مراحمید.

- بازم ممنون خدانگهدار.

- خواهش می کنم. خداحافظ .

گوشیمو قطع کردم و روی مبل انداختم. به سمت اتاق ویدا رفتم. به چهارچوب در تکیه زدم و مشغول نگاه کردن ویدا شدم که با تشویش مشغول نگاه کردن لباس هاش بود. گفتم:

- کی راه میفتید؟!!

با کلافگی نگاهم کرد. دستشو روی سرش گذاشت و گفت:

- احتمالاً همین امشب.

لبامو جمع کردم و سرمو تکون دادم. چنگی در موهاش زد و گفت:

- وای خاطره چی کار کنم لباس خوب ندارم.

با تعجب نگاهی به لباس های رنگ و وارنگی که روی تخت افتاده بود کردم. اگر لباس نداشت پس این همه لباسی که روی تخت افتاده بود چی بود؟! اشاره ای به همون لباس سفیدی که نشونم داده بود کردم و گفتم:

- همون لباس سفیده که قشنگه.

با استیصال به لباس سفید رنگ نگاه کرد و گفت:

- از ترکیب رنگش خوشم نمیاد.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- به نظر من که خوبه. حالا هر طور خودت می دونی .

با تردید سری تکون داد و گفت:

- خب همینو می پوشم.



"باشه" ای زیر لب گفتم و به سمت اتاقم رفتم که همون لحظه در ورودی باز شد و میلاد با قیافه خسته ای وارد شد. سلامی بهش کردم و در اتاقم بستم.

روی تخت دراز کشیده بودم و مشغول بازی کردن با گوشیم بودم. صدای میلاد و ویدا هم که مشغول جر و بحث با هم بودند هر از گاهی می شنیدم. با سوزش چشم هام دست از بازی کردن برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. میلاد چمدون بزرگی رو از اتاق بیرون آورد و با کلافگی گفت:

- ویدا برای چی این همه وسیله با خودت بار کردی؟! در کل دو روز بیشتر اون جا نیستیم.

ویدا در حالی که شالش رو روی سرش مرتب می کرد گفت:

- میلاد همشونو نیاز دارم. ناسلامتی عروسی خواهرمه.

- خب عروسی خواهرت باشه چه ربطی داره؟! تو فقط ده نوع لباس مختلف آوردی. آخه اینهمه لباس و وسیله برای چته؟!

ویدا با ناراحتی به میلاد نگاه کرد و گفت:

- میلاد اذیت نکن دیگه. می خوام اونجا با کمک خواهرم لباسمو انتخاب کنم. همشونم لازم دارم.

میلاد با حرص پوفی کشید و چمدون رو بلند کرد و به سمت من اومد. لبخند محوی زد و گفت:

- مطمئنی نمی خوای با ما بیای؟! دو روز که بیشتر نیست. خوش می گذره.

سری تکون دادم و گفتم:

- نه میلاد قبلا هم صحبت کردیم. من اینجوری راحت ترم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه پس مراقب خودت باش. مهرداد هم امشب بر می گرده چیزی نیاز داشتی بهش بگو.

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه حتما. شما هم مراقب خودتون باشید. ویدا جان شما هم از طرف من به خواهرت تبریک بگو.

ویدا با خوشرویی ازم تشکر کرد و بعد از شون خداحافظی کردم و درو بستم و قفلش کردم. عروسی خواهرش بود و مجبور بود بره شهرستان. منم ترجیح دادم این دو روز که نیستند رو تنها توی خونه بمونم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت تلویزیون رفتم تا فیلم ببینم و سرم گرم بشم. خلاصه انقدر کانال ها رو زیر و رو کردم تا بالاخره یه فیلمی پیدا کردم که البته خوشبختانه هنوز نیم ساعتشو بیشتر ندیده بودم که چشم هام سنگین شد و خوابم برد.

با شنیدن صدایی از جام پریدم و با ترس به آشپزخونه نگاه کردم. ای خدا عجب غلطی کردم با میلاینا نرفتم. فکر نمی کردم انقدر ترسو شده باشم. به سختی آب دهنم قورت دادم و با قدمهایی سست و لرزان به سمت آشپزخونه رفتم. هر چند قدمی که بر می داشتم بر می گشتم و با ترس به پشت سرم نگاه می کردم. صدای شکستن ظرفی رو شنیدم. از شدت ترس قلبم ایستاد و با تمام وجودم جیغی کشیدم. سر جام خشک شده بودم. عرق سردی بر تمام بدنم نشست. تمام شهامتو جمع کردم و چند قدم به جلو برداشتم و به داخل آشپزخونه سرک کشیدم. هیچ کس توی آشپزخونه نبود. با ترس مشغول بازی کردن با انگشتهای یخ زده ام شدم. ای خدا یعنی روح اومده سراغم؟! به خودم تشر زدم:

" بچه نشو خاطره. روح کجا بود؟! از هیكلت خجالت بکش. این حرفا چیه که می زنی!؟"

هر چقدر هم سعی می کردم به خودم تلقین کنم که من نمی ترسم بازهم موفق نمی شدم. ترس سراسر وجودم رو ترس فراگرفته بود. با لرز وارد آشپزخونه شدم و همه جاشو گشتم. هیچ کس نبود. تا حدی خیالم راحت شد. نگاهی به ظرف شکسته انداختم و ناخودآگاه نفس حبس شده ام رو با آسودگی آزاد کردم. معلوم بود که ظرف از روی سینک سر خورده چون لیوان ها و بشقاب های دیگه ام وضعیت چندان خوب نداشتند و اگر به دادشون نرسیده بودم اون ها هم دیر یا زود نقش بر زمین می شدند. تا حد زیادی خیالم راحت شد و وارد سالن شدم. در حالی نگاهم به اطرفم بود با استرس روی مبل نشستم. همچنان ترس در وجودم بود. نمی دونستم جنبه ی تنها موندن رو ندارم وگرنه حتما باهاشون می رفتم. تلویزیون رو روشن کردم و سعی کردم سرمو گرم کنم. اما دریغ از کوچکترین از فایده ای. مدام فکر می کردم که در و دیوار صدا می یاد. صدای تلویزیون رو تا آخرین حد بالا بردم. نمی دونم امشب چم شده بود. به سمت پنجره رفتم و نگاهی به بیرون انداختم. بارون نم نم می بارید و قطرات باران روی پنجره می نشست. لبخندی زدم و پنجره رو باز کردم. نفس عمیقی کشیدم و هوای خنک رو به ریه هام کشیدم. احساس خوبی بهم دست داد. آرامشی موقت در قلبم نشست. بالاخره بعد از یه مدت پنجره رو بستم و داخل سالن برگشتم و باز همون ترس کنایه در وجودم رخنه بست. از طرفی هم از صدای بلند تلویزیون سر سام گرفته بود و جرات خاموش کردنش هم نداشتم. سراغ موبایلم رفتم و اس ام اسی به مهناز فرستادم:

" سلام مهناز. خوبی؟! خونه ی مامانتی!؟ "

می خواستم اگر اون جا بود پاشم برم خونشون. با این وضع تا فردا دووم نمیاوردم. بعد از چند لحظه گوشی توی دستم لرزید بلافصله اس ام اس مهناز رو باز کردم:

" سلام عزیزم. ممنون. نه خونه ی خواهر سهیلیم "

ایش بلندی گفتم و گوشیمو روی مبل پرت کردم. لعنت به این شانس. حالا من چی کار کنم. دستمو زیر چونه ام گذاشتم و با غصه به گوشیم خیره شدم که با صدای ممتد زنگ خونه از جا پریدم.

مهراد

با خستگی از ماشین پیاده شد و در حالی که از ماشین فاصله می گرفت دکمه ی دزدگیر را فشرد. آهی کشید و پله هایی خیره شد که در آخر او را به همان جهنم همیشگی اش می رساند. از تنهایی بیزار بود اما این روزها به اجبار تنها همدمش تنهایی اش بود. دستش را لا به لای موهایش فرو برد و با آرامی از پله ها بالا رفت. صداهای مبهمی در راه پله پخش شده بود و هر چقدر که به خانه ی میلاد نزدیک تر می شد این صداها واضح تر و بلند تر می شد. نگرانی بر وجودش چیره شد. به قدمهای سستش سرعت بخشید و در نزدیکی در خانه ی میلاد ایستاد. ذهنش را روی صداهای بسیار بلندی که از در خانه خارج میشد متمرکز کرد و بعد از چند ثانیه متوجه شد که این صداهای بلند ناشی از تلویزیون است. با تعجب دستش را دراز کرد و چندیدن بار پشت سر هم زنگ را فشرد تا شاید صدای ممتد زنگ از بین آن همه صداهای گوشخراش شنیده شود. بعد از چند لحظه در به رویش باز شد و خاطره با چهره ای ترسیده در حالی رنگ به رو نداشت در چهارچوب در نمایان شد. مهرداد با دیدن وضعیت خاطره جاخورد. سرش را کمی جلو برد و با لحنی سرشار از تعجب و نگرانی پرسید:

- خاطره حالت خوبه؟!

خاطره که صدای مهرداد را نشنیده بود صورتش را جمع کرد و با صدای نسبتا بلندی پرسید:

- چی؟! نشنیدم چی گفتی!

مهرداد که از این وضعیت خنده اش گرفته بود لبخند کم رنگی زد و این بار با صدای بلند تری گفت:

- پرسیدم حالت خوبه؟! چرا رنگت پریده!؟

خاطره که این بار هم متوجه سخنان مهرداد نشده بود با گیجی به صورت او خیره شد. مهرداد با دیدن نگاه گنگ خاطره خنده ی بلندی سر داد. سرش را کمی بیشتر به سمت او خم کرد و نسبتا فریاد زد:

- برو صدای اون تلویزیونو کم کن تا بفهمی من چی می گم.

خاطره که این بار صدای مهرداد را شنیده بود با دستپاچگی سری تکان داد و به داخل خانه برگشت. مهرداد در حالی که لبخند محوی بر لب داشت بر چهارچوب در تکیه زد. سرکی به داخل خانه کشید و متوجه نبودن میلاد و ویدا شد. تلویزیون خاموش شد و آن صداهای مزاحم قطع شدند. نفس راحتی کشید و چند لحظه بعد خاطره با عجله به سمتش آمد و جلویش ایستاد و در حالی که سرش را به زیر انداخته بود زیر لب سلام کرد که مهرداد نیز به همان حالت جوابش را داد. بعد از گذشت چند دقیقه مهرداد در حالی که نگاهش را از داخل خانه می گرفت پرسید:

- میلاد خونه نیست!؟

خاطره سرش را تکان داد و گفت:

- نه رفتن عروسی خواهر ویدا. دو روز دیگه برمیگردن. مگه میلاد بهتون نگفته!؟

مهرداد اخم کمرنگی کرد و گفت:

- نه میلاد چیزی به من نگفته.

- حتما یادش رفته.

مهرداد مجدداً نگاهی به چهره ی رنگ باخته خاطره انداخت و گفت:

- حالت خوبه؟! احساس می کنم رنگت پریده.

خاطره با دستپاچگی موهایش را پشت گوشش فرستاد و گفت:

- رنگم پریده؟! ولی من که سالم خوبه.

با دیدن وضعیت خاطره ناخواگاه ذهن مهرداد به دوردست ها پرکشید. گویی این صحنه برای بار دوم بود که تکرار می شد. همه چیز برایش آشنا بود. با یادآوری گذشته اش آه کشید و بعد از اندکی مکث پرسید:

- از تنهایی می ترسی؟!

خاطره دستپاچه تر شد. آب دهانش را قورت داد و گفت:

- نه..نه...برای چی باید بترسم؟! بچه که نیستم.

مهرداد به راحتی ترس را در چشم های خاطره می دید و می دانست سرمنشا این ترس چیست اما به روی خودش نیاورد. شانه ای بالا انداخت و گفت:

- گفتم شاید تو هم مثل خیلی های دیگه از تنهایی بترسی.

خاطره که نمی خواست خودش را از تک و تا بیندازد با لحن محکمکی گفت:

- نه من نمی ترسم.

مهرداد در جواب سری تکان داد. خسته بود اما از طرفی هم دلش برای خاطره می سوخت و نمی خواست او را تنها بگذارد. به همین خاطر بدون توجه به خستگی اش از خاطره پرسید:

- خاطره شام خوردی؟!

- نه هنوز نخوردم. چطور؟!

مهرداد با دست اشاره ای به پنجره ی ته سالن که رو به روش بود کرد و گفت:

- الان هوا خوبه. تو هم که هنوز شام نخوردی. موافقی شام رو بریم بیرون بخوریم؟!

خاطره نگاه مرددی به مهرداد انداخت و گفت:

- اما...

مهرداد در میان حرفش پرید و گفت:

- اما و اگر رو ولش کن. برای چی الکی تنهایی بشینیم تو خونه؟! بیا بریم بیرون بابا. آدم تو این چهاردیواری حوصله اش سر می ره.

خاطره کمی صبر کرد و بعد از کمی مکث گفت:

- باشه... پس چند لحظه صبر کنید من برم لباس بپوشم.

مهرداد لبخند کمرنگی زد و گفت:

- پس من تو پارکینگ منتظرتم.

خاطره زیر لب " باشه " ای گفت و در را بست و مهرداد نیز سوییچش را از جیبش بیرون کشید و از پله ها به سمت پایین سرازیر شد.

\_\_\_\_\_مهرداد

همراه با خاطره از ماشین پیاده شدند و وارد رستوران شدند. مهرداد رو به خاطره که با کنجاوی به اطرافش نگاه می کرد گفت:

- بریم اونجا بشینیم؟

و با دست به میزی که در گوشه ی رستوران قرار داشت اشاره کرد. خاطره سری تکان داد و هر دو به سمت آن میز راهی شدند. مهرداد کتش را در آورد و پشت صندلی اش آویزان کرد و خاطره نیز کیفش را روی میز گذاشت و نشست. چند دقیقه گذشت و گارسون آمد. هر دو سفارش خود را دادند و در سکوت منتظر شدند. خاطره سرش را بلند کرد و نیم نگاهی به مهرداد انداخت و گفت:

- کی از مسافرت برگشتین؟

- امروز عصر.

خاطره سرش را تکان داد و گفت:

- خوش گذشت بهتون!؟

مهرداد از یادآوری آن دو روز تلخ پوزخندی زد و گفت:

- برای تفریح نرفته بودم که بخواد خوش بگذره. یه کاری داشتم که حتما باید انجام می دادم.

خاطره دیگر چیزی نگفت اما مهرداد ادامه داد:

- چرا با میلاد و ویدا نرفتی عروسی!؟

- راستش من زیاد از جاهای شلوغ خوشم نمیاد برای همین ترجیح دادم توی خونه بمونم.

مهرداد سرش را تکان داد و گفت:

- آهان که اینطور.

بعد از چند لحظه خاطره در حالی که به اطرافش نگاه می کرد گفت :

- محیط این جا خیلی قشنگه. یعنی یه جورایی آرامش بخشه !

مهرداد نگاهی سرسری به اطرافش انداخت و گفت:

- آره قشنگه، قبلا با دوستان خیلی میومدم اینجا. البته الان چندسالی می شه که دور همه ی دوستانم خط کشیدم و اینورا نیومدم.

خاطره با تعجب به مهرداد نگاه کرد و گفت:

- برای چی آخه!؟

مهرداد آهی کشید و گفت:

- گاهی وقتا انقدر مسائل مهمتری توی زندگیت هست که وقت فکر کردن به این چیزا هم پیدا نمی کنی. اتفاقاتی که تو این چند سال برای من افتاد منو از همه چیز دور کرد، از دوستانم..از خانواده ام...و حتی از خودم. خیلی چیزها عوض شد. من هم خیلی عوض شدم، یا شاید هم میشه گفت که بزرگ شدم.

خاطره با تعجب به مهرداد نگاه می کرد. مهرداد نیم نگاهی به صورت متعجب خاطره انداخت. لبخند تلخی زد و گفت:

- ولش کن بابا. از گذشته حرف نزنیم بهتره.

و به حرف هایش خاتمه داد. سر این زخم کهنه نباید باز می شد چون دیگر مرهمی نبود. آهی دوباره کشید و به صندلی اش تکیه داد و چشمانش را بست. چند دقیقه بعد گارسون غذاها را آورد و هر دو در سکوت مشغول خوردن غذایشان شدند.

مهرداد

مهراد رو به خاطره که با بی تفاوتی مشغول تماشای بیرون بود گفت:

- خوابت که نمیداد؟!؟

خاطره سرش را تکان داد و گفت :

- نه اصلا.

مهراد ماشین را روشن کرد و راه افتاد و در حالی که نگاه خسته اش را به رو به رو دوخته بود گفت:

- خیلی خب پس موافقی قبل از خونه بریم به جای دیگه؟!؟

خاطره با بی حوصلگی گفت:

- تا کجا باشه.

مهراد از لحن خاطره لبخند کجی زد و گفت:

- فکر کن به جای خوب.

خاطره با بی تفاوتی در حالی که به رویش خیره شده بود گفت:

- تعریف من و تو از "خوب" با هم متفاوته.

- حالا این به بار رو تا با ما راه بیا و ببین تعریف من از خوب چیه!

خاطره دیگر چیزی نگفت و لبخند مهراد رنگ گرفت. شخصیت خاطره برایش عجیب بود. دختری که به سرعت رنگ عوض می کرد. گاهی آرام و سر به زیر، گاهی جسور و گاهی غمگین و ماتم زده. اما هر چه که بود شخصیت خاطره در عین پیچیدگی برایش محترم بود. او مانند دختران دیگر نبود. او دختری زخم خورده بود، دختری که دور از دغدغه های امروزی. دختری که همه ی غم هایش را در خود تلنبار می کرد و دم نمی زد. دختری که قوی بود اما خودش این را باور نداشت. مهراد نفس عمیقی کشید و داخل جاده خاکی پیچید. بعد از گذشت چند دقیقه روی ترمز زد و رو به خاطره گفت:

- پیاده شو رسیدیم.

و بعد خودش از ماشین پیاده شد. خاطره نیز از ماشین پیاده شد و با کنجاوی مشغول نگاه کردن اطراف شد. مهراد کمی جلوتر رفت. لب پرتگاه ایستاد. دستانش را در جیب شلوارش فرو برد. به ساختمان ها که مانند یک قوطی کبریت نورانی به نظر می رسیدند نگاه کرد. خاطره کنارش ایستاد و نگاهش را به رو به رو دوخت. مهراد در همان حالت پرسید:

- چطوره؟!؟

خاطره که محو رو به رویش شده بود با حواس پرتی پرسید :

- چی چطوره !؟

مهرداد به رو به رویش اشاره کرد و گفت:

- اینجا رو می گم. تعریفات ما با شما جور در میاد یا نه !؟

خاطره خندید و گفت:

- ای تقریبا جور در میاد.

مهرداد هم خندید. چند دقیقه بعد هر دو روی تخته سنگی که کمی عقب تر قرار داشت نشستند. سکوت کرده بودند و هر کس در افکار خویش غرق شده بود. خاطره به گره ها و مشکلاتش فکر می کرد و مهرداد صدای قهقهه خنده ی دختر بچه ای در گوشش طنین انداخته بود. آهی کشید و لب گشود:

- قبلا هر پنجشنبه با خواهرم میومدم اینجا. تا صبح بیدار می موندیم و حرف می زدیم و وقتی اذان صبح رو می گفتن بر می گشتیم خونه. بابام هم همیشه منو سرزنش می کرد و می گفت داری این بچه رو از الان به بی خوابی عادت می دی. می گفت بعدا از این شب زنده داری ها هزار تا درد و مرض در میاد. اما من و مهشید هیچوقت حرف تو گوشمون نمی رفت. همیشه هم به هر طرفندی که بود یه جوری از زیر دست بابام در می رفتیم.

مهرداد از یادآوری گذشته اش لبخند تلخی زد. خاطره هم در سکوت به مهرداد خیره شده بود و منتظر ادامه ی حرف هایش بود. مهرداد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- اون موقع ها ماشین رو اون پایین پارک می کردم و دو تایی تا این جا مسابقه دو می دادیم. اون اوایل همیشه مهشید از من جلو می زد و برنده می شد. من هم مجبور می شدم تمام راه برگشت رو کولش کنم. اما این اواخر دیگه نای راه رفتن رو نداشت. وسطای راه از نفس می افتاد. من احمق هم مدام مسخره اش می کردم. سرفه هاشو جدی نمی گرفتم. نمی دیدم که چقدر لاغر و بی حال شده. نمی دیدم که چقدر سخت نفس می کشه، هیچکدوم از اینا رو نمی دیدم.

چشمان مهشید در ذهن مهرداد نقش بست. صورتش را با دستانش قاب گرفت. بغض به گلویش هجوم آورد. خاطره که متوجه آشفتگی مهرداد شده بود به آرامی گفت:

- اگه اذیتت می کنه در موردش حرف نزن.

مهرداد سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد. باید می گفت. این حرف ها مدت ها بود که در گلویش مانده بود و داشت خفه اش می کرد. باید حرف می زد تا سبک می شد. انگشتانش را لا به لای موهایش فرو برد و ادامه داد:



- همه این ها گذشت و من کوچکترین توجهی به حالت های مهشید نداشتم. تا این که یه بار دیدم که موقع سرفه کردن دستش پر از خون شد. نمی تونم بگم اون موقع چه حالی داشتم. بعد از اون اتفاق وقتی که بردمش دکتر وقتی که فهمیدم خواهرم...خواهر عزیزم...

کمی مکث کرد. بغضش را فرو خورد و با صدایی لرزان ادامه داد:

- وقتی فهمیدم سرطان ریه داره دنیا روی سرم خراب شد. از زمین و زمان متنفر شدم. حالم از خودم بهم می خورد. منی که راحت زندگی می کردم و اون وقت مهشید من باید برای تک تک نفس هایی که می کشید می جنگید.

خاطره که صورتش خیس از اشک شده بود دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

- اما آخه چرا سر...

جمله اش را ناتمام گذاشت. مهرداد که متوجه منظور او شده بود سرش را با افسوس تکان داد و گفت:

- سرطان ریه تو خانواده ی مادر من ارثی بود برای همین مهشید بهش مبتلا شد.

خاطره اشک هایش را پاک کرد و با صدای گرفته ای نالید:

- یعنی هیچ راهی برای درمانش وجود نداشت!؟

مهرداد دستش را روی پیشانی اش گذاشت و چشمانش را بست. آه جانسوزی کشید و پاسخ داد :

- وقتی مادرم این موضوع رو فهمید برگشت ایران. کارشون شده بود از این دکتر به اون دکتر رفتن اما هیچ نتیجه ای نداشت و در این بین فقط مهشید بود که روز به روز تحلیل می رفت. خیلی ها هم در این بین از وضعیت مهشید و خانواده ام سواستفاده کردن. شرکت پدرم به خاطر یه سری کلاهبرداری ها ورشکست شد. مجبور شد سهامش رو به یک عوضی بفروشه. به محض فروختن سهامش به بهانه ی درمان مهشید با مادرم از ایران رفت. اما دیگه دیر شده بود. بیماری مهشید پیشروی کرده بود و در تمام بدنش پخش شده بود. دیگه برای درمان خیلی دیر شده بود. به سه ماه نکشید که خواهر کوچولوی من از دست رفت. کسی که می تونست مثل همه ی همسن های خودش زندگی کنه، خوشحال باشه، درس بخونه، آرزوهای قشنگ رو توی ذهنش پرورش بده الان بدنش زیر یه خروار خاک در حال پوسیدنه.

اشک های مهرداد امانش ندادند و یک قطره اشک از چشمش سرازیر شد. مهرداد بلافاصله با پشت دست صورتش را پاک کرد و با صدایی که گویی از فرسخ ها دور شنیده می شد کلمات بر زبانش جاری شدند:

- گاهی وقتا از خودم بدم میاد. از این که زنده ام و نفس می کشم بدم میاد. احساس گناه می کنم. چرا این مریضی گریبانگیر من نشد!؟ چرا من به جای مهشید زیر خاک نخواهیدم!؟ چرا من باید زنده باشم!؟ چرا من به جای مهشید اون همه عذاب رو متحمل نشدم!؟ چرا!؟

سرش را در میان دستانش فشرد. وجودش در زیر آوار چراهایی که بی جواب مانده بود متلاشی شده بود. هر نفسی که می کشید بر خود لعنت می فرستاد. تمام مدت خودش را زیر یک ماسک دروغین پنهان کرده بود. خسته بود از این همه تظاهر. تظاهر به خوب بودن، تظاهر به شاد بودن، امشب پس از مدت ها به اصل واقعی اش برگشته بود. به مهرادی که خودش را لابه لای لبخند هایش پنهان کرده بود. خاطره دستش را روی بازوی مهراد گذاشت و با ملایمت گفت:

- مهراد من واقعا متاسفم. اما باور کن تو مقصر نیستی. جلوی بعضی اتفاقات رو هیچکس نمی تونه بگیره. انقدر خودتو سرزنش نکن. مطمئن باش مهربان هم راضی نیست که تو انقدر عذاب بکشی.

مهراد لبخندی زورکی روی لبانش نشانده. سرش را تکان داد و گفت:

- حق با توه. ببخشید اگر با حرفام ناراحتت کردم.

خاطره لبخند تلخی زد و گفت :

- نه تو ناراحتت نکردی. هر وقت که دلت گرفته بود و نیاز داشتی که با کسی حرف بزنی من هستم. درسته که نمی تونم برات کاری انجام بدم اما سعی می کنم که شنونده ی خوبی باشم.

مهراد با قدردانی در چشمان خاطره خیره شد و زیر لب گفت:

- ممنونم.

خاطره در جواب فقط لبخند محوی زد. نگاهش را از مهراد گرفت و به رو به رو خیره شد.

مهراد

با صدای زنگ موبایلش از خواب پرید. بدون این که چشمانش را باز کند دستش را روی تخت تکان داد تا گوشی اش را

بیابد. سرش به شدت درد می کرد و چشمانش می سوخت. دیشب تا نزدیکی صبح با خاطره بیدار نشسته بودند و صحبت کرده بودند. در حالی که از صدای بلند زنگ گوشی اش کلافه شده بود آه بلندی گفت و در جایش نیم خیز شد. بدون این که نگاهی به صفحه گوشی بیندازد آن را برداشت و لحن نسبتا تندی گفت:

- بله؟!!

بعد از گذشت چند لحظه صدای گرفته ی ترلان در گوشی پیچید:

- سلام مهراد.

مهراد پوفی از سر بی حوصلگی کشید و با سردی جواب داد:

- علیک.

ترلان که از لحن سرد مهراد جاخورده بود اندکی سکوت کرد و بعد با لحنی درمانده نالید:

- مهرداد کمکم کن حالم خیلی بده.

مهرداد بدون کوچکترین توجهی به صدای پر از التماسش با بی توجهی پاسخ داد:

- چون حالت بده با من تماس گرفتی؟! بعد روی چه حسابی فکر کردی که بهت کمک می کنم؟!

ترلان که کم مانده بود به گریه بیفتد با لحنی که التماس و عجز را فریاد می زد گفت:

- مهرداد با من اینجوری نکن. چرا انقدر با من سردی؟! چرا همیشه در برابر من شمشیر تو از رو می بندی؟! گناه من چیه؟!

مهرداد در حالی که از جایش برخاسته بود و به سمت آشپزخانه می رفت به دنبال صحبت های ترلان پوزخندی زد و گفت:

- شمشیر؟! کدوم شمشیر خانوم؟! مثل اینکه یادت رفته خواهر شما خیلی وقته ما رو خلع سلاح کرده.

ترلان خاموش شد. هر گاه که نام تارا می آمد ترلان پاسخی جز سکوت نداشت. مهرداد گوشه اش را به شانه اش تکیه زد و در حالی که کتری را پر از آب می کرد گفت:

- اگر می خواهی همینطور سکوت کنی بهتره قطع کنیم. باور کن حوصله ی گوش کردن به صدای نفس هاتو ندارم.

و بعد زهر خندی زد. به خودش، به ترلان، به گذشته هایی دور که تمام دلخوشی شنیدن صدای ریتم نفس های ترلان بود و به حال که این دلخوشی به نفرت بدل شده بود. صدای غمگین ترلان در گوشه پیچید:

- مهرداد انقدر منو نرنجون. من هیچ تقصیری ندارم. چرا به خاطر گناه تارا من رو هم مجازات می کنی؟! مهرداد انقدر عذابم نده.

مهرداد زیر گاز را روشن کرد و گوشه اش را جا به جا کرد و با لحن قاطع و محکمی گفت:

- من نه تو رو می رنجونم و نه عذابت می دم. این تویی که همه چیز رو برای خودت سخت می کنی. ترلان من تو رو نمی خوام. برو پی زندگی خودت. خواهشا انقدر هم به من زنگ نزن. از این به بعد روی کمک من هم حساب نکن. چون تنها چیزی که این وسط له میشه غرور خودته. بین من و تو دیگه چیزی نمونده که بخوای بدستش بیاری. اینو بفهم! و بعد هم با عصبانیت گوشه اش را قطع کرد و روی کابینت کوبید. به دیوار پشت سرش تکیه داد و چشمانش را بست. دستش را به صورتش کشید که با شنیدن صدای جیغ دختری دستش بر روی صورتش خشک شد. بعد از کمی مکث از بهت بیرون اومد و زیر لب زمزمه کرد:

- خاطره.

و بعد با نگرانی به سمت در هجوم برد. پله ها را دو تا یکی پایین آمد و نفس نفس زنان چندین باز زنگ در خانه ی میلاد را فشرد. بعد از گذشت چند دقیقه خاطره با چهره ای ترسیده با در جلوی در نمایان شد. مهرداد به محض دیدنش نفس راحتی کشید و گفت:

- حالت خوبه؟! چت شده؟! چرا جیغ کشیدی!؟

خاطره به وضوح جا خورد. دستی به موهایش کشید و من من کنان گفت:

- م...من؟!...من کی جیغ کشیدم؟!...حتما اشتباه می کنی.

مهرداد که حال موشکافانه به خاطره خیره شده بود با تردید لب گشود و گفت:

- همین چند دقیقه پیش ... خودم شنیدم که جیغ زدی.

خاطره لبخندی مصنوعی بر لب نشان داد و پاسخ داد:

- حتما اشتباه متوجه شدید...من جیغ نزدم.

مهرداد با تعجب دستی به موهایش کشید و گفت:

- مگه میشه؟!...من خودم با گوشای خودم شنیدم.

خاطره که از اصرار و پافشاری مهرداد کلافه شده بود گفت:

- من هم دارم می گم که جیغ نزدم...اصلا برای چی باید جیغ بزنم وقتی...

و صدای مردانه ای که از داخل خانه آمد مهترسکوت به لب های خاطره زد:

- خاطره خانوم مشکلی پیش اومده!؟

خاطره به محض شنیدن این صدا چشمانش را بست و لب هایش را روی هم فشرد. و مرد نسبتا جوان و قدبلندی در

مقابل چشمان متجب مهرداد پشت سر خاطره ظاهر شد.

خاطره

با ترس چشمام رو بستم و لبامو روی هم فشار دادم. لرزش خفیفی در بدنم احساس می کردم. با شنیدن صدای مهرداد که رگه هایی از عصبانیت و تعجب داشت آروم لای چشمهامو باز کردم و نگاهمو به صورت عصبانی و اخم های در هم رفته اش دوختم:

- ببخشید شما؟ به جا نیاوردمتون!

فرهاد دستش رو داخل جیب شلوارش فرو برد و با خونسردی گفت:

- فکر می کنم اول شما باید خودتون رو معرفی کنید.

مهرداد نفسش رو با حرص بیرون داد. نگاه خشمگینی به من انداخت و گفت:

- بنده مهرداد هستم. مهرداد پارسا از دوستان برادر خانوم افشار و همینطور همسایه اشون.

و به دنبال این حرفش با دست به طبقه ی بالا اشاره کرد. فرهاد یک تای ابروشو بالا انداخت و چند قدم به سمت جلو برداشت و کنار من ایستاد. دستش رو بالا آورد و به سمت مهرداد دراز کرد و خودش رو معرفی کرد:

- من هم فرهادم. فرهاد کیانمهر. از دوستان خاطره جان.

بلافاصله بعد از شنیدن این حرف از دهن فرهاد نفسم در سینه حبس شد. ناخون های دستم رو داخل ران پام فرو کردم و با بهت و عصبانیت نگاهی به فرهاد انداختم. مهرداد بدون توجه به دست فرهاد که به سمتش دراز شده بود پوزخندی زد و زیر لب با تمسخر زمزمه کرد:

- خاطره جان!

و بعد هم با همون لحن تمسخر آمیز خطاب به من ادامه داد:

- خانوم افشار برادرتون از رفت و آمد دوستانتون به خونه اش مطلع دیگه. درست می گم؟

قلبم از حرکت ایستاد. با چشم هایی که تا آخرین حد گشاد شده بود به مهرداد نگاه کردم. چند بار دهنم رو باز و بسته کردم تا حرفی بزنم اما هر چقدر سعی می کردم کلمه ای برای گفتن پیدا نمی کردم. زبونم بند اومده بود و فقط در سکوت به چشمهای مهرداد که از خشم و تمسخر پر شده بود خیره شده بودم. مهرداد با این که حال زار من رو می دید با بدجنسی تمام ادامه داد:

- چی شد خانوم افشار؟! نمی خواید جواب بدین!؟

نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و با صدای آروم و گرفته ای جواب دادم:

- بله ایشون در جریان هستند.

مهرداد که کاملا متوجه دروغم شده بود سرش رو تکون داد و گفت:

- بله که اینطور.

فرهاد که خودش متوجه بد بودن وضعیت شده بود همراه با لبخندی به سمت من برگشت و گفت:

- خب دیگه من باید برم خاطره جان. بابت صبح هم معذرت می خواستم. نمی خواستم بترسونمت. از این به بعد باز هم اگر از اون جریان چیزی دستگیرم حتما بهتون اطلاع می دم.

نگاه غضبناکی به فرهاد انداختم تا حساب کار دستش بیاد و الکی جو صمیمیت برش نداره. تک سرفه ای کردم و با لحن خشکی گفتم:

- خواهش می کنم جناب کیانمهر. خوشحال شدم از دیدنتون. باز هم ممنون از اینکه کمکم کردید.

و بعد هم با اخم به صورتش خیره شدم تا این بار هم با زدن حرفی اوضاع رو از اینی که هست خرابتر نکنه. فرهاد لبخند محوی زد و گفت:

- من هم از دیدنتون خوشحال شدم. خب من دیگه رفع زحمت می کنم. خدانگهدار.

- خداحافظ.

بعد هم فرهاد رفت و من با نگاه سردی بدرقه اش کردم. بعد از رفتن فرهاد آب دهنم رو به سختی قورت دادم و نگاه وحشت زده ام رو به صورتش دوختم. مهرداد نیشخندی زد و گفت:

- خب من هم دیگه هم باید برم خانوم افشار. گویا تا همین الان هم خیلی مزاحمتون شدم.

و بعد سرش رو پایین انداخت و بدون توجه به " آقا مهرداد " گفتن های من به طبقه ی بالا رفت و چند لحظه بعد صدای بسته شدن در خونه اش در راهرو پیچید. من هم با ناراحتی وارد خونه شدم. در رو بستم و از پشت بهش تکیه دادم. حالا این گندی که زده شده بود رو چطور باید جمع می کردم. در هر صورت باید تا آخر امشب این موضوع رو به مهرداد توضیح می دادم. اصلا دلم نمی خواست در مورد من فکر بدی بکنه و بدتر از اون اگر میلاد هم با خبر می شد حسابی آبروم می رفت. آهی کشیدم و سعی کردم برای پیدا کردن راه حلی ذهنم رو متمرکز کنم.

انگشت هامو که با استرس در هم قفل شده بود از هم باز کردم و با تردید دستم رو جلو بردم و زنگ در رو فشردم. خیلی منتظر موندم اما کسی در رو باز نکرد. دوباره زنگ رو دو بار پشت سرهم فشار دادم که اینبار بعد از چند ثانیه در باز شد و مهرداد با اخم هایی در هم گره خورده جلوی در ایستاد. با دیدنش سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم:

- سلام.

در جواب من فقط سرشو تکون داد. کمی نگاهش کردم و با صدای آرامی گفتم:

- می خواستم باهاتون حرف بزنم.

با بی تفاوتی نگاهی به من انداخت و گفت:

- در چه موردی!؟

با خجالت لبمو گاز گرفتم. زیر چشمی نگاه شرمگینی به صورتش انداخت و با صدای گرفته ای گفتم:

- در مورد همین اتفاقات چند ساعت پیش!

منظورم رو فهمید اما به روی خودش نیاورد و با بی خیالی گفت:

- کدوم اتفاقات!؟

با کلافگی به صورتش نگاه کردم و با تردید گفتم:

- همین اتفاقات چند ساعت پیش دیگه... آقای کیانمهر و...

حرفم رو ادامه ندادم. می دونستم که این بار کاملا متوجه منظورم شده و نمی تونه خودش رو به اون راه بزنه. مهرداد در جوابم اخم کمرنگی کرد و گفت:

- اون موضوع به ربطی نداره که بخواین در موردش با من صحبت کنید خانوم افشار.

روی "خانوم افشار" تاکید خاصی کرد. دلم گرفت. چقدر زود از خاطره به خانوم افشار تبدیل شده بودم. با ناراحتی سرمو تکون دادم و گفتم:

- می دونم اما یک سری سوتفاهم پیش اومده و من نمی خوام که شما در مورد من بد فکر کنید.

مهرداد پوزخند کمرنگی زد و با لحن سردی گفت:

- من هیچ فکری در مورد شما نمی کنم.

با التماس نگاهش کردم و با ملایمت گفتم:

- خواهش می کنم بذارید من حرفامو بزنم.

نگاهی طولانی و پر از تردید به من انداخت. نفسش رو با حرص بیرون داد و اشاره ای به داخل خونه کرد و گفت:

- خیلی خوب بیا تو.

ابروهامو بالا انداختم و نگاهی به داخل خونه اش انداختم. دوست نداشتم وقتی که تنهاست وارد خونه اش بشم. با تردید نگاهی به صورت جدی اش انداختم که گفتم:

- نمیای تو!؟

همراه با لبخندی مصنوعی سرم رو تکون دادم و گفتم:

- چرا... ببخشید حواسم نبود.

و بعد سرم رو پایین انداختم و وارد خونه اش شدم. مهرداد با خونسردی رو یکی از مبل ها نشست و رو به من که همچنان ایستاده بودم و به اطرافم نگاه می کردم گفتم:

- بشین!

سرم رو تکون دادم و روی مبلی که درست رو به روش قرار داشت نشستم. برای اینکه هنگام حرف زدن نگاهم به نگاهش نیفته سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی کردن با انگشت های دستم شدم و در همون حالت شروع کردم به حرف زدن:

- راستش همونطور که خودتون گفتید شاید دلیلی نداشته باشه من این مسئله رو برای شما توضیح بدم و شاید هم شما تمایلی به شنیدن حرف های من نداشته باشید اما من باید حرفام رو به شما بزنم چون دوست ندارم کسی در مورد من بد فکر کنه!

صدای مهرداد بلند شد:

- من که گفتم هیچ فکری...

با بی حوصلگی وسط حرفش پریدم و گفتم:

- می دونم. می دونم شما هیچ فکری در مورد من نمی کنید اما من باید حرفام رو به شما بزنم تا آرام بشم. اینجوری اصلا احساس خوبی ندارم.

دست به سینه به مبل تکیه داد و گفتم:

- خیلی خب می شنوم.

دستی به صورتم کشیدم و به آرامی شروع کردم به تعریف کردن:

- خب راستش من زیاد روی آقای کیانمهر شناختی ندارم و مدت زیادی نیست که با ایشون آشنا شدم. با ایشون رابطه ی خاصی هم ندارم و من واقعا نمی دونم ایشون روی چه حسابی من رو دوست خودشون معرفی کردن.

با کلافگی مشغول بازی کردن با ناخن هام شدم. زیاد عادت به لفظ قلم صحبت کردن نداشتم اما الان به خاطر شرایط ایجاد شده مجبور بودم که اینطوری صحبت کنم. مهرداد که سکوتمو دید با لحن سردی گفت:

- اگر روش شناختی نداری پس چطوری انقدر راحت گذاشتی وارد خونه ات بشه!؟

با بی حوصلگی نگاهش کردم و گفتم:

- میشه اول کامل به حرفام گوش بعد راجع بشون قضاوت کنید!؟

همراه با اخم سرش رو تکون داد و نگاهش رو از من گرفت. با زبونم لب هامو تر کردم و ادامه دادم:

- راستش من چند وقت پیش از ایشون در رابطه با یک موضوع خیلی مهم کمک خواستم چون که تنها کسی می تونست کمک کنه آقای کیانمهر بود. اون هم به خاطر این که ایشون همسر آرزوئه. خواهر امیر. برای همین ایشون امروز اومده بودن تا در رابطه با همون موضوع با من صحبت کنن. صبح که در زدن و من درو باز کردم یک نفر سریع



وارد خونه شد و من هم چون ترسیده بودم جیغ کشیدم. از یک طرف هم وقتی که وقتی متوجه شدم که آقای کیانمهر وارد خونه شده نمی تونستم بهشون بگم که برن بیرون و از طرف دیگه هم ایشون گفتن که می خوان در رابطه با همون موضوع با من صحبت کنن. من در این قضیه کاملا بی تقصیر بودم. شما در مورد من اشتباه فکر کردید. چشمای مهراذ با شنیدن این حرفم تا آخرین حد ممکن گشاد شد. سیخ سر جاش نشست و با صدای بلند و متعجیبی گفت:

- گفتی فرهاد شوهر خواهر امیر؟! یعنی همون همسر سابقت!؟

چشمام با ناراحتی بستم و سرمو تکون دادم. مهراذ از جا پرید و با عصبانیت گفت:

- خاطره دیوونه شدی؟! برای چی با اون آدم رفت و آمد می کنی؟! معنی این کارها چیه؟! نمی گی ممکنه یه بلایی سرت بیاره!؟

لبخند محوی زدم و نگاهی بهش انداختم. لبخندم پررنگ تر شد و شروع کردم به صحبت کردن. همه چیز رو بهش گفتم. از حرفایی که فرهاد در رابطه با خودش بهم زده بود. از ماجراهایی که اخیرا برام اتفاق افتاد. از سردرگمی ها و تشویش های میلاد. از شک و شبهه هایی که فقط در حد حدس و گمان باقی مونده بود. همه چیز رو براش تعریف کردم. دستش رو زیر چونه اش گذاشته بود و تمام مدت با دقت به حرف هام گوش سپرده بود. بعد از اتمام حرف های من نگاهش رو به زمین انداخت و به فکر فرو رفت. چند لحظه سکوت کرد و بعد نگاهش رو بالا آورد و به من دوخت و گفت:

- تو چجوری به فرهاد اعتماد می کنی!؟ چه طور انقدر راحت حرفاشو باور کردی. می دونی چند درصد احتمال داره که اون بهت دروغ بگه!؟

با شنیدن این حرف ها در فکر رفتم. مهراذ هم درست می گفت. نباید به طور مطلق به کسی اعتماد می کردم اما یه حسی به من می گفت تمام حرفای فرهاد راستن. نگاهی به چشمان سرزنش گر مهراذ انداختم و با تردید گفتم:

- خب... خب من احساس می کنم که اون داره بهم راست می گه... آخه.. اصلا اون چی باید به من دروغ بگه!؟  
پوفی کشید و گفت :

- یعنی چی احساس می کنم!؟ خاطره اگر بخوای به احساسات اکتفا کنی بدبخت می شی. انقدر ساده نباش. هزاران دلیل هست که اون بخواد سر تو شیره بماله این تویی که نباید بهش اجازه اینکارو بدی. انقدر راحت به همه اعتماد نکن. مردم خیلی عوض شدن. این روز ها کمتر کسی به خاطر خیرخواهی به دیگری کمک می کنه. اصلا چرا این آقا فرهاد باید یک دفعه ای حس انسان دوستیش گل کنه و بیاد سراغ تو تا بهت کمک کنه!؟ نمی خوام ناراحتت کنم اما به نظر من که از این کارش یک هدفی داره!!

ناخود آگاه با شنیدن این حرف های مهراذ ذهنم به عقب برگشت و صدای فرهاد در گوشم زنگ خورد:

" من بی دلیل به هیچ کسی لطف نمی کنم."

چشمامو بستم و دستمو مشک کردم. احساس بدی داشتم. از اینکه انقدر ساده لوح و زود باور بودم بدم میومد. با وجود اینکه حرف های مهرداد رو تا حدود زیادی قبول داشتم اما با صدای غمیگن و آرومی گفتم:

- خیلی بدبینی .

مهرداد چند قدم محکم برداشت و درست جلوی من ایستاد و در حالی که با جدیت در چشم های من خیره شده بود گفت:

- خاطره من بدبین نیستم و حرف هایی که به تو می زنم بر اساس چیزهایی که با چشم خودم دیدم و تجربه کردم. نمی خوام اتفاقاتی قبلا برای من یا اطرافیانم افتاده برای تو هم بیفته. من فقط دارم دوستانه بهت هشدار می دم تا حواستو جمع کنی و نداری که کسی ازت سواستفاده کنه.

آهی کشیدم و سرمو تکون دادم و زیر لب گفتم:

- درست می گی !

کمی مکث کردم و بعد ادامه دادم:

- حالا من باید چیکار کنم!؟

مهرداد دستی به صورتش کشید و نفسش رو با کلافگی بیرون داد. کمی نگاهم کرد و بعد پاسخ داد:

- فعلا تا وقتی از فرهاد مطمئن نشدی تا جای ممکن ازش فاصله بگیر. این قضیه عکس ها رو هم با کمک هم حلش می کنیم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چه جوری حلش می کنیم!؟

مهرداد بدون اینکه نگاهی به من بندازه از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت و در همون حالت گفت:

- گفتم که من تا جایی که می تونم کمکت می کنم. تو به من اعتماد کن خودم بهت قول می دم یه جوری درستش کنم. باشه!؟

در جوابش لبخند محوی به صورتش پاشیدم و گفتم:

- واقعا ممنونم!

خوشحال بودم که این بار کسی در کنارمه و کمکم می کنه. این که برای اولین بار تنها نبودم احساس خوبی بهم می داد. این که کسی بدون هیچ چشم داشتی کنارم ایستاده بود و نمی داشت که اشتباهی مرتکب بشم قلبم رو از شادی لبریز می کرد.

با صدای زنگ ساعت از جا پریدم. بلافاصله خاموشش کردم و از روی تخت بلند شدم. در کمد رو باز کردم و مانتو و شلوارم رو از توش بیرون کشیدم و روی تخت انداختم. از اتاق بیرون رفتم و دست و صورت رو شستم. وارد آشپزخونه شدم و خواستم به سمت یخچال برم که با دیدن ویدا جلوی در یخچال در جام متوقف شدم. ویدا لبخندی مهربونی زد و گفت:

- صبح بخیر عزیزم. چه زود بیدار شدی!

لبخندی زورکی زدم و گفتم:

- صبح توهم بخیر. آره خوابم نمی برد.

سری تکون داد و این بار من گفتم:

- امروز نمیری بیمارستان!؟

در حالی که مشغول برداشتن بطری آب از داخل یخچال بود جواب داد:

- چرا فقط یه ساعت دیرتر می رم.

"آهان" زیرلبی گفتم و با نگرانی به ساعت نگاه کردم. نیم ساعت مونده بود. از ته دلم دعا می کردم که ویدا تا اون موقع بره. صبحانمو خوردم و نگاهی دوباره به ساعت انداختم. ده دقیقه به نه بود. پوفی کشیدم و به ویدا نگاه کردم که با خونسردی مشغول اتو کردن لباس هاش بود. لبمو با حرص گاز گرفتم و با تشویش با پام روی زمین ضرب گرفتم. دقیقا ده دقیقه که گذشت زنگ خونه رو زدن. ویدا در جاشنیم خیز شد که من بلافاصله از جا پریدم و سریع گفتم:

- ویدا جون تو بشین من باز می کنم.

ویدا با تعجب سری تکون داد و زیر لب تشکری کرد و من با سرعت به سمت در رفتم. درو نصفه باز کردم و سرمو از لاش بیرون بردم. مهراذ با دیدن من لبخندی زد و با صدای بلندی گفت:

- سلام. آماده ای که بریم!؟

چشم غره ای بهش رفتم انگشت اشارمو جلوی دهنم گرفتم و با صدای آرومی گفتم:

- آرومتر. ویدا خونست.

با تعجب به من نگاه کرد و این بار با صدای آرومتری گفت:

- ویدا؟! مگه هنوز نرفته؟!

سرمو تکون دادم و زمزمه وار گفتم:

- نه امروز دیرتر میره سرکار.

مهرداد نچی کرد و با اخم گفت:

- آه ببین چه جووری برنامه ی آدمو بهم می ریزن!

خندیدم و گفتم:

- این بنده خدا که از برنامه ی ما خبر نداشته!

- خب حالا هر چی!

درست همون موقع صدای ویدا بلند شد:

- خاطره کیسه؟!

لبمو گاز گرفتم و با صدای بلند جووری که به گوش ویدا هم برسه گفتم:

- چشم آقا مهرداد من شب بهشون اطلاع می دم.

کمی مکث کردم و بلند تر گفتم:

- خواهش می کنم. خدانگهدار.

و بعد هم در مقابل چشمان متعجب مهرداد در رو بستم و وارد خونه شدم. ویدا نگاهی به من انداخت و گفت:

- کی بود؟!

موهامو پشت گوشم زدم و جواب دادم:

- آقا مهرداد بود با میلاد کار داشت.

ویدا با تعجب ابروهاشو بالا انداخت :

- مگه مهرداد سرکار نیست؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم. فعلا که این جا بود.

متفکرانه به من خیره شد و زیر لب گفت:

- خب حالا چرا به موبایل میلاد زنگ نزده !؟

سرمو تگون دادم و گفتم:

- چه می دونم لابد میلاد موبایلشو جواب نداده.

- شاید!

بالاخره بعد از گذشت بیست دقیقه ویدا رفت و منم بلافاصله لباس پوشیدم و رفتم طبقه ی بالا. زنگ در رو زدم. مهرداد در رو باز کردم و من با خوشحالی سریع گفتم:

- ویدا رفت!

مهرداد کتش رو برداشت و از خونه بیرون اومد و در حالی که در رو قفل می کرد گفت:

- پس بزن بریم که دیر شد.

پشت سرش از پله ها پایین رفتم و گفتم:

- بریم.

مهرداد در حالی که به روبه رو خیره شده بود سرش رو کمی به سمت من متمایل کرد و پرسید:

- برم داخل کوچه !؟

سرکی به اطرافم کشیدم و گفتم:

- نه همین جا پارک کنی به نظرم بهتر باشه!

سری تگون داد و ماشین رو پارک کرد. با هم به در خونه رفتیم. ناخودآگاه استرس گرفته بودم و لرزش خفیفی در تمام بدنم حس می کردم. از این خونه و خاطراتش بیزار بودم. دست های یخ زده امو داخل کیفم فرو بردم و کلیدم رو بیرون کشیدم. قبل از این که کلید رو داخل قفل فرو ببرم گوشم رو به در چسبوندم تا ببینم صدایی از داخل خونه میاد یا نه و وقتی تقریبا مطمئن شدم که کسی خونه نیست کلید رو به سختی داخل قفل فرو بردم اما هر کار می کردم کلید نمی چرخید و گیر کرده بود. کمی مکث کردم و نگاهی به قفل انداختم. آه از نهادم بلند شد. قفل در رو عوض کرده بودند. آهی کشیدم و به سمت مهرداد برگشتم و با ناراحتی گفتم:

- قفل درو عوض کردن.

مهرداد پوفی کشید. یک قدم به سمتم برداشت و منو کنار زد و چند بار با کلید ور رفت. پوزخندی روی لبم نشست.

خوبه دارم می گم قفل درو عوض کردن. مهرداد به سختی کلید رو که نصفه در قفل فرو رفته بیرون کشید و گفت:

- باز نمی شه!

اخمی کردم و جواب دادم:

- من که بهت گفتم!

دستشو لا به لای موهاش فرو برد و گفت:

- حالا چی کار کنم!؟

لبامو جمع کردم و با درماندگی به دیوار اشاره کردم و آروم گفتم:

- باید از دیوار برم!

مهرداد اخم هاشو در هم کشید و گفت:

- نمی شه. خطرناکه. می خوری زمین یه بلایی سرت میادا!

با بی حوصلگی نگاهمو ازش گرفتم و جواب دادم:

- قبلا هم یه بار این کارو کردم بلدم. در ضمن دیوارش کوتاهه بخورم زمین هم چیزیم نمی شه!

نیم نگاهی به دیوار انداخت و گفت:

- خب بذار من می رم!

به سمت دیوار رفتم و در حالی که جای پام رو روی یکی از آجرها امتحان می کردم گفتم:

- نمی خواد خودم می رم.

چند قدم به سمتم برداشت و گفت:

- حداقل بذار کمکت کنم.

وقبل از اینکه مخالفتی بکنم دستش رو دور کمرم گذاشت. از خجالت خون به زیر پوستم دوید و محکم لبمو گاز گرفتم. مهرداد فشار محکمی به کمرم وارد کرد و من رو بالا فرستاد. با کمکش لبه ی دیوار نشستم نگاهی به حیاط انداختم و با احتیاط خودم را پایین انداختم. زانوم که به زمین برخورد کرد کمی درد گرفت اما اهمیتی بهش ندادم. خاک شلوارم رو تکوندم و از جام بلند شدم. در خونه رو باز کردم و با دست اشاره کردم که بیاد داخل. مهرداد هم سریع اومد تو و در رو پشت سرش بست. نگاهی کوتاه به من انداخت و گفت:

- خوبی!؟ چیزیت که نشد!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه خوبم.

و بعد در حالی که نگاهم رو در اطراف خونه می چرخوندم پرسیدم:

- خب حالا چیکار کنیم!؟

مهرداد دستش رو داخل جیب شلوارش فرو برد و گفت:

- اتاق پدرت کجاست!؟ بهتره اول اونجا رو بگردیم. البته اگر اشکالی نداشته باشه.

پوزخندی زد و گفتم:

- اگر اشکالی داشت که از اول نمیومدیم اینجا.

و بعد با دست به اتاقی که کنار انباری قرار داشت اشاره کردم و گفتم:

- بیا بریم. اونجاست.

هر دو وارد اتاق شدیم. یک تخت و کمد بیشتر داخل اتاق بابام وجود نداشت. هر دو به سمت کمد رفتیم. در کمد رو باز کردم و به دنبال باز کردن در انبوهی از وسایل از کمد بیرون ریخت. روی زمین زانو زدم و نگاهی به وسایلی که پخش زمین شده بود کردم. با دست لباس ها رو کنار زدم که چشمم به یک سری سرنگ افتاد. از زور خجالت گر گرفتم. تمام تنم داغ شد و سریع لباس ها رو روی سرنگ هایی که پدرم از شون برای تزریق مواد استفاده می کرد انداختم. زیر چشمی نگاهی به مهرداد که به سمت دیگه ای خیره شده بود انداختم. امیدوارم که این سرنگ ها رو ندیده باشه. همه وسایل رو دوباره به داخل کمد برگردوندم و درش رو بستم. نفس عمیقی کشیدم و رو به مهرداد گفتم:

- این جا که چیزی نبود.

مهرداد سری تکون داد و گفت:

- دیگه کجاها هست که می تونیم بگردیم!؟

- اتاق مامانم و انباری. که البته من قبلا اتاق مامانم رو زیر و رو کردم و انباری هم فکر نمی کنم چیزی توش پیدا کنیم. به سمت در اتاق رفت و گفت:

- حالا ضرری نداره که برگردمیش.

باشه ای گفتم و هر دو به سمت انباری رفتیم. در انباری رو باز کردم مهرداد سرش کمی به سمت جلو خم کرد و در حالی که به داخل انباری نگاه می کرد گفت:

- اوه اوه اینجا چه خبره! فکر کنم گشتنش یکی دوساعتی طول بکشه.

آهی کشیدم و وارد انباری شدم. مهرداد درش رو تا نیمه بست و هر کدوم مشغول گشتن یک قسمت از انباری شدیم. من شالمو جلوی دهنم گرفته بودم و مهرداد هم مدام سرفه می کرد. بعد یک مدت دست از کار کشیدم و خطاب به مهرداد گفتم:

- اگر گرد و خاک اذیتت می کنه برو بیرون من خودم اینجا رو می گردم.

سرفه ای کرد و جواب داد:

- نه لازم نیست. من خوبم.

و باز دوباره سرفه کرد. کمی با نگرانی نگاهش کردم. به سمت در انباری رفتم و گفتم:

- من الان برمی گردم.

وارد اتاق مادرم شدم. از داخل کمدش یکی از روسری هاشو بیرون کشیدم. آهی کشیدم و روسری رو بین دستام فشردم. دوباره وارد انباری شدم شالمو از دور گردنم بیرون کشیدم و به سمت مهرداد گرفتم و گفتم:

- بیا اینو بگیر جلوی دهنه تا گرد و خاک اذیتت نکنه.

و بعد روسری مادرمو بالا گرفتم و گفتم:

- من خودم اینو دارم.

مهرداد نیم نگاهی به شالی که در دستم قرار داشت انداخت و همراه با تشکر آرومی اونو از دستم گرفت. روسری جلوی دهنم گرفتم و به سمت کمدی که در گوشه ی انباری بود رفتم. آهی کشیدم و در کمد رو باز کردم. نگاهی به انبوهی از کاغذهایی که داخل کمد بود انداختم. لبخندی رو لبم نشست. احتمال داشت اون چیزهایی که دنبالش می گشتیم این جا باشه. دستم روبه سمت کاغذها دراز کردم و خواستم برشون دارم که ناگهان صدای باز شدن در خونه رو شنیدم. ناخودآگاه موجی از ترس در بدنم جریان پیدا کرد و عرق سردی بر بدنم نشست. دستم در هوا خشک شد و با ترس و لرز به مهرداد نگاه کردم.

مهرداد هم که متوجه حضور افرادی داخل خونه شده بود با چند قدم بلند خودش رو به من رسوند. دستم رو گرفت و کشید پشت کمد و خودش درست رو به روی من وایساد و دستش رو روی دهنم گذاشت. با چشמהایی که از تعجب گرد شده بود به مهرداد نگاه کردم که با صدای آرومی زیر گوشم گفت:

- هیش. تحت هیچ شرایطی صدات در نیاد. بفهمن که اینجا بیم کارمون ساخته است.

با ترس آب دهانم رو قورت دادم و سرم رو تکون دادم و مهرداد هم در حالی که در چشم های من خیره شده بود به آرومی دستشو از روی دهنم برداشت. نفس حبس شدمو آروم به بیرون فرستادم و به مهرداد نگاه کردم. فاصله امون کم بود و مهرداد تقریباً به من چسبیده بود به همین خاطر کمی خودمو عقب کشیدم و بیشتر به کمد چسبیدم. مهرداد هم با



دیدن این حرکت کم‌کی خودشو عقب کشید و از من فاصله گرفت. سرم رو با خجالت پایین انداختم که ناخودآگاه با شنیدن صدای امیر تمام بدنم یخ بست و سیخ سرجام ایستادم:

- بابا پیداش کردم اینجاست.

به دنبالش صدای بلند محمود رو شنیدم:

- بده ببینم!

و بعد از چند دقیقه با صدای خشمگینی گفت:

- این اصلش نیست!

امیر گفت:

- تنها چیزی پیدا کردم همین بود.

- مطمئنی درست گشتی!؟

- آره مطمئنم.

- جلال داره با ما بازی می‌کنه. اینبار نمی‌ذارم قصر در بره. باید تقاص تمام کاراشو پس بده!

و بعد با صدای بلندی ادامه داد:

- هم خودش و هم اون دختر هرچاییش!

با شنیدن این حرف تمام بدنم لرزید. اما این بار از خشم. دستهای یخ‌زده‌م مشت کردم و محکم فشار دادم و این بار صدای نفرت‌انگیز امیر بود که به گوشم خورد:

- اگر همون سال‌ها پیش این مردک عوضی رو می‌کشتیش الان انقدر مشکل واسمون درست نمی‌کرد.

- حالا هم دیر نشده. حالیش می‌کنم که بازی دادن خاندان فیروزبخش چه آخر عاقبتی داره. حالیش می‌کنم.

چند لحظه سکوت بود و بعد صدای زنگ موبایلی در فضا پیچید:

- بله!؟

...

- نه ما هنوز راه نیفتادیم. تو کجایی!؟

....

- باشه باشه تو همونجا منتظر باش ما هم خودمونو می رسونیم.

.... -

- پس فعلا.

و بعد امیر که ظاهرا تلفنش تموم شده بود خطاب به پدرش گفت:

- بیا بریم. قرارمون دیر شد. اینجا هیچ چیزی پیدا نمی کنیم.

- بریم.

و بعد صدای بسته شدن در خونه و سکوتی که در فضا حاکم شده بود گواه بر رفتنشون بود. مهرداد که تا به حال ساکت بود میج دستمو چسبید و در حالی که من رو به دنبال خودش می کشید گفت:

- بدو بریم.

ایستادم و با تعجب گفتم:

- کجا؟!

مهرداد اینبار محکم تر دستمو کشید و با عجله گفت:

- باید بریم دنبالشون. زود باش.

و بعد هر دو به سمت در دویدیم. مهرداد با عجله به سمت ماشینش رفت و در حالی که سوار ماشین می شد گفت:

- تو عقب بشین تا به وقت کسی نبیننت.

ماشین رو روشن کرد و با سرعت رانندگی کرد و با دیدن ماشین محمود نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدا رو شکر گمشون نکردیم.

مهرداد خیلی محتاطانه رانندگی می کرد و من هم پشت صندلی قایم شده بودم و با ترس به ماشین محمود خیره شده بودم. بالاخره بعد از عبور از جاده های خاکی و پرپیچ و خم محمود نگه داشت و مهرداد هم بلافاصله ماشین رو زد کنار و در حالی که کمر بندشو باز می کرد گفت:

- پیاده شو.

از ماشین پیاده شدیم و طوری که متوجه نشن پشت سرشون راه افتادیم. امیر و محمود وارد یک خرابه شدن. من و مهرداد هم به دنبالشون رفتیم و جایی نزدیک اون خرابه طوری که صداشون به گوشمون برسه ایستادیم. در حالی که به سمت در اون خرابه خم شده بود در کمال ناباوری صدای بم و مردونه ای به گوشم خورد:

- آقا محمود این سری باید چیکار کنم؟! همه کاهای قبلی رو که گفته بودید انجام دادم.

با شنیدن این صدای آشنا سرم به دوارن افتاد. چشمامو روی هم گذاشتم و به دیوار پشت سرم تکیه زدم. دست های لرزونمو جلوی دهنم گذاشتم و زیر لب با صدای ضعیفی زمزمه کردم:

- فرهاد...

مهرداد که وضعیتمو دید با صدای نگران و آرومی گفت:

- خاطره!

با ناراحتی چشم هامو باز کردم و به صورتش نگاه کردم و زمزمه وار گفتم:

- از خودم بیاد که انقدر احمقم... احمق و زودباور... همه ازم سواستفاده کردن... از هر کس و ناکسی بازی خوردم... از خودم بدم میاد... از خودم میاد...

چشمامو بستم و قطره اشکی روی گونه ام سرخورد. با پشت دست محکم اشکی که روی گونه ام راه گرفته بود رو پاک کردم. الان وقت گریه و زاری نبود. فعلا چیزهای مهم تری وجود داشت که باید از شون سر در میاوردم. نفس عمیقی کشیدم و گوش به حرفای محمود سپردم.

چشمامو بستم و قطره اشکی روی گونه ام سرخورد. با پشت دست محکم اشکمو پاک کردم و گوش به حرفای محمود سپردم:

- فعلا دیگه کار خاصی لازم نیست انجام بدیم. تا همین جاشم زیادی جلو رفتیم. فقط حواست باشه اون دختره به هیچ وجه نباید با مسعود ملاقات کنه.

- چشم آقا محمود حواسم هست.

- به باباتم بگو اون کاری رو که بهش گفتم انجام بده. دیگه وقتش رسیده.

- الان؟! زود نیست به نظرتون!؟

- تو کاری به این کارا نداشته باش. کاری رو انجام بده که من بهت می گم.

- چشم.

با شنیدن این حرف پوزخندی روی لبم نشست. یاد دروغ ها و داستان هایی افتادم که برام سرهم کرده بود. احساس می کردم چیزی روی قلبم سنگینی می کنه. نفس هام به سختی بالا میومد. دیگه هیچ صدایی نمی شنیدم و هاله ای از اشک دیدمو تار کرد. دستی دور بازوم حلقه شد. سرمو برگردوندم و به صورت مهرداد خیره شدم. مهرداد با صدای آرومی زمزمه وار گفت:

- بیا بریم خاطره الان میان بیرون.

سرم رو به آرومی تکون دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

- بذار بیان.

مهرداد بازومو کشید و با جدیت گفت:

- خاطره بیا بریم بچه بازی در نیار. می دونی اگر این جا ببیننت چی میشه!؟

پوزخندی زدم و به سردی گفتم:

- چی میشه!؟ چی کار می خوان بکنن!؟ منو بکشن!؟ بهتر بذار بکشن.

مهرداد فشار محکمی به بازوم آورد و با صدایی که کم کم رنگ عصبانیت می گرفت گفت:

- چی داری می گی واسه خودت!؟ دست اونا تا الان تا حدودی برات رو شده و راحت تر می تونی سر از کاراشون در بیاری ولی اگر این جا ببیننت چی میشه!؟ می رن یه نقشه ی دیگه برات می چینن و دوباره همون آش و همون کاسه. الان عصبانی هستی نمی فهمی اما بعدا پشیمون میشی خاطره.

سکوت کردم و به حرفاش فکر کردم. درست می گفت. اونا نباید منو اینجا می دیدن. سرمو بالا گرفتم و گفتم:

- باشه بریم.

مهرداد لبخند محوی زد و هردو به سمت ماشین رفتیم. سوار ماشین شدم و سرم رو بین دستام گرفتم و با عجز نالیدم:

- حالا چی کار کنم!؟

مهرداد دستشو روی شونه ام گذاشت و با لحن ملایمی گفت:

- نگران نباش بالاخره حلش می کنیم.

نگاه ماتم زده ام رو به چشم هاش دوختم و گفتم:

- چجوری!؟ چجوری حلش می کنیم!؟

- تو به من اعتماد کن من بهت قول می دم هر طور که شده این موضوع رو حلش کنم.

و بعد ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. یکم که گذشت با کنجکاوای ازش پرسیدم:

- داریم کجا می ریم!؟

- فعلا می ریم خونه باید یه چیزایی بهت بگم.

نگاهی مشکوکانه به صورتش انداختم و با تردید پرسیدم:

- چیزی شده؟! چی می خوام بهم بگی.

ابروشو بالا انداخت و گفت:

- چیزی که نشده. می خوام باهات مشورت کنم.

- در چه موردی؟!!

خنده ی کوتاهی سرداد و گفت:

- دختر تو چقدر عجولی. صبر کن هر وقت رسیدیم خونه بهت می گم.

اخم کمرنگی کردم. سرمو تکون دادم و زیر لب گفتم:

- خیلی خب.

و بعد هم دیگه چیزی نگفتم و از پنجره مشغول تماشای بیرون شدم.

از پله ها بالا رفتم. جلوی در خونه وایسادم و کلید انداختم. درو باز کردم و در حالی که در چهارچوب در ایستاده بودم رو به مهرداد که مشغول بالا اومدن از پله ها بود گفتم:

- بفرمایید تو.

سرش رو بلند کرد و با تعجب نگاه پرسشگری به من انداخت. لبخند محوی زدم و گفتم:

- مگه نمی خواستی با من حرف بزنی؟!!

لبخند زد و سرش رو تکون داد. جلوتر از من وارد خونه شد من هم پشت سرش رفتم داخل و در رو پشت سرم بستم اما بدون اینکه قفلش کنم کلیدش رو داخل جیبم انداختم. کیفم رو روی یکی از مبل ها انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم. خیلی سریع دو تا شربت درست کردم و وارد سالن شدم. سینی شربت رو به سمتش گرفتم که زیر لب تشکر کرد. لیوان شربت خودم هم برداشتم و کمی با فاصله کنارش روی مبل نشستم. دستهامو دور لیوان حلقه کردم و به یخ های شناور داخلش خیره شدم. چند دقیقه بعد مهرداد لیوانش رو روی میز گذاشت. من هم چند جرعه از شربتم نوشیدم که دندون هام از سرمای بیش از حدش تیر کشید. اخمی کردم و خم شدم و لیوانمو روی میز گذاشتم و در حالی که زبونمو روی دندونم که همچنان تیر می کشید، می کشیدم گفتم:

- خب. در چه موردی می خواستی با من صحبت کنی؟!!

مهرداد کمی مکث کرد. به سمت من چرخید و با جدیت در چشمهام خیره شد و گفت:

- خودت که امروز همه چیز رو دیدی. الان اونا چند قدم از تو جلوترن. هر کاری هم برای آزار دادن تو می کنن. بحث هم فقط دشمنی امیر با تو نیست. کینه ای که اون مرد از تو و پدرت داره خیلی کهنه تر از این حرفاست. قطعاً یک چیز مهمی هست که اون انقدر از شما متنفره. مطمئنم که در گذشته یه اتفاقی بین پدرت و محمود افتاده. دستامو روی شقیقه ام گذاشتم و با صدای گرفته ای نالیدم:
- می دونم. خودم همه اینا رو می دونم. اما چه فایده؟! هیچ کاری از دستم بر نمیاد.
- به چند ثانیه نرسید که دست مهرداد روی دستم نشست. ضربان قلبم بالا رفت و بلافاصله سیخ سرجام نشستم. در حالی با خجالت سرم رو پایین انداخته بودم خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم که محکم تر دستم رو فشرد و گفت:
- هنوز یک راه حل مونده. کلید این ماجرا فقط در دستای یه نفره.
- بدون اینکه نگاهش کنم با صدای لرزونی گفتم:
- م...منظورت چیه؟!  
نفس عمیقی کشید و جواب داد:
- تو باید با پدرت حرف بزنی!
- با شنیدن این حرف یخ زدم. اخم هامو به شدت در هم گره خورد و در حالی که دستمو از زیر دستش بیرون می کشیدم با قاطعیت گفتم:
- امکان نداره. فکرشم نکن. بمیرم هم حاضر نیستم با اون عوضی حرف بزنم.
- یکم واقع بین باش خاطره. فقط اونه که می تونه کمکت کنه. دیدی محمود به فرهاد چی گفت؟! گفت که به هیچ عنوان تو و پدرت نباید با هم ملاقات کنید. فکر می کنی اون برای چی این حرفو زده؟! برای اینکه پدرت چیزهایی رو می دونه که تو نباید بدونی. برای اینکه اگر تو واقعیت ها رو بفهمی کار رو برای اون سخت تر می کنی. این موضوع شوخی بردار نیست. برای یک بار هم که شده احساسات رو کنار بذار و با عقلت تصمیم بگیر.
- با عصبانیت دستمو مشت کردم و فشار دادم. نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:
- از کجا انقدر مطمئنی که اون همه چیز رو به من میگه؟! اون از متنفره. برای چی باید حقیقت رو برای من آشکار کنه؟!  
مهرداد لبخند محوی زد و با خونسردی گفت:

- ما باید شانسمون رو امتحان کنیم. اینطور که نشون می ده رابطه پدرت با محمود زیاد خوب نیست. شاید به خاطر این که بر علیه اون کاری کرده باشه همه چیز برای تو تعریف کنه. اگر هم چیزی نگفت باز تو ضرری نکردی. می گردیم و راه حل دیگه ای پیدا می کنیم. اما در حال حاضر بهترین راه حل همینه.
- با کلافگی دستم رو به صورت تم کشیدم. حق با مهراذ بود. نباید با احساساتم تصمیم می گرفتم. هر چند خیلی برام سخت بود اما باید باهانش حرف می زدم. آهی کشیدم و گفتم:
- خیلی خوب...باشه...باهانش حرف می زنم.
- مهراذ لبخند مهربونی زد و با ملایمت گفت:
- بهترین تصمیم رو گرفتی خاطره. مطمئن باش من هم تا آخرش کنارتم و هر طور که بتونم کمکت می کنم.
- با قدردانی نگاهش کردم و ازش تشکر کردم. مهراذ هم از جاش بلند شد و گفت:
- من دیگه برم خونه. یه ساعت دیگه هم باید برم و یه سری به شرکت بزنم.
- از جام بلند شدم و گفتم:
- ممنون بابت امروز. به خاطر من مجبور شدید از کارتون بزنید.
- اخمی مصنوعی کرد و گفت:
- فکرشم نکن. خودم خواستم که کمکت کنم.
- لبخندی زدم و تا دم در بدرقه اش کردم. وقتی که رفت درو بستم و به سمت اتاقم رفتم. به شدت سرم درد می کرد. لباس هامو در آوردم و خودمو روی تخت انداختم و به چند تائیه نکشیدم که به خواب رفتم.
- روی تخت دراز کشیده بودم و نگاهم به گوشیم بود، صفحه موبایلم خاموش روشن شد، اس ام اسی که از مهناز برام اومده بود رو باز کردم :
- " خب دیگه ...دیر وقته برو لالا...بوس بوس (: "
- لبخندی زدم و براش نوشتم :
- " دیوونه ...برو بخواب ...شب بخیر "
- گوشیمو زیر بالشتم گذاشتم که صدای بلند ویدا توجهمو جلب کرد :
- \_\_\_\_\_یلاد ، تو متوجه نیستی .

کنجکاو شدم ، از سر جام بلند شدم و آرام از تخت پایین اومدم ، پاورچین پاورچین به سمت در اتاق رفتم و بازش کردم ، نزدیک در اتاقشون وایسادم و گوشمو تقریبا به در چسبوندم :

میلا: « واقعا که ویدا از تو انتظار نداشتم. »

ویدا: « میلا جان ، عزیزم ، چرا نمیفهمی ؟ ، خب منم اینجوری معذبم ، منم مثل بقیه ی زنا دوست دارم با شوهرم توی خونه تنها باشم ، اینجوری اصلا راحت نیستم »

میلا: « انقدر سخته که برای یه مدت خواهر منو تحمل کنی ؟ ، خوبه خودت وضعیت منو میدونی ، ویدا ازت خواهش می کنم یه ذره رعایت کن.»

ویدا: « میلا دیگه چقدر رعایت کنم ؟ ، اون الان پنج ماهه که اینجاست ، به خدا منم خسته شدم .»

میلا: « خب میگی من چیکار کنم؟! خواهرمو آواره ی خیابونها کنم؟! از خونه ام بندازمش بیرون؟! ویدا خاطره تو این وضعیت کجا رو داره که بره؟! »

ویدا صداش رو بالا برد و گفت:

- بره همونجایی تا دوسال پیش اونجا بود؟! تازه پنج ماهه یادش افتاده که یه برادری هم داره؟! از کجا معلوم یه نقشه ای تو سرش نداره!؟

میلا: با حرص و صدای نسبتا آرام تری جواب داد:

- بسه دیگه توام هی جوابتو نمی دم. کدوم نقشه؟! اصلا به حرفایی که می زنی فکر هم می کنی؟

- تو باید بس کنی نه من. من کاری به این حرفات ندارم تا یک ماه دیگه خاطره از اینجا رفت، رفت. اگه نرفت من از این جا میرم.

دیگه منتظر نبودم تا ادامه حرفاشونو بشنوم و از اونجا دور شدم. خودمو توی اتاق هل دادم و درو بستم. به دیوار تکیه دادم و سر خوردم و روی زمین افتادم. با ناراحتی زانو هامو بغل گرفتم. چشمه اشکم دوباره شروع به جوشیدن کرد. ویدا حق داشت، من توی اون خونه اضافی بودم، باید می رفتم. نباید بیشتر از این موجب ناراحتی کسی می شدم. انگشتامو روی شقیقه ام گذاشتم. کجا باید می رفتم. اصلا کجا رو داشتم که برم ؟. پوز خندی زدم. میلا درست می گفت، هیچ جا. با حالی زار سرمو به زانو هام تکیه دادم. چی کار باید می کردم؟! محکم به موهام چنگ زدم. فردا حتما باید با بابا حرف می زدم و سر از اون موضوع در میاوردم. این جاهم دیگه برای من جای موندن نبود. نمی تونستم بیشتر از این خودمو بهشون تحمیل کنم.

مهراد در حالی که با اخم به رو به رو خیره شده بود بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

- تو دقیقه اینجا وایسا من برم یه سر و گوشه آب بدم الان برمی گردم.



باشه ای زیر لب گفتم. و مهرداد با احتیاط به سمت کوچی ی باریک خونه امون حرکت کرد. در حالی که به ماشین تکیه زده بودم به راه رفتنش خیره شدم و ناخودآگاه لبخند کمرنگی روی لبم نشست. از مدل و طرز راه رفتنش خیلی خوشم میومد. انقدر غرق نگاه کردنش شده بودم که نفهمیدم کی رفت و کی برگشت و با حرکت دستی جلوی صورتم به خودم اومدم و نگاهم به صورت خندان مهرداد افتاد و با حواسپرتی گفتم:

- بله ؟

لبخندش پررنگ تر شد و با صدای پر از خنده ای گفت:

- کجایی دختر؟ یه ساعته دارم صدات می کنم.

با خجالت دستی به شالم کشیدم و گفتم:

- ببخشید حواسم نبود... خب چی شد؟ بریم ؟

با شنیدن این حرف اخم هایش را در هم کشید و گفت:

- نه. فعلا باید منتظر بمونیم. امیر و یه نفر دیگه جلوی در خونتون وایسادن.

به محض شنیدن این حرف با کلافگی پوفی کشیدم و گفتم:

- ای بابا. خب حالا باید چیکار کنیم!؟

با دست به ماشینش اشاره کرد و جواب داد:

- فعلا تو ماشین منتظر می مونیم. اگر تا سه چهار ساعت دیگه نرفت مجبوریم بریم و یه روز دیگه بر گردیم.

سه چهار ساعت؟؟؟ این همه مدت چیکار می کردم آخه؟! با بی حوصلگی نگاهش کردم و با عجز نالیدم:

- چهار ساعت زیاد نیست؟ همیشه بریم یه روز دیگه بیایم؟

اخمی مصنوعی کرد و گفت:

- بیا برو تو ماشین انقدر تنبلی نکن.

غرغرکنان نگاهمو ازش گرفتم و سوار ماشین شدم. دست به سینه به صندلی تکیه زدم و با دلخوری چشممو بستم.

مهرداد هم سوار ماشین شد و درو بست. آرام خندید و گفت:

- سه چهار ساعت که انقدر اخم و تخم نداره. چشم بهم بزنی تموم شده.

بدون توجه به حرفش زیر لب غرغر کردم:

- خیلی از این جا خوشم میاد باید چهار ساعت هم تحملش کنم. من نمی دونم این یارو بیکاره میاد جلوی در خونه ی مردم کشیش می ده.

مهراذ فقط خندید و در جوابم هیچ حرفی نزد. من هم دوباره چشم هامو روی هم گذاشتم و بالاخره بعد از یه مدت طولانی چشم هام گرم شد و تسلیم خواب شدم.

با تکون های دستی از خواب پریدم. به سختی لای چشمهامو باز کردم و با گیجی به اطرافم خیره شدم که صدای کلافه ی مهراذ در گوشم پیچید:

- خاطره بیدار شو دیگه دیر شد.

همچنان نگاه گنگمو در اطرافم می چرخوندم که ناگهان متوجه موقعیتم شدم. سریع از جام پریدم و در حالی که شالم رو که دور گردنم افتاده بود روی سرم می کشیدم هراسان گفتم:

- چی شده !؟

مهراذ در سمت خودش رو باز کرد و قبل از اینکه پیاده بشه گفت:

- امیر یه ربع بیست دقیقه پیش رفت. زود باش پیاده شو.

سری تکون دادم و بلافاصله از ماشین پیاده شدم و با سرعت به سمت در خونه حرکت کردم. چند قدم عقب تر از در ایستادم و با ترس نگاهی به خونه انداختم که چهره ی خشمگین پدرم در مقابل ذهنم نقش بست. به یک باره احساس کردم خون در رگام یخ زد. فشاری به پاهای لرزانم دادم و یک قدم به سمت عقب برداشتم. هر چقدر هم که تظاهر به شجاعت می کردم، هر چقدر هم که خودمو گول می زدم اما در آخر نمی تونستم ترسمو از مردی که پشت دیوارهای این خونه بود پنهان کنم. نمی تونستم با پای خودم به پیشواز کسی برم که همیشه ازش فراری بودم. نمی تونستم با کسی هم صحبت بشم که هنوزم که هنوزه صدای فریادهاش پیش زمینه ی کابوس های شبانه ام بود. نمی تونستم. سرم رو تکون دادم و بازهم پاهای بی جونمو روی زمین کشیدم و به سمت عقب رفتم. صدای جیغ های مادرم و گریه های میلاد در گوشم پیچید. نگاهم به زمین دوختم و دستامو محکم روی گوشم گذاشتم تا صدایی رو نشنوم و باز هم چند قدم به سمت عقب برداشتم. مهراذ که متوجه نبود من شده بود ایستاد و عقب گرد کرد. چند ثانیه با تعجب به من نگاه کرد که بلافاصله نگاهش رنگ نگرانی گرفتم و با چند قدم بلند خودش رو به من رسوند. جلوی من ایستاد و در حالی که کمی به سمتم خم شده بود پرسید:

- خاطره حالت خوبه؟! یهوایی چت شد؟!!

دست هام بی حس شد و کنارم افتاد. نگاهمو به در آهنی و رنگ و رو رفته ی خونه دوختم و با صدای لرزون و پر از بغضی گفتم:

- من نمی تونم. نمی تونم بیام.

سرم رو پایین انداختم و چشمامو بستم. بغضی که در گلویم نشست بود بیشتر از این بهم اجازه ی صحبت کردن نمی داد. مهران شونه هام رو گرفت و تکونی بهمشون داد و با جدیت گفت:

- منو نگاه کن.

آروم آروم نگاهم رو از روی زمین سر دادم و در چشمه‌هایم خیره شدم. مهران کمی سرش رو جلوتر آورد و گفت:

- تا وقتی که من کنارتم از هیچی نترس. مطمئن باش که نمی دارم بهت آسیبی برسه. من اینجام خاطره. تو تنها

نیستی و به خاطر همین هم کسی نمی تونه بهت آسیبی بزنه. پس قوی باش و از چیزی نترس. باشه!؟

با شنیدن حرف هاش موجی در آرامش در قلبم نشست و سد معبری در مقابل ترس هام شد. نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:

- باشه. سعیمو می کنم.

لبخند زد و گفت:

- پس بریم.

پشت سرش راه افتادم و کمی عقب تر از مهران جلوی در خونمون ایستادم.. مهران دستش رو دراز کرد و خواست در بزنه که لای در با صدای قیژ خفیفی باز شد. با تعجب به سمت من برگشت و گفت:

- در باز بود.

کمی نگاهش کردم و شونه ای بالا انداختم. مهران وارد خونه شد و من هم پشت سرش رفتم تو. قلبم به تپش افتاده بود. نگاهی به دور و اطرافم انداختم که ناگهان نگاهم به کنار حوض افتاد اما با دیدن صحنه ی روبه روم قلبم از حرکت ایستاد. چشمامو بستم و از ته دلم جیغی کشیدم و در حالی که به هق هق افتاده بودم سرم رو با ترس توی بازوی مهران فرو کردم.

چشمامو با ترس محکم روی هم فشار دادم. هق هق کنان به بازوی مهران چنگ زدم. طولی نکشید که یک دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و با صدایی که معلوم بود هل شده زیر گوشم گفت:

- هیشش... بسه... گریه نکن.

هق هقمو در گلوم خفه کردم و دستم رو جلوی دهنم گذاشت. فشاری به شونه ام وارد کرد و از من فاصله گرفت و به سمت پدرم رفت که غرق در خون بر روی زمین افتاده بود و هر از گاهی هم ناله می کرد. سرش زخم شده بود و صورتش غرق در خون بود و پهلو و شکمش هم دست کمی از سرش نداشت. مهرداد دستش رو روی شکم بابام گذاشت تا نگاهی به زخمش بنداره که صدای ناله اش بلند شد. به یکباره ذهنم به گذشته ها پر کشید. به زمانهایی که صدای ضجه های مادرم در خونه پخش می شد و تمام زورمو می زدم تا خودم رو در برابر ضربه های کمر بند سپر مادرم کنم. به روزهایی که اگر کمی دیرتر به خونه برمی گشتم شب تا صبح با سوزش سیلی های که روی سر و صورتم نواخته شده بود به خواب می رفتم. به روزی که جسم بی جان و غرق در خون مادرم جلوی در خونه در زیر باران در حال خیس شدن بود و ناگهان موجی از نفرت تمام وجودم رو لبریز کرد. مهرداد زیر بازوی پدرم رو گرفت و خطاب به من گفت:

- خاطره بیا کمک کن... باید برسونیمش بیمارستان.

کینه توزانه نگاهش کردم. هنوز هم صدای فریاد و شیون های من و مادرم در سرم بود. دندان هایم رو با حرص روی هم فشار دادم و گفتم:

- نمی خواد.

نگاه بهت زده مهرداد در نگاه من گره خورد و با تعجب گفت :

- چی؟!؟

دستم رو با حرص مشت کردم و با صدای بلندی گفتم:

- گفتم نمی خواد... نمی خواد برسونیش بیمارستان... بذار همینجا بمیره.

مهرداد با چشم هایی که از شدت تعجب گشاد شده بود به من نگاه کرد و با لحنی سرزنش وار گفت:

- یعنی چی بذار بمیره؟! هر چقدر هم بهت بدی کرده باشه نباید اینجوری بگی. حالا هم بچه بازی در نیار و بیا کمک من.

با عصبانیت رومو برگردوندم و توجهی به حرفش نکردم. مهرداد هم وقتی لجبازی و یک دندگی من رو دید نفسش رو با کلافگی بیرون داد و بدون توجه به آه و ناله های پدرم بلندش کرد و اونو از خونه بیرون برد. من هم خرامان خرامان به دنبالش رفتم. مهرداد پدرم رو روی صندلی عقب ماشین خوابوند و رو به من تشر زد :

- زود باش سوار شو.

سوار ماشین شدم و مهرداد با عجله به سمت بیمارستان حرکت کرد. در بیمارستان هم مهرداد مدام در حال رفت و آمد بود و من هم با بی خیالی فقط تماشاگر بودم. اصلا دوست نداشتم کوچترین کاری برای اون عوضی انجام بدم. بعد از یه

مدت وارد اتاق شدم . مهرداد بالای سر پدرم ایستاده بود و سرش رو به دیوار تکیه زده بود و چشماش هم بسته بود. با نگاه کردن به صورت خسته اش از خودم خجالت کشیدم. لبمو محکم گاز کردم و با صدای آرومی سکوت اتاق رو شکستم:

- بهتر نیست ما دیگه بریم !؟

بدون اینکه چشماش رو باز کنه با لحن محکمی گفت:

- نه ما همین جا می مونیم تا به هوش بیاد.

- آخه برای چی با ...

حرفمو قطع کرد و با جدیت گفت :

- مگه نمی خوای حقیقتو بدونی !؟

اخمی کردم و با تعجب سرم رو تکون دادم. مهرداد تکیشو از دیوار گرفت و یه قدم به سمت من برداشت و ادامه داد:

- پس همینجا وایسا تا بهوش بیاد. اگر الان بریم معلوم نیست این دفعه اونا چه بلایی سرش میارن.

پوفی کشیدم و خواستم جوابشو بدم که با شنیدن صدای ضعیفی سرم به سمت بابام چرخید.

نگاهم برای لحظه ای کوتاه روی صورتش چرخید و بعد با نفرت رومو از چشمای گود افتاده و صورت کدرش گرفتم.

عقب گرد کردم و به سمت در رفتم که صدای جدی و در عین حال محکم مهرداد من رو وادار به ایستادن کرد:

- خاطره صبر کن.

با میلی عقب گرد کردم و بدون اینکه کوچکترین توجهی به پدرم که به هوش اومده بود و زیر لب اسممو صدا می زد

بکنم پرسشگرانه به مهرداد نگاه کردم که به کنارش اشاره کرد و با حرکت لب بهم گفت :

- بیا اینجا .

پوفی کشیدم. حوصله ی لجبازی کردن نداشتم برای همین بدون کوچکترین اعتراضی و مطیعانه به سمتش رفتم و

کنارش ایستادم. مهرداد کمی صبر کرد و بعد به سمت پدرم رفت و با تواضع به سمتش خم شد و با لحن فوق العاده

محترمانه ای گفت:

- شما حالتون خوبه؟ درد ندارید !؟

و بعد صدای کلفت و گرفته ی پدرم در حالی که لحن پرخاشگرانه اش به لحن آروم و محترمانه ی چند دقیقه پیش

مهرداد دهن کجی می کرد در فضا پیچید:

- به تو چه ربطی داره که من حالم خوبه یا نه ؟

لبم رو گاز گرفتم. از شدت شرم و خجالت سرخ شدم. مهرداد به رسم احترام جوابی به پدرم نداد و با بهت خودشو کنار کشید. همیشه عادتش بود. جواب محبت های مردم رو با تندی می داد و من چقدر از داشتن همچین پدری خجالت می کشیدم. پدرم نگاه بدی به من انداخت و بعد در حالی که نگاهش به من بود خطاب به مهرداد گفت:

- هی. تو پسر، برای چی منو آوردی اینجا؟!

مهرداد با عصبانیت دستی به صورتش کشید. می دونستم که به سختی داشت خودشو کنترل می کرد تا احترام من و مردی که اسما پدرم بود رو نگه داره و در مقابل این همه بی حرمتی فقط سکوت کنه. خواستم چیزی بگم که مهرداد قبل من گفت:

- شما رو توی خونه اتون در حالی که چاقو خورده بودید پیدا کردیم و بعد هم بلافاصله رسوندیمتون بیمارستان.

نگاهی خصمانه به مهرداد انداخت و به تندی گفت:

- اصلا شما توی خونه ی من چه غلطی می کردید؟!

اخم هایم رو در هم کشیدم. نباید اجازه می دادم بیشتر از به مهرداد توهین کنه. دست هامو باحرص مشت کردم و یک قدم به سمتش برداشتم و با نفرت در چشم هاش خیره شدم و گفتم:

- مطمئن باش عاشق چشم و ابروت نبودم که بخوام پیام تو اون جهنم و جنابعالی رو ببینم. یه موضوعی مهمی بود که حتما باید به خاطرش میومدم پیش تو. هر چند هنوز هم بعید می دونم از یکی مثل تو خیری به من برسه.

چشم هاش از شدت خشم به خون نشست در جاش نیمخیز شد و خواست حرفی بزنه که ناگهان صورتش جمع شد و ناله ای از سر درد کشید و دوباره به همون حالت اول برگشت. پوزخندی زد و در حالی که به پهلویش اشاره می کردم با طعنه گفتم:

- مثل اینکه رودست خوردی آقا مسعود. ظاهرا کسایی که تا چند وقت پیش سنگشونو به سینه می زدی می خواستن از دور خارج کنن. درست می گم؟!

دندان هاشو با خشم روی هم فشار داد و با خشم و صدایی که گواه بر درد کشیدنش غرید:

- دهنتمو ببند دختره ی بی آبرو.

پوزخندی زد و خواستم جوابشو بدم که دستی روی شونه ام نشست و بعد صدای آروم مهرداد در گوشم پیچید:

- خاطره بس کن. دیگه داری خیلی زیاده روی می کنی. خواهش می کنم سکوت کن و نذار که همه چیز خراب بشه. یادت نرفته که الان برای چی این جا هستی؟!

با بی حوصلگی نفس عمیقی کشیدم. کمی صبر کردم تا اوضاع یکم آرومتر بشه و بعد عکس هایی رو که در تمام این مدت به دستم رسیده بود از کیفم بیرون کشیدم و کنار بالشتش گذاشتم. چشم غره ای به من رفت و عکس ها رو به

سختی از کنارش برداشت و نگاهشون کرد. به وضوح می تونستم ترسی که هر لحظه بیشتر و بیشتر در چشمه‌هاش رخنه می کنی رو ببینم. وقتی که همه ی عکس ها رو دید روی زمین پرتشون کرد و با لحنی که سعی در بی تفاوت نشون دادنش می کرد گفت:

- این چرت و پرتا دیگه چیه؟!

- فکر کنم تو بهتر از من بدونی که اینا چیه.

سرش رو تکون داد و گفت:

- من هیچی نمی دونم.

خنده ای عصبی سر دادم و گفتم:

- بچه گول می زنی؟! من مطمئنم تو بهتر از هر کسی در مورد این عکسا می دونی .

با خونسردی روشو از من گرفت و با لحن سردی گفت:

- اگر هم بدونم دلیلی نداره که بخوام چیزی به تو بگم.

اخم هامو در هم کشیدم و لبهامو با حرص روی هم فشار دادم. مهرداد خواست حرفی بزنه که دستم رو به نشانه ی سکوت بالا آوردم و نیم نگاهی به پدرم انداختم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- هنوز هم نمی خوام دست از مخفی کاریات برداری؟! این همه سال بس نبود؟ ببینم تو از چی می ترسی؟! از اینکه من این موضوع رو بفهمم؟ مطمئن باش حتی اگر تو هم حرفی نزنی من بالاخره سر از این راز در میارم. هنوز افراد دیگه ای هم هستند که بتونن در این زمینه به من کمک کنن.

و بعد با دست به عکس هایی که روی زمین افتاده بود اشاره کردم و پوزخند زدم. کمی صبر کردم و منتظر شدم تا شاید حرفی بزنه اما وقتی سکوتش رو دیدم با عصبانیت برگشتم و خواستم به سمت در برم که جمله ای که تمام مدت در حدس و گمان ها و فرضیاتم ازش فراری بودم با تمام قدرت در صورتم کوبیده شد.

و بعد با دست به عکس هایی که روی زمین افتاده بود اشاره کردم و پوزخند زدم. کمی صبر کردم و منتظر شدم تا شاید حرفی بزنه اما وقتی سکوتش رو دیدم با عصبانیت برگشتم و خواستم به سمت در برم که جمله ای تمام مدت در حدس و گمان ها و فرضیاتم ازش فراری بودم با تمام قدرت در صورتم کوبیده شد.

- چی رو می خوام بفهمی؟! اینکه میلاد برادرت نیست؟!

به یک باره تمام وجودم یخ زد. پاهام خشک شد و همونطور بی حرکت ایستادم. قدرت فکر کردن به هیچ موضوعی رو نداشتم و گنگ و مبهم به یک نقطه خیره شده بودم که صدای پدرم در فضا پیچید و ضربه ی دوم رو بهم وارد کرد:

- اینکه مادرت به زن خائن و عوضیه؟!

صداش مثل یک ناقوس مرگ در سرم پیچید و در کنارش هم چهره ی مهربون مادرم در مقابل ذهنم نقش بست. با ناباوری سرم رو تکون دادم. در نگاه پاک و خالص مادرم خیانت جا نمی گرفت. همینطور در حال جدال با خودم بودم که با صدای پدرم این بار وجودمو در هم شکست:

- یا اینکه تو با به دنیا اومدنت دو خانواده رو بهم پاشیدی؟ ها؟ کدومو می خوای بدونی؟

ضربه ی آخر رو هم خوردم. چشم هام سیاهی رفت. دستم رو روی سرم گذاشتم و چشم هامو بستم. فرضیات متفاوت و دیوانه کننده ای به ذهنم هجوم آوردند. به سمت پدرم برگشتم و با صدایی که به راحتی می شد لرزشش رو تشخیص داد گفتم:

- این حرفا یعنی چی؟!

حرفی نزد و با پوزخندی فقط سرم رو تکون داد. خشمم به آخرین حد خودش رسید. یک قدم به سمتش برداشتم و فریاد کشیدم:

- با توام. این چرت و پرتا چیه که سرهم می کنی؟!

خودش رو به سختی بالا کشید و با خونسردی گفت:

- بیشتر از این نمی تونم چیزی بهت بگم. خودت بعدا همه چیز رو می فهمی. الان وقتش نیست.

دندونام رو محکم روی هم فشار دادم و با صدای بلندی گفتم:

- اگه الان وقتش نیست پس کی وقتشه؟ خسته نشدید از بس با دروغاتون سر منو شیره مالیدید؟ بس نیست؟ هنوزم دست بردار نیستید؟

قبل از اینکه کسی حرفی بزنه در اتاق با شدت باز شد و پرستار با قیافه عبوسی وارد شد. نگاه پر از خشمی به ما انداخت و گفت:

- هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟ بیمارستان رو روی سرتون گذاشتید. به فکر این آقا نیستید حداقل رعایت مریض های دیگه رو بکنید.

مهرداد به سمت پرستار رفت و خواست ازش عذرخواهی کنه که پدرم گفت:

- خانوم خدا از دهنتون بشنوه. من حالم اصلا خوب نیست و می خوام استراحت کنم اما متاسفانه این دو نفر نمی دارن و مدام مزاحمت ایجاد می کنند.



با ناباوری بهش نگاه کردم که پوز خند کمرنگی روی لبش نشست. پرستار با اخم های در هم کشیده ای به سمت ما اومد و با تحکم گفت:

- لطفا تا بیشتر از این مشکل درست نکردید تشریف ببرید بیرون.

با تجب دستی به شالم کشیدم و گفتم:

- اما ...

حرفمو قطع کرد و در حالی که با دست به در اشاره می کرد گفت:

- خانوم بفرمایید بیرون وگرنه مجبور می شم طور دیگه ای باهاتون برخورد کنم.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و نگاه پر از غیضی به پدرم انداختم و با سرعت از بیمارستان خارج شدم. در بیمارستان که باز شد باد سردی به صورتم برخورد کرد. نفس عمیقی کشیدم. تمام وجودم از داخل به آتش کشیده شده بود. سوالات مبهمی که بی جواب مونده بودند از مقابل ذهنم عبور می کردند و تشویش و آشفتگی درونم رو بیشتر و بیشتر می کردند. یک قدم به سمت جلو برداشتم که دستی دور بازوم حلقه شد و من کمی به سمت عقب کشیده شدم. سرم رو برگردوندم و به نگاه خسته ی مهرداد چشم دوختم. کمی نگاهش کردم و بعد با بی حالی دستم رو از بین انگشتانش بیرون کشیدم و خواستم به راهم ادامه بدم که اینبار محکمتر بازوم رو چسبید. اینبار با خشونت سعی در بیرون کشیدن بازوم از بین حلقه ی انگشتانش کردم اما موفق نشدم. دست از تقلا کردن کشیدم و فریاد زدم:

- ولم کن.

فشار دستش روی بازوم بیشتر شد و با لحن آرومی گفت:

- ولت کنم که چی بشه؟ کجا می خوای بری این وقت شب؟

با کلافگی به عقب هلش دادم و داد زدم:

- به تو چه کجا می خوام برم. دست از سرم بردار. اصلا می خوام برم بمیرم. به تو چه ربطی داره. برای چی خودتو نخود هر آش می کنی؟

مهرداد با تعجب به من خیره شده بود و من هم صدام رفته رفته بلند تر می شد و صورتم از اشک خیس تر. نه اختیار زبونم دست خودم نه اختیار اشکهام. کلماتی که چند دقیقه پیش شنیده بودم به قدری قدرت مند بود که من رو از پا در آورده بود و درونم آشوبی به پا کرده بود که به این سادگی ها آروم نمی شد. انقدر جیغ زدم و فریاد کشیدم که بالاخره مهرداد بازوم رو رها کرد و بی هیچ حرفی در حالی که نگاهش به من بود از من فاصله گرفت. از فرصت استفاده کردم و شروع به دویدن کردم. اشکهام با سرعت بیشتری روی گونه ام راه گرفتند و صدای هق هقم بلند شد. سوز بدی به صورتم برخورد می کرد و گلویم از شدت سرما می سوخت. اما من به هیچ چیز توجه نداشتم. نه به پاهایی که

دردش امانمو بریده بود، نه به سرماییی که به صورتم سیلی می زد. نه به نگاه ترحم انگیز مردمی که از کنارم رد می شدند و نه به صدای زنگ موبایلی از جیبم به گوش می رسید. انقدر دویدم که بالاخره زانو هام جا زدند. نفس نفس زنان در حالی که دستمو روی زانوم گذاشته بودم خم شدم و به این فکر کردم که الان باید کجا بودم؟! خونه برادری که برادرم نبود؟ برادر نامی که توی خونه اش برای من جایی نبود؟ کجا برم؟ فکری از سرم گذشت که بلافاصله تصمیم بر عملی کردنش گرفتم. ایستادم و به سمت خیابون رفتم. بعد از مدت کوتاهی دربست گرفتم و سوار ماشین شدم تا به جایی برم که مادر ظاهرا " خانم " بعد از رد کردن خط پایان اونجا خوابیده بود.

آروم از کنار قبرها رد شدم و انقدر رفتم تا به خونه جدید مادرم رسیدم. مادری که احساس می کردم نمی شناسمش. مادری که در بدترین لحظات پاکی و خلوص نگاهش بهم امید می داد اما اینبار انگ خیانت بهش خورده بود. پاهام سست شد. کنار سنگ قبرش زانو زدم. گلی که خریده بودم کنار قبرش گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم :

- دیگه گل به چه دردت می خوره؟

دستی روی سنگ قبر کشیدم ، سردی سنگ به دستم نفوذ کرد اما دستمو کنار نکشیدم . یه قطره اشک از چشمم چکید. احساس ضعف در سرار بدنم جریان پیدا کرده و منو از پا در آورده بود. حرف های پدرم همچنان در ذهنم می پرخید و ناتوانی و ضعفمو بیشتر به رخم بکشید. نمی دونم چرا اما ناگهان حرفهای خودم توی ذهنم پررنگ شد :

" با خاطره ی قبلی خداحافظی کن "

"از گذشته بیا بیرون ، گذشته هرچی بوده چه خوب و چه بد الان تموم شده "

"تو باید برای فردات بجنگی "

" تو باید محکم باشی "

" نباید اجازه بدی که چیزی تو رو مایوس کنه "

" باید برای زنده موندن بجنگی "

قلبم به درد اومد اما خندیدم. به خودم خندیدم. به خنده ی تلخ. تلخ تر از زهر. خنده ای که از روی ضعف بود. خنده ای که نشانه ی قبول ضعف بود. خنده ای که احمق بودن رو بهم یادآوری می کردم. خنده ای که ثابت می کرد بازی خوردم. بدجور هم بازی خوردم. " تو باید محکم باشی " ، خندم شدت گرفت ، " باید برای زنده موندن بجنگی " ، دیوانه وار قهقهه زدم ، اینه محکم بودنت ؟ ، اینه جنگیدنت ؟ ، مسخره است. زندگی ات مسخره است. حرفات مسخره است. تصمیمات مسخره است. ترس هات مسخره است. واسه چی می خوای بجنگی؟! برای بازی ای که مدت هاست باختیش یا برای زندگی که از هیچ چیزش خبر نداری؟! برای کدومش؟ دیگه برای محکم بودن دیره. تو ضعیفی خاطره. تو یه بازنده ای. آره. آره تو اینی ، تو اینی خاطره افشار ، ببین ، خودتو خوب ببین ، تو همینی ، همینی هستی که زانو زده ، بار اولت نیست ، بار آخرت هم نخواهد بود. سرمو روی دستام گذاشتم. من کیــــــــــــــــم؟؟

کسی که تمام زندگیش شعاره؟ کسی که تا خرخره تو لجن فرو رفته؟ کسی که بعد از بیست و شش سال هیچ چیز از زندگیش نمی دونه؟ کسی که همه عالم و آدم سرشو شیره مالیدن؟ آخه چرا؟ چرا؟ یه بار با خودت چرا این وضع زندگیته؟ داری زندگیتو سرچی میبازی؟ کسی جز خودت دلیله باختنته؟ پدرت؟ اطرافیانیت؟ برادری که بعد از سال ها فهمیدی برادرت نیست؟ پس خودت چی هستی؟ خودت تا حالا چیکار کردی؟ برای بهتر شدن زندگیت چیکار کردی؟ شعار دادی خودتو توجیه کردی. زانوی غم بغل گرفتگی. از ترس یه گوشه چمبره زدی و فقط نگاه کردی. دیدی، همه چیزو دیدی، دیدی که دارن بدبخت می کنن، دیدی که دارن زندگیتو به آتیش میکشن، اما لال شدی و نگاه کردی، فقط نگاه! حالا هم نگاه کن. با همون چشما نگاه کن و خودتو ببین. عاقبتت همین شد. تقاص پس بده. تقاص ترسو بودن. تقاص ساده بودن. تقاص بی عرضگیتو. میتونستی مثل همه باشی. فقط اگه یکم به خودت تکون میدادی. گذشت بد بود. خانواده ات بد بود. لعنتی چرا آیندتو خراب کردی؟ چرا گذاشتی هر کس و ناکسی که از راه می رسه گولت بزنه و ازت سواستفاده کنه؟ چرا گذاشتی انقدر راحت گولت بزنن. چرا گذاشتی سرنوشتت به گذشتت پیوند بخوری؟ چرا؟!؟

داد زدم، فریاد کشیدم، اشک ریختم. مردم نگاهم کردند. نگاه هایی که لبالب از ترحم پر شده بود. گوشیم زنگ زد. درش آوردم. برادرم بود. برادری که برادرم نبود. برادری که توی خونه اش برای خواهرش جایی وجود نداشت. دکمه سبزو زدم و با لحنی سرد، خیلی سرد، به سردی تمام لحظات زندگیم گفتم:

- بله؟؟

با لحن نگرانی گفت:

- خاطره..هیچ معلوم هست کجایی؟

داد زد. پوزخند زد. نگران بود؟ برای کی؟، خواهرش؟ پوزخندم پررنگ تر شد. با همون لحن سرد ادامه دادم:

- کار دارم.

فریاد کشید. گوشی رو از گوشم دور کردم:

- دارم بهت میگویم کدوم گوری هستی؟

نگاه بی تفاوتی به اطرافم انداختم و گفتم:

- قبرستون.

از کوره در رفت و با لحن کلافه ای گفت:

- خاطره ، یا مثل بچه ی آدم میگی کدوم گوری هستی ...

وسط حرفش پریدم و با لحن تلخی گفتم :

- یا چی ؟

خاموش شد. گفتم:

- هر وقت کارم تموم شد میام .

قطع کردم. گوشی رو توی دستام گرفتم و به مادرم گفتم :

- پسر عزیزت بود .

خندیدم و ادامه دادم :

- نگران خواهرش شده بود .

خنده ام پاک شد و جاشو به اخم داد و با لحن پر از غمی گفتم:

- من کییم ؟ دختر تم ؟ بابام کیه ؟ چرا من هیچ چیز از خودم نمی دونم؟ چرا توی اینهمه سال حقیقتو بهم نگفتی ؟ می ترسیدی؟ می ترسیدی که ترک کنم ؟ می ترسیدی که مثل پسرتم برم و تنهات بذارم؟ آخه تو چه جور مادری هستی ؟ چطور تونستی انقدر راحت بهمون دروغ بگی؟ چطور تونستی انقدر ادعای پاکی کنی مامان ؟ چطور تونستی؟!

پوزخند تلخی زدم و ادامه دادم:

- یادمه همیشه تمام سعیتو می کردی تا میلاد از بابا کتک نخوره. با جون و دلت ازش مراقبت می کردی. همیشه پا به پای گریه هاش گریه می کردی. همیشه وقتی مدرسه اش تعطیل می شد خودت می رفتی دنبالش و میاوردیش خونه. اما من، دختر کوچکتر همیشه تنهایی برمینگشتم خونه اونم به بهانه ی اینکه مدرسه میلاد دور تر بود. هه آره مدرسه میلاد دورتر بود. روت نمیشد بگی میلاد عزیزتر بود. روت نمی شد بگی علاقه ات به میلاد و پدرش بیشتر بود. آره روت نمی شد.

با حرص گلهها رو پر پر کردم و بعد از مدتی از جام بلند شدم. هوا تاریک شده بود. به سمت جلو راه افتادم و هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که شخصی جلوی راهم ایستاد. وایسادم و سرم رو بلند کردم که نگاهم در صورت مهراد که اخم هاش در هم رفته بود افتاد. با تعجب نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که زودتر از من گفت:

- نمی خواستم دوباره به قول تو خودمو نخود هر آش کنم و تا اینجا راه بیفتم دنبالت... اما دیدم که درست نیست یه دختر این وقت شب تنهایی برگرده خونه... الان هم اگر به نظرت توی مسائل شخصیت دخالت نمی کنم باید بگم که دیر شده و بهتره زودتر راه بیفتی...میلاد نگرانت میشه.

با خجالت لبمو گاز گرفتم. نباید اون حرفا رو بهش می زدم. تا همین جاشم خیلی بهم لطف کرده بود. با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم:

- معذرت می خوام نباید اون حرفا رو می زدم.

بدون اینکه اخماش رو از هم باز کنه با لحن سردی گفت:

- مهم نیست.

و بعد هم عقب گرد کرد و در حالی که از من فاصله می گرفت گفت:

- فعلا به جای این حرفا راه بیفت. دیر شده.

با ناراحتی لبامو جمع کردم. سرم رو پایین انداختم و پشت سرش راه افتادم.

از ماشین پیاده شدم و به مهراذ نگاه کردم که در حالی که سوییچ ماشینش رو داخل جیبش می گذاشت بدون توجه من به سمت راه پله می رفت. دستهامو توی هم قفل کردم و وقتی که از کنار من رد شد بعد از کمی تعلل صداش زدم:

- آقا مهراذ.

ایستاد و بعد از اندکی مکث من به سمت برگشت. کت مشکی رنگش رو که از تنش بیرون آورده بود روی دستش انداخت و با جدیت جواب داد:

- بله؟

در چشم های من خیره شد. نمی دونم چرا اما نتونستم مستقیم به چشمش نگاه کنم و به آرومی سرمو پایین انداختم و گفتم:

- م..من واقعا معذرت می خوام...اصلا نمی خواستم که اون حرفا رو بزنم...یک لحظه توی عصبانیت اختیارمو از دست دادم و نفهمیدم که چی می گم.

در همون حالت که سرمو پایین انداخته بودم و به نوک کفش های سیاه رنگم خیره شده بود صداشو شنیدم:

- یه بار که گفتم...مهم نیست.

سرم رو بلند کردم و نگاهم رو در نگاه سردش دوختم. می گفت مهم نیست اما رفتارش چیز دیگه ای رو نشون می داد. فکری رو که در سرم می گذشت رو به زبون آوردم:

- اما...رفتار تون چیز دیگه ای رو نشون می ده.

سرش رو به سمت من خم کرد و با صدای آرومی پاسخ داد:

- رفتارم؟! مگه من چطوری رفتار می کنم؟

خودم رو کمی به سمت عقب متمایل کردم تا نفس های داغش توی صورتم پخش نشه و بتونم تمرکز کنم. دست لرزونم رو در حالی که هول کرده بودم به صورتم کشیدم و من من کنان گفتم:

- می دونید... چیزه... آخه... مثل قبل نیستید... منظورم اینه که...

دستاش رو بالا آورد و حرفمو قطع کرد. سکوت کردم و منتظر شدم که حرفی بزنه که گفت:

- خاطره من از حرفت ناراحت نشدم. بچه که نیستم، درک می کنم که در اون لحظه شرایط مناسب نبود. چیزی که منو ناراحت می کنه اینه که تو خیلی زود خودتو می بازی. اگر بخوای اینجوری پیش بری خیلی داغون میشی. می دونم این مسائل به من ربطی نداره اما وضعیت الان تو منو یاد گذشته ی خودم می ندازه. نمی خوام بلایی که قبلا سر من اومد سر توهم بیاد. می دونم سخته اما باید قوی باشی. هیچ فکر کردی اگر بخوای برای هر موضوعی انقدر خودخوری کنی در آخر هیچی ازت نمی مونه. مطمئنا این حرفا برات حرفای تازه ای نیست و بار اول نیست که داری می شنویسون. اما به عنوان یک دوست و کسی که قبلا تا حدودی در شرایط تو بوده ازت می خوام برای یک بار هم که شده به طور جدی روشن فکر کنی. هر چیزی که الان من بهت گم صرفا برای خودته و گرنه این که تو چی کار می کنی نه ربطی به من داره نه نفعی به حال من. اما من نمی خوام تو ضربه بخوری. نمی خوام در آخر بشی یک مرده ی متحرک فقط نفس می کشه. من اینا رو نمی خوام اما در هر حال هم نمی تونم به تو اجبار کنم. این تویی که تصمیم می گیری چه جووری زندگی کنی نه من.

و بعد هم وقتی حرفاش تموم شد نیم نگاهی به من انداخت و رفت. همونطور بی حرکت سرجام ایستاده بودم و به نوری زرد رنگی که از راه پله ها می تابید و قسمتی از دیوار پارکینگ رو روشن می کرد خیره شده بودم. حرفاش حرفای تازه نبود. بارها اینو از زبون افراد دیگه هم شنیده بودم. چجوری باید قوی باشم؟ چی کار باید بکنم. من یک دختر تنهام که تنها پشتوانه اش توی زندگی اش فقط خودشه. چجوری باید با این همه سختی کنار بیام. آه تلخی کشیدم و به سمت جلو قدم برداشتم.

در زدم. میلاد درو باز کرد. خشم از سر و روش می بارید. با عصبانیت گفت:

- به به، خاطره خانوم. می داشتی فردا می اومدی.

با دیدن چهره ای آشفته اش جمله ی پدرم برای هزارمین بار توی گوشم زنگ زد. "چی رو می خوای بفهمی؟ اینکه میلاد برادرت نیست؟". با گلافگی چشمامو بستم و به تندی گفتم:

- اگر جایی رو داشتیم مطمئن باش فردا هم نمی اومدم.

خشکش زد. انتظار نداشت این حرفو بزنم. مات و مبهوت به من نگاه کرد. نگاهمو ازش گرفتم و با بی اعتنائی از کنارش رد شدم. ویدا در مقابلم ایستاد و گفت:

- وای خاطره جون کجا بودی ؟ خیلی نگرانت شدیم !

پوزخندی زد و با لحنی تمسخر آمیز گفتم:

- جدی ؟

تعجب کرد. خواست حرفی بزنه که بلافاصله گفتم:

- میرم بخوابم ، شبت بخیر!

حرفش تو ذهنش ماسید. بدون هیچ حرفی از کنارش رد شدم و به اتاقم رفتم و در لحظه آخر که خواستم درو ببندم نگاهم با نگاه متعجب ویدا تلاقی کرد. چقدر عجیب بود. چقدر بین خودش و حرفاش فاصله بود. لباسامو در آوردم. روی تخت دراز کشیدم و زیر پتو خزیدم و با افکار مختلفی به خواب رفتم.

مهرا

مدارک مهمش را دسته کرد و داخل کشوی میزش گذاشت. کلید کشو را برداشت و قفلش کرد و در حالی که دسته کلید را در انگشت اشاره اش می چرخاند از جا برخاست. از اتاقش خارج شد به سمت میز خانم حیدری منشی نسبتا میانسال شرکت رفت. رو به رویش ایستاد. لبخند خسته ای زد و گفت:

- خسته نباشید.

خانم حیدری با شنیدن صدای مهرا سرش را بلند کرد و در حالی که عینکش را روی چشمش جا به جا می کرد از جایش بلند شد و با صدای نسبتا سرحالی پاسخ داد:

- ممنون. سلامت باشید. دارید می رید؟

مهرا سرش را تکان داد و در حالی که کلید را به سمت او می گرفت گفت:

- بله دارم می رم. شما هم اگر همیشه لطف کنید وقتی آقای محبی اومدن این کلیدا رو بدین بهشون.

- چشم حتما بهشون می دم.

- ممنونم. پس من دیگه میرم. عسرتون بخیر.

- به سلامت. عصر شما هم بخیر.

مهرا لبخند کمرنگی تحویلش داد و از شرکت بیرون زد. سوار ماشین شد و قبل از اینکه ماشین را روشن کند گوشی اش را از داخل جیبش بیرون کشید. نگاهی به صفحه اش انداخت. سه تماس بی پاسخ داشت. یک تماس بی پاسخ از جانب پدرش و دو تماس بی پاسخ دیگر هم از جانب مزاحم همیشگی اش ترلان. پوفی بی حوصله کشید و گوشی اش را روی صندلی کنارش پرت کرد. روزی نبود که این دختر به اون زنگ نزد. دیگر خسته شده بود. ترلان به هیچ صراتی

مستقیم نبود. هر چقدر مهرداد سعی می کرد تا خاطرات بد گذشته اش را دور ریخته و فراموش کند این دختر با وجودش در زندگی به او چنین اجازه ای نمی داد. نفس عمیقی کشید و ماشین را روشن کرد و راه افتاد. یک دستش به فرمان بود و دست دیگرش را به شیشه تکیه زده و با جدیت نگاهش را به رو به رویش دوخته بود. طبق معمول همیشه اش نگاهش به خیابان بود و فکرش در دوردست ها پرواز می کرد. دستش را به صورتش کشید و داخل کوچه پیچید که ناگهان دختری خودش را جلوی ماشین او انداخت. مهرداد هراسان و دستپاچه، بلافاصله در یک سانتی متری او روی ترمز زد. بوی لنت سوخته ی ماشین در اثر ترمز با شدت زیاد در فضا پیچید. مهرداد که قلبش با شدت خودش را به در دیوار سینه اش می کوباند، سرش را از روی فرمان برداشت و با چشمهایی که از شدت ترس تا آخرین حد گشاد شده بود به رو به رویش نگاه کرد. دختری روی زانو نشسته بود و دستش را جلوی صورتش گرفته و شانه هایش به شدت می لرزید. دستان لرزانش را به سمت در برد. آب دهانش را با استرس قورت داد و از ماشین پیاده شد و به سمت دختر رفت که صدای هق هقش لحظه به لحظه بلند تر می شد. مهرداد با نگرانی جلوی او زانو زد و گفت:

- خانوم چی شد؟! حالتون خوبه؟

صدای هق هق گریه ی آن دختر شدت گرفت و هیچ نگفت. مهرداد با نگرانی آستین مانتوی او را کشید و گفت:

- خانوم؟

مهرداد همچنان با تعجب به او نگاه می کرد که دختر خودش را در بغل او انداخت. مهرداد بلافاصله آستین او را رها کرد و صاف سر جایش نشست و خواست حرفی بزند که صدای ناله ی دختر بلند شد:

- مهرداد...مهرداد چرا نداشتی بمیرم؟... چرا ترمز کردی لعنتی؟...چرا من باید زنده بمونم؟...وقتی همین الانشم مرده حساب می شم برای چی باید زنده باشم؟...وقتی تو دیگه منو دوست نداری برای چی باید زنده باشم؟

مهرداد با تعجب به کلماتی که از زبان آن دختر خارج می شد گوش سپرد. دختری که از صدایش و حتی حرف هایش هم می توانست بفهمد که او کیست. ترلان. بار اول نبود که جلوی در خانه اش می آمد. اما اینبار اوضاع فرق می کرد. ترلان قصد خودکشی کرده بود. مهرداد خودش را به سختی عقب کشید و خواست چیزی بگوید و برای هزارمین ترلان را سرزنش کند که با دیدن صورت بی روح و رنگ پریده ی ترلان خاموش شد. دلش برای او سوخت. شاید ترلان بی گناه بود، شاید مستحق اینهمه بد رفتاری و بی توجهی نبود اما مهرداد دیگر نمی توانست او را در زندگی خود جای دهد. نه می توانست و نه دلش می خواست. چشمهایش را با ناراحتی روی هم گذاشت و با صدای آرامی گفت:

- برای چی اومدی اینجا؟

ترلان صدای هق هق گریه اش شدت گرفت و ضجه زنان نالید:

- برای اینکه نمی تونم بدون تو زندگی کنم. برای اینکه زندگیم بدون تو جهنم شده. برای اینکه مثل تو به همه چیز پشت پا نزدم. برای اینکه هنوزم دوست دارم. می فهمی لعنتی؟ من هنوزم دوست دارم.



مهرداد پوفی کشید و دستش را روی سرش گذاشت که ترلان ادامه داد:

- اومدم التماس کنم... اومدم به دست و پات بیفتم... بهم می گی غرورتو زیر پا نذار... بهم میگی به خاطر خودت هم که شده کنار وایسا... اما مگه نمی دونی من به خاطر تو خیلی وقته غرورمو زیر پا گذاشتم؟... مگه نمی دونی من همه رو کنار گذاشتم تا کنار تو باشم؟... مگه تو اینا رو نمی دونی؟

ترلان به سختی از جایش برخاست و تلو تلو خوران به ماشین تکیه داد. مهرداد هم پس از اندکی مکث با ناراحتی بلند شد و با شرمندگی به او خیره شد. به صورتش که از قبل لاغرتر شده بود. به چشمهایش که مانند کاسه ی خون بود و لبهای خشک شده اش که به شدت می لرزید. ای کاش ترلان کمی او را درک می کرد. ای کاش می فهمید که مهرداد دیگر کوچکترین احساسی نسبت به او ندارد. ای کاش می دانست که رابطه ی آن ها از اول نیز اشتباه بود. ای کاش از اول ترلانی نبود. ترلان که لرزش اندامش لحظه به لحظه بیشتر می شد خنده ی دردناکی سر داد و صدایش بلند شد:

- منو ببین... من همون ترلان چند سال پیشم؟... می بینی چقدر داغونم کردی؟... آخه نامرد تو که نمی خواستی با من بمونی، تو که همه قول و قرارهات باد هوا بود برای چی با من بازی کردی؟ برای چی بعد یه مدت مثل آشغال پرتم کردی اونور؟ برای چی؟ به خاطر کی؟ مگه تو نبودی که می گفتم تا آخرش کنارت می مونم؟ پس کو؟ اینجوری کنارم موندی؟ این بود آخرش؟

صدایش رفته رفته بلند تر می شد و لرزش بدنش بیشتر. مهرداد آهی کشید و هیچ نگفت. حرف های زیادی برای گفتن داشت اما فعلا ترجیح می داد تا ترلان خودش را خالی کند. ترلان همچنان اشک می ریخت. تقصیر خودش بود. اگر سال ها پیش به پیشنهاد خواهرش دست رد می زد الان حال و روزش این نبود. و او چقدر از گذشته و همراهی کردن تارا در نقشه ی پلیدش پشیمان بود. اما با این حال، با این که می دانست مقصر اصلی تنها خودش است با آخرین توانی که در بدنش مانده بود فریاد کشید:

- آخه تقصیر من چیه؟... من که همه چیز رو بهت گفتم... من که نتونستم از پشت بهت خنجر بزنم... منی که با تمام وجود دوست داشتم و در آخر به خاطر تو توی روی خواهرم وایسام... من چه گناهی کردم؟... تقاص کدوم کارمو دارم پس می دم لعنتی؟

مهرداد برخلاف همیشه جوابش را تنها با سکوتی می داد که در نگاه غمبارش پنهان شده بود. ترلان دو زانو روی زمین افتاد و آنقدر زار زد و اشک ریخت که سرانجام از حال رفت. مهرداد که تا به حال نظاره گر بود با سرعت به سمت او دوید. تکانش داد و صدایش زد اما جوابی نگرفت. دستانش را که به شدت سرد و یخ زده بود گرفت و او را بلند کرد. ماشین را پارک کرد و دستش را زیر زانوی ترلان انداخت و او را بغل کرد و به با عجله در آپارتمان را باز کرد. با پایش محکم در را بست و با عجله و نگرانی مشغول بالا رفتن از پله ها شد که در خانه ی میلاد باز شد و خاطره در حالی که سرش را به زیر انداخته و کوله ی بزرگی را پشتش انداخته بود از در خارج شد.

مهرداد

در همان حالت سر جایش خشک شد. پاهایش هیچ حرکتی نمی کردند و به زمین چسبیده بودند. برای لحظه ای احساس کرد که بدن نحیف و بی جان ترلان روی دستش سنگینی می کند. اخم هایش را در هم کشید و به خاطره خیره شد. با عجله مشغول زیر و رو کردن کیف دستی اش بود و کوچکترین توجهی به اطرافش نداشت. ناخودآگاه لبخند کمرنگی روی لبش نشست که ماندگاری اش چند ثانیه بیشتر طول نکشید و با صدای ناله ی خفیف ترلان جایش را به اخم غلیظی داد. خاطره برای لحظه ای دست از کارش کشید. مهرداد در دل خدا خدا می کرد که خاطره سرش را بلند نکند. نمی خواست. نمی خواست که او را در چنین وضعیتی ببیند اما درست در همان لحظه خاطره سرش را بلند کرد و نگاهش در نگاه مهرداد گره خورد. مردمک چشمانش از روی صورت مهرداد لغزید و روی ترلان که هر از گاهی ناله ی خفیفی سر می داد ثابت شد. نگاهش لحظه به لحظه متعجب تر میشد. مهرداد که این وضعیت و نگاه بهت زده ی خاطره کلافه اش کرده بود رو به خاطره سلامی کرد و بدون اینکه منتظر دریافت پاسخی از جانب او باشد از کنارش رد و او را تنها گذاشت. در خانه اش را با حرص بهم کوبید و ترلان را روی مبل گذاشت. با بی حوصلگی وارد آشپزخانه شد. در کابینت را باز کرد و اولین لیوانی که در میان انگشتانش جای گرفت را از کابینت بیرون کشید و با عصبانیت درش را بست. سرسری شربتتی درست کرد و به پذیرایی رفت. رو به روی ترلان روی زمین نشست و با قاشق کوچکی شربت را از ما بین دندان های کلید شده اش به سختی به داخل دهانش فرستاد که البته نیمی از آن روی چانه اش سرازیر شد. چند بار دیگر این کار را تکرار کرد اما باز هم نتیجه ای بهتر از قبل حاصل نشد. با عصبانیت قاشق را داخل لیوان پرت کرد و با صدای بلندی گفت:

- لعنتی. همیشه برای من مصیبتی!

خشمگین و کلافه بود اما دلیل اصلی اش را نمی دانست. صدای ناله های ترلان بلند شد. انگار که هذیان می گفت. مهرداد با کلافگی پوفی کشید. ترلان همچنان زیر لب ناله می کرد و کلمات نافهمومی را تکرار می کرد. مهرداد با کنجکاوی سرش را به او نزدیک کرد تا چیزی از حرف هایش بفهمد. هیچ نفهمید اما برای لحظه ی کوتاهی صورتش با صورت داغ ترلان برخورد کرد. سرش را با تعجب عقب کشید و دستش را روی پیشانی او گذاشت. دستش آتش گرفت. چشمهایش از شدت تعجب گشاد شد. ترلان مانند هیزومی در آتش تب می سوخت. چطور تا الان نفهمیده بود. دستانش را گرفت اما دستانش بر خلاف انتظار او مانند یخ سرد بود. حوصله ی پاشوره و نگهداری کردن از او را نداشت برای همین بهترین راه را انتخاب کرد. دوباره دستش را زیر زانوی او انداخت و بلندش کرد. از خانه بیرون زد و به سمت ماشینش رفت که با عجله داخل کوچه پارکش کرد. ترلان را به اولین بیمارستان رساند. کارهایش را انجام داد و به عمویش زنگ زد و آدرس بیمارستان را داد و از او خواست که خود را به بیمارستان برساند. نیم ساعت بیشتر نگذشته بود که عمویش را در حالی که هراسان در راهروی بیمارستان می دوید دید. از جا بلند شد و برایش دست تکان داد. پدر ترلان که مهرداد را دید با عجله هیکل فربه اش را به سمت او کشاند و با نگرانی پرسید:

- ترلان.... ترلانم کجاست؟

مهرداد با خستگی دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

- عمو جان نگران نباشید...وقتی رسوندمش بیمارستان تبش خیلی بالا بود اما الان خیلی بهتره.

عمویش با آسودگی نفسش را بیرون داد و گفت:

- خداروشکر...الان کجاست؟

مهراد با انگشت به اتاقی که کمی آن طرف تر در رو به رویش قرار داشت اشاره کرد. پدر ترلان سرش را تکان داد و به سمت اتاق رفت که هنوز نصفی از مسیر را طی نکرده بود که ایستاد و پس از کمی مکث به سمت مهراد که با خستگی به دیوار پشت سرش تکه زده بود برگشت و صدایش زد:

- مهراد.

مهراد تکیه اش را از دیوار گرفت و با محبتی که می دانست این مرد مستحقش نیست گفت:

- جانم عمو؟

عمویش نگاه خصمانه ای به او انداخت و گفت:

- دست از سر ترلان برد. اگر بخوای اینجوری با جسم و روحش بازی کنی من می دونم و تو. خودتو بکش عقب و از سر راهش برو کنار.

مهراد با عصبانیت دندان هایش را روی هم فشار داد. حیف محبتی که چند لحظه پیش برای این مرد حرامش کرده بود. چشمانش را با خشم بست و در حالی که تمام تلاشش را برای از بین نرفتن حرمت های می کرد گفت:

- من سر راهی کسی نیستم که حالا بخوام کنار برم. بازی کردن با افراد رو هم هنوز از دختر کوچیکتون یاد نگرفتم. عمو جان شما هم گر خیلی نگران دخترتونید از تون خواهش می کنم بهش بفهمونید که همه چیز بین تموم شده. چون در اینصورت هم خودتون اذیت نمی شید هم باری رو از روی شونه ی من بر می دارید.

و بعد هم لبخندی را در پس حرف هایش بست و بدون توجه نگاه خشمگین عمویش بیمارستان را ترک کرد و رفت. شاید بنا بر رسم احترام نباید جواب عمویش را می داد اما گاهی اوقات رفتار بعضی ها حکم بر نادیده گرفتن رسم و رسومات می کرد. سری از روی تاسف تکان داد و از پله ها به سمت پایین سرازیر شد.

صورتش گر گرفته بود. محکم بند کیفمو توی دستم فشار دادم و از در بیرون زدم. چند بار با عصبانیت توی کوچه رفتم

و برگشتم. مدام با کلافگی دور خودم می چرخیدم. صحنه ای که مهراد اون دختر رو توی بغلش گرفته برای هزارمین بار جلوی چشمم اومد. دندونهام با حرص روی هم فشار دادم و زیر لب ناسزایی نثار اون دختر و مهراد کردم. این موضوع ربطی به من نداشت اما نمی دونم چرا با دیدنش در همچین وضعیتی خونم به جوش اومده بود. کنار یک دیوار ایستادم و با حرص به قلوه سنگی که زیر پایم افتاده بود ضربه زدم که در همان موقع در باز شد و مهراد در حالی که همون دختر رو بغل کرده بود با عجله به سمت ماشینش دوید. انقدر نگران اون دختر بود که حتی متوجه من که در

نزدیکی اش ایستاده بودم نشد. پوزخند پر از خشمی روی لبم نشست و با قدمهایی تند و بلند که کلافگی و آشفتگی عالم رو به خوبی نشون می داد به سمت خیابون اصلی رفتم. در حالی که به سنگ فرش خیابون خیره شده بودم به چهره ی مظلوم رنگ پریده اون دختر و نگاه نگران و لحن کلافه ی مهراذ وقتی که به من سلام کرد فکر می کردم. ناخودآگاه عصبی شدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- اصلا به درک، به جهنم. مگه برای من مهمه؟

صدام داخل کوچه پیچید. به خودم اومدم و متوجه شدم که صدام بیش از حد بلند بود. با ترس و خجالت سرم رو بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم. وقتی نگاهم رو دور تا دور خودم چرخوندم نفسی از سر آسودگی کشیدم. خوشبختانه کسی این اطراف نبود که صدامو شنیده باشه. دوباره یاد اون دختر افتادم. پوفی کشیدم و سعی کردم افکارمو به سمت دیگه ای منحرف کنم. کنار خیابون ایستادم. برای اولین تاکسی که از کنارم رد شد دست بلند کردم و تقریبا داد زدم:

- دربست.

ماشین ایستاد. بلافاصله سوار شدم و آدرس رو به راننده دادم. و بعد هم بی هیچ حرفی سرم رو با مدارک و کاغذ هایی که داخل پوشه ی زرد رنگم گذاشته بودم گرم کردم.

- اگه اشتباه نکنم شما قبلا هم اینجا تدریس می کردید ، درسته ؟

نگاهی به دختر جوونی که داشت به مدارکم نگاه می کرد انداختم و با لحن سردی گفتم:

- بله ، درسته .

دختر لبخند مسخره ای زد و با لحن کسرداری گفت گفت :

- خب حالا چرا کارتونو ول کردید ؟

چشم غره ای به دختر رفتم و با لحنی که کلافگی و عصبانیت توش موج می زد گفتم:

- به خاطر یه سری دلایل شخصی .

" دلایل شخصی " رو محکم گفتم. دختره هم حساب کار دستش اومد و خودشو جمع و جور کرد و آروم گفت :

- آهان.

دیگه هم چیزی نگفتم. دختره از جاش بلند شد. با دستش به صندلی ها اشاره کرد و گفت :

- شما بفرمایید ، هر وقت کارتون انجام شد صداتون میکنم.

بعد هم از پشت میز کنار رفت و وارد یک اتاق شد. منم روی صندلی نشستم و منتظر موندم. به ساعت نگاه کردم و نچی زیر لب گفتم. معلوم نیست داره چیکار میکنه که انقدر لغتش می ده؟ یه ساعته منو اینجا علاف کرده. دختره بی مسئولیت. در افکارم غرق می شدم که صدایی منو به خودم آورد:

- خانوم افشار چند لحظه تشریف میارین؟

از جام بلند شدم و به سمت میزش رفتم. وایسام و پرسشگرانه نگاهش کردم. سرش توی موبایلش بود و داشت می خندید. نفسمو با حرص بیرون دادم و تک سرفه ای کردم، سریع به خودش اومد و گفت:

- اومدید؟... ما بررسی کردم دیدم برای چندتا کلاس نیاز به دبیر داریم خب این لیست کلاسهاست. شما ملاحظه کنید تایم کدوم کلاسا با برنامه شما جور درمیاد؟ البته قبلش باید با مدیریت اینجا صحبت کنید.

برگه از دستش گرفتم و بهش نگاه کردم، برگه رو بهش دادم و گفتم:

- من هرروز وقتم آزاده، برام روز و ساعتش زیاد فرقی نداره.

دختره یکم فکر کرد و بعد گفت:

- قبلن که اینجا بودید چه مباحثی رو تدریس می کردید؟

- توی رزومه ام نوشتم، عکاسی پایه، مونتاژ و جلوه های ویژه و یه دوره هم عکاسی مقدماتی دیجیتال.

دختره با کلی ناز و ادا نگاهی به رزومه ام انداخت و گفت:

- الان هم جزو لیست کلاس هایی که می تونیم در اختیار شما بذاریم عکاسی پایه و مقدماتی دیجیتال هست. چون سابقه ی تدریستون هم در اینجا همین مباحث بوده به نظرم اگر بنا شد که همین جا مشغول به کار بشید تدریستون رو در همین زمینه ادامه بدید بهتره.

بدون اینکه جوابشو بدم نگاهی به لیست کلاس ها انداختم و گفتم:

- می تونم با خود آقای شریفی صحبت کنم؟ البته اگر هنوز مدیریت اینجا رو ایشون بر عهده دارن.

دختره پشت چشمی برای من نازک کرد و گفت:

- بله چند لحظه لطفا صبر کنید تا باهاشون هماهنگ کنم.

با بی تفاوتی سری تکون دادم و گفتم:

- ممنون.

چند دقیقه بعد وارد اتاق شدم و با آقای شریفی صحبت کردم. خیلی گرم ازم استقبال کرد. چون از قبل می شناختمش و باهاش کار کرده بودم الان مشکلی نداشتم. قرار شد چند روز دیگه برای بستن قرارداد پیام پیشش.

حقوقم هم تقریبا خوب بود. حداقل اینجوری دستم توی جیب خودم و نیازی به کسی نداشتم. به زودی باید فکری هم به حال خونه ام می کردم. در هر صورت دیگه خونه ی میلاد برای من جای موندن نبود. امروز رو هم قرار بود برم پیش مهناز خونه ی مامانش. شوهرش هم نبود و این بهترین فرصت بود هم برای اینکه پیشش باشم هم اینکه کمی از میلاد و ویدا فاصله بگیرم.

زنگ درو زدم و به ثانیه نکشید که مهناز با لبخند گشادی جلوی در ظاهر شد و طبق عادت همیشگیش با صدای بلندی گفت:

- به به خاطره خانوم. چه عجب از این ورا. خوش اومدی. صفا آوردی. قدم رو تخم چشم ما گذاشتی.

آروم خندیدم و از جلوی در هلش دادم کنار و در حالی که وارد خونه می شدم گفتم:

- برو اونور انقدر بلبل زبونی نکن.

درو بست و با شیطنت جواب داد:

- خوبه والا. مهمون های این دوره زمونه به زور خودشونو جا می کنن تو خونت. آقا شاید ما مهمون نمی خوایم. زوره مگه؟

مامان مهناز با لبخند به سمتون اومد و گفت:

- مهناز انقدر سر به سر دختر مردم نذار. خوش اومدی عزیزم.

لبخندی زدم و سلام کردم و در حالی که مونس جون، مادر مهناز رو در آغوش می گرفتم گفتم:

- خیلی دلم براتون تنگ شده بود مونس جون.

صدای مهربونش که در گوشم پیچید من رو یاد مادر خودم انداخت:

- منم همینطور دخترم. خیلی وقت بود ازت خبری نداشتم. درسته که مهناز نبود اما تو نباید یه سراغی از این مادر پیرت بگیری؟

از بغلش بیرون اومدم و به نگاه پر از محبتش خیره شدم. همیشه مثل دختر خودش با من رفتار می کرد. می گفت تو هم درست مثل مهناز منی و هیچ فرقی با اون نداری و رفتار مهربون و پرمهرش مهر تایید بر این حرفش می زد. بغض بدی به گلوم هجوم آورده بود. لبخند شرمگینی زدم و گفتم:

- مونس جون باور کنید خیلی رفتاری داشتم تا حدی که حتی خودم رو هم فراموش کرده بودم.

لبخند مهربونش رنگ غم گرفت. با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- می دونم عزیزم. مهناز همه چیز رو برام تعریف کرده. بابت فوت مادرت هم واقعا متاسفم. زن نازنینی بود. خدا رحمتش کنه. نمی دونی وقتی این خبرو شنیدم چقدر ناراحت شدم.

چشم هام پر از اشک شد. مونس جون خبرنگاری که به این زن نازنین چه انگ هایی که نچسبوندن. اشک هام روی گونه ام راه گرفت. دلم گرفته بود. نمی دونم برای چی؟ اما فقط می دونم هوای کسی در گلوم بغض کرده بود که نمی دونستم کیه. خودم رو توی بغلش انداختم تا شاید ذره ای از آرامش آغوش مادرم رو در آغوش این زن پیدا کنم. سرم رو روی شونه اش گذاشتم و با تمام وجودم زار زدم. انقدر اشک ریختم و هق هق کردم تا بالاخره آرام شدم و رضایت دادم که از بغل مونس جون بیرون بیام. نگاهم رو به صورتش دوختم. چشمهای اونم نم زده بود. لبخند محو و غمگینی زد که صدای گرفته و در عین حال پر از شیطنت مهناز بلند شد:

- ای بابا بس کنید دیگه. خاطره باور کن آغوره به اندازه ی کافی تو یخچال داریم نیازی به کمک تو نیست عزیزم.

در عین ناراحتی و غم لبخند زد. مهرناز مچ دستمو گرفت و در حالی که به سمت اتاقش می کشید گفت:

- بیا بریم از توی کمد من بدبخت یه لباسی ور دار بیوش. می دونم طبق معمول لباس با خودت نیاوردی. کمد لباس های ما هم شده صندوق خیریه هر کی میاد اینجا یه چیزی ازش می کنه.

خندیدم و چیزی نگفتم. یک بلوز و شلوار هم رنگ مشکی از توی کمدش برداشتم و پوشیدم و در کمدش رو بستم که در اتاق رو باز کرد و مهناز وارد شد. نگاهی به من انداخت و اخم هاشو در هم کشید و گفت:

- این چیه پوشیدی؟

با تعجب نگاهی به سر تا پام انداختم و گفتم:

- چشمه مگه؟

- چشم نیست؟ مگه اومدی مجلس ختم سر تا پا سیاه پوشیدی؟ برو عوض کن ببینم.

با بی حوصلگی خودمو روی تختم انداختم. کش سرمو باز کردم و دستمو توی موهام فرو بردم. احساس می کردم ریشه ی موهام درد می کنه چون موهام رو که تکون می داد درد خفیفی توی سرم می پیچید. در همون حالت با بی حوصلگی جواب دادم:

- مهناز سر جدت بیخیال شو. همین خوبه دیگه.

به سمتم اومد و بالشی رو از روی تخت برداشت و محکم توی سرم کوبید و گفت:

- چی چیو همین خوبه؟ من تو رو با این سر و وضع می بینم روحیمو از دست می دم بعد هم افسرده میشم بعد سهیل طلاقم می ده. بعد آواره ی خیابونها میشم. بعد می دزدنم. بعد می فروشنم به یه مشت عوضی. بعدش هم بگم یا میری لباس تو عوض کنی؟

دستی به سرم کشیدم و با بی حوصلگی از جام بلند شدم و غرغر کنان گفتم:

- اه خیلی خب بابا تو حرف نزن من هرکاری می کنم.

پشت در کمد لباسم رو با یک بلوز صورتی روشن و شلوار بنفش تیره عوض کردم و به سمت مهرانز برگشتم و گفتم:

- می پسندید؟

دستش رو به چوئش کشید و با لحن متفکرانه گفت:

- ای بدک نیست.

پرووی زیر لب گفتم و روی تخت کنارش نشستم. هر دو به دیوار تکیه زدیم که مهرانز سر صحبت رو باز کرد:

- از شاهزاده ی سوار بر اسب سفید چه خبر؟

ابرومو بالا انداختم و با تعجب گفتم:

- شاهزاده ی سوار بر اسب سفید کی باشه اونوقت؟

خندید و با مشت توی بازوم کوبید و گفت:

- خودتو نزن به اون راه. همون همسایه ی گرامی که اون دفعه باهات دل می دادی و قلوه می گرفتی. اونو می گم.

منظورش رو فهمیدم. مهرانز رو می گفت. دوباره یاد صبح افتادم. اخم هامو در هم کشیدم و با حرص گفتم:

- برو گمشو حرف مفت نزن. رابطه ی ما باهم در حد سلام علیکه. نه بیشتر نه کمتر. برای چی باید ازش خبری داشته باشم؟

تو دلم به خودم خندیدم. آره جون عمت. اگر رابطه ات باهات در حد سلام علیکه برای چی الان داری انقدر جوش می

زنی؟ اخم هام غلیظ تر شد. من جوش می زنم؟ اتفاقا اصلا برام مهم نیست که اون چیکار می کنه. صدایی در ذهنم

جواب داد که خودتو گول نزن. فقط خدا می کنه که چند ساعت پیش تا چه اندازه به اون دختر حسودی کردی. پوفی

کشیدم و باز خواستم خودم رو توجیه کنم که مهرانز با صدایی پر از خنده در حالی که دستش رو جلوی صورتم تکون

می داد گفت:

- خیلی خب بابا توام کجایی دو ساعته؟ نکنه تو ذهنت محو جمال یار شده بودی؟ آره شیطون؟

به سمتش خیز برداشتمو با عصبانیت گفتم:

- مهرانز می زنم تو دهننتا. انقدر چرت و پرت نگو.

خنده اش پررنگ تر شد و جواب داد و گفت:



- خیلی خب بابا توام انقدر جوش نزن. نکنه دست رد به سینه ات زدی که اینجوری حرص می زنی؟

چشم غره ی بدی بهش رفتم و با لگد توی پاش کوبیدم که از جا پرید و آخ اوخ کنان گفت:

- وحشی. ای که چلاق بشی. ایشا.. که داغت به دل اون شاهزاده ی قل چماقت بمونه. ایشا.. که شش تا هوو سرت بیاره. ایشا.. که

با خنده در جام نیم خیز شدم که حرفشو نا تموم گذاشت و جیغ بلندی کشید و از اتاق بیرون رفتم. اون شب هم با خنده ها و شوخی های مهنناز گذشت. و من چقدر از این که دوست خوبی مثل مهنناز داشتم که در بدترین شرایط هم بتونه حالمو سر جاش بیاره خوشحال بودم.

کیفم رو از روی تخت برداشتم و وقتی از سر و وضع مطمئن شدم از اتاق بیرون اومدم. وارد سالن که شدم نگاهم به مهنناز افتاد که با دلخوری و دست به سینه به من نگاه می کرد. لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- باز چته ؟

با شنیدن این حرف نگاه خصمانه ای به من انداخت و گفت:

- می مردی بیای همینجا بمونی ؟ من که یکی دو هفته دیگه می رم و بعد مامانم هم تنها میشه. از خدایه که یه نفر کنارش باشه.

با مهربونی نگاهش کردم و جواب دادم:

- می دونم مهنناز جان. اما تا کی می تونم مزاحم مونس جون بشم؟ یه سال؟ دوسال؟ اما بعدش چی ؟ اون موقع باید چیکار کنم؟ شما به من محبت دارید اما اینجوری نمیشه. بالاخره باید یه خونه ای برای خودم پیدا کنم. تا همینجاشم که مونس جون دارن زحمت می کشن و پیش آشناهاشون برای من دنبال خونه می گردن خیلویه.

- برو بابا توام. زحمت کجا بود. ما دوستیم دیگه این حرفا رو با هم نداریم. تو هم هر طور صلاح می دونی همون کارو انجام بده. من و مامان هم تمام سعیمونو می کنم که یه خونه ی خوب برات پیدا کنیم. نگران نباش. به زودی خبرشو بهت می دم.

به سمتش رفتم و بغلش کردم و گفتم:

- ممنون عزیزم. این دوشبه خیلی اذیتتون کردم. از مونس جون هم از طرف من خداحافظی کنم. بازم توی این مدتی که اینجایی بهتون سر می زنم. فعلا.

لبخندی زد و با ناراحتی سرش رو تکون داد و گفت:

- خواهش می کنم. این حرفا چیه. توهم مراقب خودت باش. اگر کاری داشتی حتما بهم بگو.

- باشه حتما. فعلا خداحافظ. تو هم مراقب خودت باش.

مهناز تا دم در همراهم اومد و قبل از اینکه برم با شیطنت گفت:

- سلام مارو هم به همسایگان محترمتون برسون.

خندیدم و گفتم:

- تو آدم بشو نیستی.

بعد هم براش دست تکون دادم و به سمت خونه رفتم.

از جام بلند شدم و ایستادم و رو به بقیه گفتم :

- سوالی نیست ؟

صبر کردم. جوابی نیومد. دستی به مانتوم کشیدم و کیفمو از روی میز برداشتم و بلند گفتم :

- خسته نباشید .

صدای همهمه و کشیده شدن صندلی ها در کلاس پیچید. زودتر از بقیه از در زدم بیرون. امروز اولین جلسه ای بود که کلاس داشتم. خیلی خوب بود اما مثل قدیما اون شور و شوق همیشگی رو نداشتم. آهی کشیدم و از راه پله ها به سمت پایین سرازیر شدم. از آموزشگاه بیرون زدم و وارد خیابون شدم و آهسته شروع به قدم زدن کردم. تمام سعیمو می کردم تا دیرتر از همیشه به اون خونه برسم. میلاد هم این روز ها متوجه رفتارم شده بود و ناراحت بود. به هیچ وجه حتی کلمه ای هم با من صحبت نمی کرد. داخل خیابون اصلی پیچیدم که لرزش موبایلم را از داخل جیب مانتوم احساس کردم. کیفمو روی اون یکی شونه ام انداختم و گوشیمو از داخل جیبم بیرون کشیدم و جواب دادم:

- بله بفرمایید؟

- سلام بر خاطره خانوم عزیز. حالت خوبه ؟

با شنیدن صدای خوشحال و پرانرژی مهناز لبخندی زدم و گفتم:

- سلام عزیزم. ممنون من خوبم تو چطوری؟ چه خبرا؟

- ما که از دنیا بی خبریم. خبرا دست شماست.

خندیدم و گفتم:

- تو از دنیا بی خبری؟ تو آمار همه ی عالم و آدمو داری، حالا شدی از دنیا بی خبر؟ حالا جدا از این حرفا برای چی به من زنگ زدی؟ اتفاقی افتاده؟

جیغ بلندی کشید که مجبور شدم گوشی رو کمی از گوشم فاصله بدم:

- مردشورتو ببرن که همیشه مثل آدم حالتو پرسید. مگه حتما باید اتفاقی افتاده باشه که بهت زنگ بزnm؟

خنده ام شدت گرفت و به شوخی گفتم:

- واقعا زنگ زدی حالمو بررسی؟ ببینم تو حالت خوبه؟ تب مب نداری؟ آخه قبلا از این ناپرهیزی ها نمی کردی.

- خیلی نمک نشناسی خاطره. دختره ی بی چشم و رو من این همه...

می دونستم اگر مانعش نشم تا فردا یه ریز می خواد غر بزنه بنابراین حرفشو قطع کردم و گفتم:

- باشه بابا ببخشید شوخی کردم.

- دفعه ی آخرت باشه از این شوخیا می کنی. گفته باشم من همیشه انقدر بخشنده و مهربون نیستم.

خندیدم و چیزی نگفتم که خودش ادامه داد:

- راستی خاطره یه خبر خوب برات دارم.

- چی شد یه دفعه؟ تو که از دنیا بی خبر بودی.

داد بلندی کشید:

- خاطره. باز تو خوشمزه شدی؟

خندمو جمع کردم و گفتم:

- خیلی خوب. حالا چی شده؟ خبر خوبتو بگو ببینم.

- نه بابا؟ توام زرنگیا. اینجوری همیشه باید بهم مزدگونی بدی.

- مزدگونی رو بعدا بهت می دم. زود باش بگو چی شده؟

- نه. همیشه. اول مزدگونی بعد خبر.

پوفی کشیدم و با حرص گفتم:

- آخه من چجوری از پشت تلفن به تو مزدگونی بدم؟

کمی مکث کرد و بعد با شیطنت جواب داد:

- راست میگیا. خب حالا که اینجوریه پاشو بیا خونمون. من منتظرم. فقط دست خالی نیای. فعلا عزیزم.

صدای بوق آزاد توی گوشم پیچید. چند بار شماره اش رو گرفتم اما جواب نداد. گوشی رو با حرص توی جیبم سر دادم و به ناچار به سمت خونه اشون راهی شدم.

به محض باز شدن در لگد محکمی به ساق پای مهناز کوبیدم که با جیغ بلندی خم شد و دو دستی پاشو چسبید و من هم در حالی که از کنارش رد میشدم گفتم:  
- اینم مژدگونیت.

صدای دادش از پشت سرم بلند شد:

- وحشی روانی. بی تعادل بدبخت. خاک بر سر من که می خواستم به تو یه خبر خوب بدم.

دستم رو به نشونه ی برو بابا تکون دادم. وارد آشپزخونه شدم و رو به مونس جون گفتم:

- سلام مونس جون. حالتون خوبه؟ ببخشید دوباره مزاحم شما شدم. مهناز منو به زور این همه را کشوند اینجا. من هم دیدم خیلی اصرار می کنه اومدم مژدگونیشو بدم و بعد برم.

صدای مهناز رو از داخل سالن شنیدم:

- می خوام صد سال سیاه بهم مژدگونی ندی. اگه می دونستم تو تعادل نداری هیچوقت ازت مژدگونی نمی خواستم. عجب غلطی کردما.

مونس جون خندید و بلند گفت:

- کم حرف بزن دختر.

و بعد خطاب به من گفت:

- خوش اومدی دخترم. هزار بار به مهناز گفتم انقدر سر به سر این دختر نذار اما می شناسیش که، حرف توی گوشش نمیره.

مهناز لنگ لنگان با قیافه ی گرفته ای وارد آشپزخونه شد و گفت:

- مامان تو شریک دزدی یا رفیق قافله؟

- من با دزدا شریک نمیشم مهناز خانوم.

مهناز به کابینت تکیه داد و گفت:

- مادر آدم این باشه چه انتظاری از این بیگانه های اجنبی میشه داشت؟

و بعد با دست به من اشاره کرد. لبخند کمرنگی زدم و با بدجنسی گفتم:

- مهناز جان بعدا از خجالت شما در میام.

مهناز با وحشت چشماشو گرد کرد و در حالی که خودش رو جمع می کرد و گفت:

- اصلا من دیگه حرف نمی زنم.

مونس جون همراه با لبخندی قابلمه اش رو روی گاز گذاشت و گفت:

- انقدر این دختر حرف زد که یادم رفت چی می خواستم بهت بگم. راستش یه خونه برات پیدا کردم دخترم.

با شنیدن این حرف با خوشحالی دست هامو بهم کوبیدم و گفتم:

- وای جدی میگید مونس جون؟

لبخند مهربونی زد و ادامه داد:

- آره دخترم. این خونه مال خانوم مولایی یکی از دوستان نزدیکمه. خونه ی چندان بزرگی نیست اما فعلا برای تو که خیلی عجله داری مناسبه. نگران کرایه اش هم نباش. خانوم مولایی آدم منصفیه. اولاً که اونطور که خودش میگفت این خونه کاملاً خالیه و هیچ استفاده ای ازش نداره دوما چون آشنامونه برای کرایه خونه زیاد مشکلی نخواهی داشت. مبعش هم اونطور که خودش گفت زیاد نیست.

خیلی خوشحال بودم. بالاخره می تونستم از اون خونه برم و مزاحمتی برای میلاد و ویدا نداشته باشم. نگاه قدرشناسانه ای به مونس جون انداختم و گفتم:

- من واقعا از تون ممنونم. نمی دونم این لطف و محبتتون رو چجوری باید جبران کنم؟ شما کمک خیلی بزرگی به من کردید.

مونس جون به سمتم اومد و دستامو گرفت و گفت:

- این حرفا چیه؟ توهم درست مثل دختر خودمی. از اینکه بتونم کمکی بهت بکنم خوشحال میشم.

و بعد هم مونس جون رو با مهربونی در آغوش گرفتم که بعد از چند دقیقه صدای مهناز بلند شد:

- ای بابا خاطره باز تو زدی کانال هندی؟

از مونس جون فاصله گرفتم و با شیطنت جواب دادم:

- چیه؟ نکنه حسودیت میشه؟

مهناز پوزخند صدا داری زد و گفت:

- من به تو حسودی کنم؟ دلت خوشه ها.

در حالی که کیفمو از روی میز ناهار خوری بر می داشتم و شالمو روی سرم می انداختم گفتم:

- باشه باشه تو که راست میگی.

مهناز تکیشو از کابینت گرفت و گفت:

- حالا کجا شال و کلاه کردی؟

- می خوام برم خونه ی میلاد که تا فردا همه ی وسایلمو جمع کنم.

با تعجب چشماشو گرد کرد و جواب داد:

- تا فردا؟ ببینم تو از فردا میخوای پاشی بری تو خونه ی این مولایی؟

سرم رو تکون دادم. مهناز پوفی کشید و گفت:

- حداقل بذار دو روز بگذره بعد پاشو برو اونجا. الان مولایی با خودش فکر می کنه خونش چه قصریه که تو انقدر برای او مدن توش عجله داری.

- لازم نکرده. هر چه زودتر بهتر.

- باشه اما از ما گفتن بود. وقتی چهار روز دیگه مولایی دور برش داشت کرایه اشو سه برابر کرد اون وقت بهت می گم.

از مونس جون خداحافظی کردم و در حالی که از در بیرون می رفتم خطاب به مهناز گفتم:

- به جای این وراجی ها برو بگیر بخواب که فردا از صبح زود باید بیای کمک من.

سرش رو با حالت تمسخر تکون داد و گفت:

- باش تا من بیام کمکت.

- باید بیای.

- خواهیم دید.

پشتم رو بهش کردم و در حالی که از در خونه بیرون می رفتم گفتم:

- تا فردا.

زیپ چمدونامو بستم و کشان کشان همشونو کنار در اتاق گذاشتم. تخت رو مرتب کردم و برای آخرین بار نگاهی به داخل اتاق انداختم. تمام لحظه هایی که در این اتاق بودم در مقابل ذهنم گذشت. آهی سر دادم و وقتی از مرتب بودن

همه چیز مطمئن شدم موبایلم رو از جیبم بیرون کشیدم و برای مهناز اس ام اس زدم:

"من نظرم عوض شد. امشب رو هم اگه میشه میام خونه ی شما و فردا میرم خونه ی مولایی. هستید خونه؟"

به ده دقیقه نکشید که جواب داد:

"وقتی از اول اینو بهت می گم واسه ی من ناز می کنی. بیا خوش اومدی. منتظر تیم."

لبخند کمرنگی زدم چراغ های اتاق رو خاموش کردم و درو باز کردم. سه تا چمدونم رو که به ترتیب کنار هم چیده شده بودند با پا به بیرون هل دادم که از سر و صدای ایجاد شده توجه ویدا و میلاد به من جلب شد. نگاه هر دوشون تعجب زده بود. رومو ازشون برگردوندم و در اتاق رو بستم که صدای ویدا بلند شد:

- خاطره جان جایی می خوای بری؟

آره می خوام برم. می خوام برم تا سر بار تو نباشم. می خوام برم تا تو راحت بشی. درونم غوغایی به پا بود اما در ظاهر سعی می کردم خودمو آروم نشون بدم. سرم رو با بی خیالی تکون دادم و گفتم:

- آره.

ابروهای میلاد بالا پریدند. در نگاهش یک دنیا پرسش بود اما همچنان مصرانه به سکوتش ادامه می داد. رومو ازش گرفتم که ویدا با تردید پرسید:

- میشه پرسم کجا؟

- دارم می رم به جای دیگه زندگی کنم.

ویدا جا خورد و چشمهایش از شدت تعجب گرد شد. پوزخندی زد. مثل اینکه انتظار نداشت که به این زودی ها برم و راحتش بذارم. میلاد از جا پرید. دیگه دووم نیاورد و بالاخره با صدای فریادش سکوت رو شکست:

- چی؟

نگاه بی تفاوتم رو در چشمانش دوختم و جواب دادم:

- نشنیدی چی می گم؟ می خوام برم به جای دیگه زندگی کنم.

صورتش لحظه به لحظه سرختر از قبل می شد. با خشم به سمت من خیز برداشت و بازو هامو گرفت و تکونم داد و در همون حالت فریاد کشید:

- یعنی چی می خوام برم به جای دیگه زندگی کنم؟ دو سه روزه کاری به کارت نداشتیم واسه من دور برت داشته؟

بینم اصلا کجا رو داری که بری؟ نکنه می خوای مثل این دخترای سرچهارراهی بری هر شب تو بغل...

زیر بار این حرف های دردناک و سنگینش طاقت نیاوردم. دستم رو بالا آوردم و با تمام قدرت توی صورتش کوبیدم. از شدت ضربه دستم بی حس شد. بغض بدی در گلویم نشست. وقتی نزدیکترین کسم، شخصی که به اصطلاح برادرمه این

حرفا رو بهم بزنه چه انتظاری از بقیه میشه داشت؟ دستام رو مشت کردم و پایین آوردم. آب دهنم رو به شدت قورت دادم. انگشت اشاره امو جلوی صورت مبهوتش گرفتم و با صدای لرزونی گفتم:

- برادرمی درست، از من بزرگتری درست، تمام این مدت نسبت به من محبت داشتی درست، اما اینو بدون هرچی و هر کی که هستی اجازه نمی دم تا این اندازه به من توهین کنی. من اگر می خواستم خراب بشم، اگر می خواستم خیابونی بشم زودتر از اینا شده بودم. چجوری به خودت اجازه می دی که این حرفا رو به من بزنی؟

اشک هام روی صورتم راه گرفت. میلاد به شخصیت من، به آبرویی که تمام این مدت با چنگ و دندون حفظش کرده بودم توهین کرده بود. خرد شده بودم. با این حرف های میلاد بدجوری هم خرد شده بودم. با پشت دست محکم اشک هامو که لجوجانه روی صورتم می رقصیدند رو پس زدم. تمام بدنم به رعشه افتاده بود. یه قدم به سمتش برداشتم و بی اختیار فریاد کشیدم:

- تا حالا چه خطایی از من دیدی؟ کجا پامو کج گذاشتم؟ منو تو بغل کی دیدی؟ با کدوم مردی لاس زدم که الان مستحق این حرفای توام؟

نگاهش رنگ پشیمانی گرفت. دستش رو از روی جای سیلی ای که توی صورتش خوابونده بودم برداشت و با لحن نادمی گفت:

- خاطره منظور من این نبود.

به شدت خودمو عقب کشیدم و بدون توجه به حرفش فریاد زدم:

- پس منظورت چی بود؟ چه منظور دیگه ای از اون حرفا می تونستی داشته باشی؟ چون دارم می رم که تو و زنت راحت باشید، چون نمی خوام سربارتون باشم، چون دارم قبل از تموم شدن فرصت یک ماه ات شرمو کم می کنم سرچهارراهی شدم؟ به خاطر همین انگ خراب بودن به من می زنی؟

با بهت یک قدم خودشو عقب کشید. نگاهی به صورت زنگ باخته ی ویدا انداختم که با شرمندگی سرش رو پایین انداخته بود. نگاهی به هردوشون انداختم. چمدون هام رو بلند کردم. که میلاد صدام کرد:

- خاطره.

ایستادم اما به سمتش برنگشتم. میلاد ادامه داد:

- تو اشتباه متوجه شدی!

آهی کشیدم و با ناراحتی گفتم:

- اشتباه متوجه شده باشم یا نه الان دیگه دیر شده و من باید برم. اگر توی این مدت اذیتتون کردم حلالم کنید. شاید بعدا باز هم بهتون سرزدم. خداحافظ.



به سمت در رفتم و قبل از اینکه باز کنم دوباره پرسید:

- حداقل بگو کجا داری میری؟

- چه فرقی می کنی. یه جا غیر از اینجا.

دست میلاد روی شونه ام نشست و بعد صدای زمزمه وار و غمگینش توی گوش پیچید:

- منو ببخش.

با ناراحتی چشم هامو بستم. هر چقدر هم از دستش رنجیده بودم باز هم نمی تونستم ناراحتیشو ببینم. هر اتفاقی هم که می افتاد اون باز هم برادرم بود. شاید در واقعیت نه اما در قلبم همیشه اون به عنوان برادرم بوده و هست. به سمتش برگشتم. با ناراحتی دستمو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

- تو کاری نکردی که من بخوام ببخشم. حرفای امروز تم فراموش می کنم. نمی خوام آخرین خاطره ای که از تو توی این خونه برام بمونه بد باشه. نمی خوام تمام لحظه های خوبمون اینجوری خراب کنم. تو هم فراموشش کن. هیچ وقت خوبی هاتو فراموش نمی کنم. نگران من هم نباش. مطمئن باش که جام خوبه. فعلا خدانگهدار. مراقب خودت باش.

از بغلش بیرون اومدم و گریه کنان از خونه بیرون رفتم. قلبم از درد تیر می کشید. هر نفسم مانند خنجری توی سینه ام فرو می رفت. آه جگر سوزی سر دادم و هق هق کنان از پله ها پایین رفتم. قبل از خروج از در نگاهم به ماشین مهرداد افتاد که در پارکینگ پارک شده بود. سر جام خشک شدم. چهره ی جدی و آرام مهرداد جلوی چشمم نقش بست. بغض دوباره به گلویم هجوم آورد. برای یک لحظه از رفتنم پشیمون شدم. دوباره به سمت پله ها برگشتم. می خواستم ازش خداحافظی می کنم اما نمی تونستم. دلم تاب خداحافظی رو نمی آورد. مدام به خودم امید می دادم که نیازی به خداحافظی نیست. من باز هم می بینمش. هیچ چیز قرار نیست عوض بشه. آره قرار نیست چیزی عوض باشه. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و سرمو با شدت تکون دادم. اشک هام شدت گرفت. داشتم خودمو گول می زدم. خودم خیلی خوب می دونستم. بغضم با صدای بلندی شکست. بلافاصله از در بیرون زدم و داخل خیابون دویدم و بدون توجه به نگاه های مردم تمام مسیر خونه ی مهناز رو فقط دویدم و از ته دلم زار زدم.

آه این روزها آب و هوای دلم آنقدر بارانی است

که رخت های دلتنگیم را فرصتی برای خشک شدن نیست.....

مهناز با بی میلی اشاره ای به ساختمون دو طبقه ی آجری رو به رومون کرد و گفت:

- همینجاست ظاهرا.

سرم رو تکون دادم و کلید رو از دستش گرفتم و بعد از کلنچار رفتن با قفل در با صدای تیکی باز شد. در رو با پام هل دادم که صدای جیر جیر وحشتناکی ازش دراومد. چشمامو با تعجب گرد کردم و زیر لب گفتم:

- نیاز به یه روغن کاری اساسی داره.

مهناز هم وارد شد و درو پشت سرش بست. در حالی که آروم آروم جلو می رفتم نگاهی هم به باغچه ی نسبتا بزرگ و کاملا خشکیده ای که در کنار حیاط قرار داشت انداختم. انگار چند سالی میشد که به این باغچه آب نداده بودن. سرم رو با تاسف تکون دادم و رومو برگردوندم. وارد ساختمون شدیم. کلید انداختم و در خونه رو باز کردم که به محض دیدن خونه آه از نهادم بلند شد. سرامیک های کف خونه به شدت کثیف بود و دیوارها هم خاک گرفته بود و سیاه شده بود. آشپزخونه و دستشویی هم دست کمی از بقیه ی جاهای خونه نداشت و بوی فاضلاب کل خونه رو برداشته بود. مهناز با اخم های درهم کشیده جلوی دماغش رو گرفت. نگاهی به خونه انداخت و با صدای گرفته و پر از حرصی گفت:

- من نمی دونم مولایی با خودش چه فکری کرده که این خونه رو به ما پیشنهاد داده. تازه جالبش اینجاست که مامانم هم هیچ حرفی از وضعیت افتضاح اینجا بهمون نزد.

و بعد غرغرکنان گفت:

- آدم بره بغل شرکت آب و فاضلاب کارتن بندازه بخوابه شرف داره به اینجا.

سرفه کنان روسریمو جلوی دهنم گرفتم و با تردید گفتم:

- تمیزش کنیم درست میشه. زیاد سخت نگیر.

مهناز با سرعت به سمت برگشت و به تندی گفت:

- ببینم واقعا تو می خوای تو این آشغال دونی زندگی کنی؟

سرم رو به آرومی تکون دادم. آشغول دونی هم که باشه در حال حاضر من جایی بهتر از اینجا سراغ ندارم. پس مجبورم که همینجا زندگی کنم. آهی کوتاهی کشیدم و با ناراحتی سرمو تکون دادم که صدای معترض مهناز بلند شد:

- تو دیوونه ای به خدا.

نگاه دقیقی به اطراف خونه انداختم و جواب دادم:

- الان اینجا خیلی کثیفه برای همین انقدر بد نظر میاد. اگه صبح تا ظهر وقت بذاریم و تمیزش کنیم همه چیز درست میشه.

مهناز با تاسف سری تکون داد و با اکراه شروع به قدم زدن در داخل خونه کرد. همه کلیدها برق رو روشن خاموش کرد اما وقتی دید هیچ کدوم از لامپ ها روشن نمیشه، آهی کشید و گفت:

- برقمش که وصل نیست.

اشاره ای به لامپ ها کردم و گفتم:

- شاید لامپاش تموم شده.

مهناز شونه ای بالا انداخت و گفت:

- شاید...راستی کی شروع کنیم به تمیز کردن؟ باید تا ظهر تمومش کنیم که بعد یه فکری به حال وسایل خونه کنیم.

- اول باید یه سری خرت و پرت بخریم که بشه باهاش اینجا رو تمییز کرد.

مهناز سری تکون داد و من هم کیفمو باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم. نگاهی به پول هام انداختم. برای خرید وسایل کافی نبود. به ناچار باید از ته مونده ی پس اندازی که داشتم استفاده می کردم. کیفم رو زیر و بالا کردم تا پوشه ای رو که مدارک و پس اندازمو اونجا می داشتم پیدا کنم اما هر چقدر دنبالش گشتم پیداش نکردم. اخم هامو در هم کشیدم و ناخودآگاه یادم افتاد که اون پوشه رو توی خونه ی میلاد جا گذاشتم. با ناراحتی کیفمو ول کردم و پوفی کشیدم و با ناراحتی به سمت مهناز برگشتم و با لحن مظلومی صدایش کردم:

- مهناز؟

مهناز که به بینی اش چین انداخته بود و به کابینتهای رنگ و رو رفته آشپزخونه نگاه می کرد با حواسپرتی گفت:

- هوممم؟

لبخند محوی زد و به همون حالت ادامه:

- مهناز جونم؟

لگدی به در یکی از کابینتها که خراب بود و بسته نمی شد زد و با حرص جواب داد:

- بله؟

- عزیزم تو که انقدر دوست خوبی هستی، تو که همیشه و هروقت که من نیاز به کمک داشتم کنارم بودی و بهم لطف داشتی...

با بی حوصلگی به من نگاه کرد. سرش رو سرسری تکون داد و گفت:

- خب خر شدم بقیه اش. چی کار باید بکنم؟

چشم غره ای بهش رفتم و با حرص بهش توپیدم:

- بمیری که محبت هم بهت نیومده. پاشو برو خونه ی میلاد یه سری از وسایلم رو که جامونده برام بیار زود باش.

چند لحظه به من نگاه کرد و بعد کم کم لبخندی که رنگ و بویی از بدجنسی داشت روی لبش نقش بست و گفت:

- نهج. عمرا برم.

با التماس نگاهش کردم و گفتم:

- مهناز اذیت نکن دیگه. من دوباره برم توی اون خونه اعصابم بهم می ریزه. خودتو لوس نکن پاشو برو.

سرش رو به نشونه ی مخالف تکون داد و گفت:

- آخه من صبح الاطلوع پاشم برم دم خونه ی مردم چی بگم؟ بگم اومدم وسایل خاطره خانوم رو ببرن؟ وسایلتو که بهم نمیده هیچ دو تا لگد هم نثارم می کنه. من نمی رم. فکرشم نکن.

- بهونه الکی نیار. صبح الاطلوع کجا بود؟ الان همشون کم کم دارن می رن سرکار و تا تو بررسی مطمئن باش هیچکس خونه نیست. مهناز لطفا. خواهش می کنم.

چند لحظه با تردید به من نگاه کرد. در آخر پوفی کشید و دستش رو به سمت دراز کرد و گفت:

- کلید.

با خوشحالی بغلش کردم و با صدای بلندی گفتم:

- وای مرسی مهناز. ممنونم. خیلی ماهی به خدا.

از بغلم بیرون اومد و کلید رو از دستم گرفت و گفت:

- بعدا از خجالتت در میام. حالا وایسا.

خندیدم و هیچی نگفتم. مهناز هم بعد از اینکی کمی سر به سر من گذاشت راهی خونه ی میلاد شد.

چاقویی رو که همیشه توی جیبم بود بیرون آوردم و مشغول ور رفتن با در فلزی و در به داغون کابینت شدم که همچنان لق بود. ناخودآگاه چاقو از روی پیچ های کوچیک کنار در کابینت سرخورد و خراش کوچکی روی انگشت دستم ایجاد کرد. زیر لب ناسزایی بهش گفتم و دستم رو که کمی می سوخت رو به شدت عقب کشیدم و چند دقیقه بعد با سماجت دوباره مشغول ور رفتن با در کابینت شدم که صدای زنگ در بلند شد. می دونستم مهنازه. چیزی هم به باز شدن پیچی که تمام مدت داشتم باهاش ور می رفتم نمونه بود. با سرعت بیشتری مشغول باز کردن پیچ شدم که مهناز چند تقه به در کوبید و گفت:

- خاطره جان درو باز کن منم.

چاقو رو با حرص روی زمین انداختم درو برآش باز کردم و بدون اینکه نگاهشی بهش بندازم دوباره به سمت همون کابینت رفتم و غر غر کنان مشغول ادامه ی کارم شدم:

- بدبخت کابینت هاش مال عهد بوقه. تازه کثیف بودنش که بماند. من نمی دونم کسی که قبلا اینجا بوده با اینا کشتی می گرفته؟

مهناز بین حرفم پرید و با لحن مودبانه ای که ازش بعید بود جواب داد:

- خاطره جان حالا شما فعلا اعصابتو خورد نکن چون الان....

بدون اینکه نگاهمو از کابینت زنگ زده بگیرم پوزخند پر از حرصی زدم و گفتم:

- هه من اعصابمو خورد نکنم؟ پس عمه ی من چند ساعت پیش می گفت...

کمی مکث کردم و بعد با عصبانیت اداشو در آوردم:

- آدم بره بغل شرکت آب و فاضلاب کارتن بندازه بخوابه شرف داره به اینجا.... خیلی رو داری تو یکی.

مهناز با صدای کلافه ای گفت:

- خاطره جان عزیزم این چه طرز صحبت کردنه؟... به خودت مسلط باش.

از این لحن لفظ قلمش حرصم گرفت و با صدای بلندی گفتم:

- مهناز به خدا بلند میشم دهنتمو میارم پایینا... حالا چی شده یهو واسه من مودب شدی؟

مهناز با لح سرزنشگرانه ای صدام زد:

- خاطره.

درست همون موقع در کابینت با صدای بدی کج شد و پایینش از سرجاش جدا شد و روی زمین سرخورد. اه بلند و پر از حرصی گفتم و از جام بلند شدم و تقریبا داد کشیدم:

- لعنتی. یه ساعته دارم باهش ور می رم که درستش کنم آخرش نتیجه اش شد این. شما هم که از موقعی که

اومدیم اینجا با اون لنگ درازت صد بار به این لگد زدی داغون ترش کردی. آخه یکی نیست بگه...

در همون حالت که حرف می زدم به سمت مهناز برگشتم، اما به محض اینکه نگاهم به جایی که مهناز ایستاده بود افتاد حرف توی دهنم ماسید.

همونجا روی زمین وا رفتم و زیر لب نالیدم:

- مهناز.

مهناز چشم غره ی وحشتناکی به من رفت. نگاه پر از عجزم روی صورت مهراذ چرخید که با لبخند پهنی به من نگاه

می کرد. به یکباره احساس کردم تمام خون بدنم به زیر پوستم هجوم آورد و ضربان قلبم به بالاترین حد خودش

رسید. لبم رو محکم گاز گرفتم و سرمو با شرمندگی پایین انداختم. دوباره نیم نگاهی به مهناز انداختم که با حرکت لب بهم می گفت:

- بلند شو.

نامحسوس سری تکون دادم. دستم رو به کابینت گرفتم و از جام بلند شدم. لباسم رو صاف و صوف کردم و بعد از کمی این پا و اون پا کردن با صدای ضعیفی خطاب به مهرداد گفتم:

- سلام.

لبخندش پررنگ تر شد و جواب داد:

- علیک سلام همسایه ی فراری. چه بی سر و صدا شال و کلاه کردی و رفتی. ببینم ما اذیتت کرده بودیم که اینجوری بدون خداحافظی و بی هیچ خبری بلند شدی اومدی اینجا؟

طعنه ی کلامش رو گرفتم. با کلافگی انگشتهایم رو در هم قفل کردم و با لحن آروم و دلخوری گفتم:

- اینطور که شما فکر می کنین نیست. باور کنید خود من هم مجبور شدم انقدر سریع نقل مکان کنم.

نمی دونم چرا اما برای لحظه ی کوتاهی اخم هاش در هم رفت اما بلافاصله لبخندی مصنوعی روی لبش جاخوش کرد و گفت:

- حالا باز خوبه از طریق دوستتون متوجه شدیم که به کمک احتیاج داری. وگرنه شما که ما رو قابل نمی دونستی که بخوای ازمون کمک بگیری.

نگاهم با سرعت به سمت مهناز برگشت. انقدر تند و تیز نگاهش کردم که در خودش جمع شد. در حالی که از دست مهناز حرص می خوردم لبهامو روی هم فشردم و سرمو رو به سمت مهرداد برگردوندم:

- شما چرا زحمت کشیدید؟ جمع و جور کردن اینجا زیاد کاری نمی برد خودمون هم می تونستیم تا شب درستش کنیم. نیازی به زحمت شما نبود.

با بی حوصلگی نگاهش رو از من گرفت و در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت گفت:

- زحمت کجا بود؟ دیگه تعارف معارفو بنذار کنار.

ازش تشکر کردم و به سمت مهناز رفتم. در حالی که با نگاهم برآش خط و نشون می کشیدم با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- مهناز جان بیا بریم یه نگاهی به اتاق خواب بندازیم ببینیم چه جوریه.

و قبل از اینکه مخالفتی ازش سر بزنه محکم بازوش رو چسبیدم و کشون کشون به سمت اتاق بردمش. مهناز رو داخل

اتاق پرت کردم و درو بستم. به سمتش برگشتم و زمزمه وار گفتم:

- خاک بر سرت کنن که یه کارو نمی تونی درست انجام بدی. من بهت گفتم برو یه پوشه رو وردار بیار برای چی این بنده خدا رو بلندی کردی آوردی اینجا؟ خودش هزار تا کار داره علاف که نیست.

مهناز قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت:

- به خدا تقصیر من نبود. دم در خونه داداشت که منو دید پرسید شما کی هستید؟ منم گفتم که دوست خاطر م اومدم یه سری وسایلشو براش ببرم. بعد گفت خودش چرا نیومد؟ چیزیش شده؟ منم فکر کردم تو بهش گفتی که داری از اینجا می ری گفتم خاطره سرش شلوغ بود مشغول مرتب کردن خونه ی جدیدش بود خودش نتونست بیاد من به جاش اومد. بعدم دیگه وقتی که فهمیدم گند زدم مجبور شدم قضیه رو تا حدودی براش توضیح بدم. وقتی هم دیدم خیلی مشتاقه بدونه ی خونه ی جدیدت کجاست گفتم اگر کاری ندارین اگر میشه بیاین کمک ما چون دست تنهایییم و نمی تونم یه سری از کارا رو خودمون انجام بدیم. خیرسرم خواستم یه خیری بهت رسونده باشم نمی دونستم یهو اینجوری جوش می یاری. خلاصه بعد اونم که اینو شنید از خدا خواسته بلند شد اومد اینجا.

دندون هام محکم روی هم فشار دادم. گندت بزنی مهناز. گندت بزنی. چشمامو روی هم گذاشتم و نالیدم:

- آخه من نمی دونم هر کی از تو سوالی پرسید تو باید جامع و کامل همه چیزو براش تعریف کنی؟ یه کلمه می گفتی کار داشت من مجبور شدم بیام اینجا و وسایلش رو براش بیارم. دیگه این چرت و پرتارو برای چی تحویلش دادی؟  
- خاطره چرا الکی شلوغش می کنی؟ چیزی که نشده. البته حالا که دارم فکر می کنم برای تو زیاد بد نشده ها.

از اینهمه خونسردی و بی خیال بودنش خونم به جوش اومد. دستش رو که روی بازوم نشسته بود به شدت پس زدم و گفتم:

- من شلوغش می کنم؟ مهناز مثل اینکه اصلا حواست نیست که یه مرد غریبه رو ورداشتی آوردی توی خونه ای که دو تا دختر تنها توش حضور دارن. هر چقدر هم که من به مهراذ اعتماد داشته باشم، هر چقدر هم که ازش مطمئن باشم که تحت هیچ شرایطی خطایی ازش سر نمی زنه باز هم این کار تو درست نبوده. چرا نمی خوای اینو قبول کنی؟  
نگاه مهناز رنگ ندامت گرفت و سرش رو پایین انداخت. پوفی کشیدم. این حرف هام بر حسب بی اعتمادی نسبت به مهراذ نبود. اتفاقا به هیچ مردی به اندازه ی مهراذ اعتماد نداشتم. شاید مدت زیادی نبود که می شناختمش اما به جرات می تونستم بگم مورد اعتماد ترین و درست ترین مردی بود که تا به حال دیدم. البته شاید هم اشتباه می کردم اما در حال حاضر حسم اینو به من می گفت و من قبولش داشتم. از دست مهناز و بی فکریش عصبی بودم و از طرفی هم از اینکه باز هم اسباب زحمتی برای مهراذ شده بودم و اون رو از کار و زندگیش انداخته بودم ناراحت بودم. صدای آروم مهناز رو شنیدم که گفت:

- ببخشید خاطره. تو درست میگی. به اینجاش فکر نکرده بودم. من واقعا معذرت می خوام.

دل‌م بر اش سوخت. کوتاه اومدم. دستش رو گرفتم و با لحنی که سعی در مهربون نشون دادنش داشتم و گفتم:

- باشه بابا. عیبی نداره ناراحت نباش. ولی محض رضای خود از این به بعد روی کارها و حرفات فکر کن بعد انجامشون بده. حالا هم به جای اینکه کارا بیا بریم یه دستی به سر و روی این خونه بکشیم.

از در اتاق بیرون اومدیم. نگاهم به مهرداد افتاد که آستین‌های پیراهن خاکستری رنگشو بالا زده بود و با جدیت مشغول ور رفتن با یکی از پریزهای برق بود. جعبه ابزار کوچکی هم پایین پاش قرار داشت و هرازگاهی چیزی از توش بر می داشت. ناخودآگاه محو صورت جدی اش شدم و لبخندی رو لبم نقش بست. احساس می کردم بدنم آتیش گرفته. گر گرفته بودم. با سلقمه‌ی محکمی که از جانب مهناز توی پهلوام خورد به خودم اومدم. نفسم در سینه حبس شد. به سمتش برگشتم و با اخم گفتم:

- چته؟

مهناز سرشو جلو آورد و زیر گوشم گفت:

- من چمه یا تو که چشم از پسر مردم بر نمی داری؟ شرم و حیا هم خوب چیزیه به خدا. تو اول برو یه فکر به حال خودت بکن بعد بیا منو با نصیحت‌های ارزشمندت ارشاد کن.

سرم را برگردوندم. به ترسناکترین شکل ممکن نگاهش کردم و با حرص گفتم:

- می بندی یا من برات ببندم؟

مهناز که از لحنم ترسیده بود کمی خودش رو عقب کشید و گفت:

- شما خودتو خسته نکن خودم این وظیفه‌ی دشوار رو بر عهده می گیرم.

نفس عمیقی کشیدم و یک قدم به سمتش برداشتم که دستش رو جلوی دهنش گذاشت و گفت:

- بستم. بستم. تو خون خودتو کثیف نکن.

از حالت مسخره‌ای که به خودش گرفته بود خنده‌ام گرفت و زیر لب گفتم:

- دیوونه‌ای دیگه چیکارت میشه کرد؟

از مهناز فاصله گرفتم. آستین‌های بلوزمو تا زدم. ماده‌های شوینده رو که مهناز خریده بود برداشتم و به جون دیوارها افتادم. تا اونجایی که می تونستم ساییدمشون تا دیگه لکه‌ای از کثیفی روش باقی نمونه. مهناز به سمتم اومد و زیر گوشم گفت:

- من کجا رو تمییز کنم؟

با دست به انتهای سالن کوچک خونه اشاره کردم و گفتم:



- دستشویی.

رد انگشت منو گرفت و با انزجار به دستشویی نگاه کرد و نالید:

- وای نه، من حاضر نیستم حتی نزدیک اونجا بشم.

- لوس نشو مهناز، من از اول تمییز کردن دستشویی رو برای تو در نظر گرفته بودم.

مهناز که معلوم بود داشت حرص می خورد با عصبانیت سرشو جلو آورد و با صدای آرومی گفت:

- جنابعالی خیلی بیخود کردی که برای من در نظر گرفته بودی. اصن دیوارا رو بسپار به من خودت برو تمیز کن.

- نه عزیزم اشتباه نکن. اینکاره توئه.

خلاصه بعد از کمی غرغر کردن وبد و بیراه گفتن به من مهناز رفت تا دستشویی رو تمیز کنه من هم مشغول شستن دیوار ها شدم و مهرداد که ظاهرا پریز های برق رو درست کرده بود به سمت کابینت ها رفت تا یه فکری به حالشون بکنه. بالاخره بعد از گذشت چندین ساعت وقتی که دست و کمرم کاملا از کار افتاده بود دیوارها هم تمیز شد. مهناز هم دستشویی و اتاق خواب رو تمیز کرده بود. پوفی کشیدم و با خستگی نگاهی به اطراف انداختم. سرامیک های کف خونه هنوز کثیف بود و شیشه ها هم هنوز تمیز نشده بود. دیگه کم کم گریه ام داشت در میومد. دستم رو روی سرم گذاشتم و به مهناز گفتم که شیشه ها رو تمیز کنه و خودم هم مشغول شستن سرامیک های کف شدم. انقدر که خم و راست شده بودم درد کمرم دمار از روزگارم بریده بود. داشتم زیر لب پیش خودم غرغر می کردم که دستی روی دستم نشست و بعد صدای زمزمه وار مهرداد بود که توی گوشم پیچید و ضربان قلبم رو به آخرین حد خودش رسوند:

- بده من تمیز کنم. تو دیگه خسته شدی برو یکم استراحت کن.

آب دهنم رو محکم قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم که شاید از التهاب درونم کاسته بشه. دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و بدون اینکه به مهرداد نگاه کنم با صدای لرزونی گفتم:

- لازم نیست. خودم تمیز می کنم.

- برای چی تعارف می کنی؟ بده من دیگه.

سرم رو تا جایی که می تونستم پایین انداختم تا نگاهم به صورتش نیفته و باز هم مخالفت کردم:

- نه آخه شما...

میان حرفم پرید و با لحن محکم و قاطعی اسممو صدا زد:

- خاطره.

لحن خوش آهنگ "خاطره" گفتنش گوشمو نوازش داد. تمام بدنم داغ شده بود و لرزش خفیفی رو در دست و پاهام

احساس می کردم. از اونجا که می دونستم زیاد نمی تونم در اون حالت طاقت بیارم زیر لب ممنونی گفتم و بلافاصله ازش فاصله گرفتم و به کمک مهناز رفتم و سعی کردم فکرم رو به سمت دیگه ای منحرف کنم که تا حدودی هم موفق شدم. بالاخره آخرای شب کار نظافت خونه به پایان رسید. همگی خسته بودیم و نای راه رفتن نداشتیم. از اون جایی هم که به خریدن وسایل نرسیده بودیم من اون شب رو هم مجبور شدم که پیش مهناز بمونم. آخر شب هم مهرداد ما رو رسوند دم خونه ی مهناز اینا و لحظه ی آخر هم که می خواستم از ماشین پیاده بشم بهم گفت:

- یادت باشه بعدا مفصل باید با هم در مورد یه سری موضوعات باهم صحبت کنیم.

منظورشو نفهمیدم. در مورد چه موضوعی می خواست با من صحبت کنه؟ کنجاو شده بودم اما خواب و خستگی انقدر بر من غلبه کرده بود که اجازه هیچ گونه فکری رو بهم نمی داد. حال مهناز هم دست کمی از هم نداشت. برای همین بدون اینکه حتی شام بخوریم به رختخواب رفتیم و به تائیه نکشید که خوابمون برد.

در حالی که سرسری جواب خسته نباشید گفتن ها و خداحافظی بقیه رو می دادم از پله ها به سمت پایین سرازیر شدم. به سمت دفتر دبیران رفتم تا گوشی ام رو که روی میز اونجا جا گذاشته بودم رو بردارم. وارد دفتر شدم. با لبخندی مصنوعی به افرادی که داخل دفتر نشسته بودند سلام دادم. گوشی ام رو برداشتم و در حالی که روشنش می کردم به سمت پنجره رفتم. کنار پنجره ایستادم. نگاهمو به صفحه ی گوشییم دوختم و غرغر کنان اس ام اسی که از سمت فرهاد برام اومده بود باز کردم:

"سلام. حالتون خوبه؟ الان خونه اید؟"

دهنم رو کج کردم. مارمولک عوضی. دلم می خواست جوابشو ندم. بره به جهنم. اما از طرفی هم باید محافظه کارانه برخورد می کردم. مطمئنا اگر متوجه تغییری در رفتار من می شد بهم شک می کرد برای همین بهش جواب دادم:

"سلام. ممنون شما خوبید؟ نه من الان بیرونم. چطور؟"

پوزخندی زدم و نگاهم رو به خیابون دوختم. به ماشین هایی که رفت و آمد می کردند. به مردم که در پیاده رو در حال قدم زدن بودند. یکی خوشحال و دیگری ناراحت. یکی اخم کرده بود و یکی دیگه هم می خندید. هر کس تو حال خودش بود. توی این شهر هر کسی درگیر دست و پنجه نرم کردن با مشکلات زندگی خودش بود. آهی کشیدم که صدای زنگ اس ام اس منو از افکارم بیرون کشید:

"بله ممنون. از احوال پرسى های شما. آخه دیروز ظهر اومدم دم خونه برادرتون ولی نبودید. گفتم شاید مشکلی پیش اومده."

پوزخندی زدم. می خواد از جای من مطلع باشه. کور خوندی آقا فرهاد. با حرص پوست لبم رو جویدم و براش نوشتم:

"دو سه روزی رفتم خونه ی یکی از دوستانم. برای همین خونه نبودم. راستی شما کاری با من داشتید که اومده بودید اونجا؟"

به چند دقیقه نکشید که جواب داد:

" نه نه. همینجوری اومده بودم حالتون رو بپرسم. انشالله که خوبید. من دیگه مزاحمتون نمیشم. اگر کاری داشتید حتما به من بگید. فعلا"

با نفرت اس ام اسشو خوندم و بدون اینکه جوابشو بدم گوشیم رو توی کیفم سر دادم. از دفتر بیرون اومدم و به سمت در خروجی رفتم تا برگردم به خونه. دو روزی بود که رفته بودم توی خونه ی خودم و مهناز هم فردا با شوهرش برمی گشت کیش و باز هم من می موندم و تنهایی های خودم. لبامو با ناراحتی جمع کردم که گوشیم زنگ خورد. آهی زیر لب گفتم و گوشی رو از کیفم بیرون کشیدم. نگاهی به صفحه اش انداختم که با دیدن اسم "مهرداد" روی صفحه گوشی هول شدم و ضربان قلبم بالا رفت. چند بار نفس عمیقم کشیدم تا شاید کمی از لرزش صدام کم بشه و بعد جواب دادم:

- بله ؟

صدای بم و مردونه اش داخل گوشی پیچید:

- سلام.

آب دهنمو محکم قورت دادم و گفتم:

- س..سلام...حالتون خوبه!؟

- ممنون خوبم. تو خوبی؟ راستی خاطره جان امروز عصر وقت آزاد؟

چشمام تا آخرین حد گشاد شد. قلبم دیوانه وار خودش رو به در و دیوار سینه ام می کوبید. خاطره جان ؟ درست شنیدم؟ گوشی رو از گوشم فاصله دادم و با تعجب نگاه دوباره ای به صفحه اش انداختم. چند ثانیه همونطور مات و مبهوت به صفحه ی گوشی خیره موندم . حالم دست خودم نبود. نمی دونستم دارم چیکار می کنم. همه چیز برام گنگ بود. مغزم قفل شده بود و هیچ فرمانی صادر نمی کرد. نمی دونم چقدر در اون حالت بودم که صدای بلند الو الو گفتنش رو شنیدم و بلافاصله جواب دادم:

- بله بله ....ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد...شما چیزی گفتید؟

- پرسیدم امروز عصر وقت آزاد یا نه؟

با مشت روی قلبم کوبیدم. بس کن لعنتی. چرا اینجوری می کنی ؟ چه خبرته ؟ چشمامو بستم و باز هم نفس عمیقی کشیدم که اینبار هم هیچ تاثیری در بهتر کردن حال خراب من نداشت. در حالی که از این همه سردرگمی به عرش رسیده بودم نفسم رو با کلافگی بیرون دادم و گفتم:

- امروز عصر؟ نه کاری ندارم. چطور مگه؟

کلمه کلمه ای که از دهنم خارج میشد جونم رو به لب می آورد. نمی دوستم چرا جدیداً در برای حرف زدن با مهرداد زبونم یاری نمی کرد و ذهنم به یک باره از هر کلمه و جمله ای خالی میشد. دست یخ زده ام رو مشت کردم و روی لبم گذاشتم که صدای مهرداد رو شنیدم:

- گفتم اگر موافق باشی پیام دنبالت یه سر بریم بیرون.

از خدام بود اما با این حال کمی مکث کردم و با تردید گفتم:

- اممم...اما آخه...

بین حرفم پرید و گفت:

- نه نیار دیگه. اینجوری هم تو از تنهایی در میای هم من. بهتر از تو خونه نشستن که.

جلوی لبخندی که سعی داشت روی لبم جا خوش کنه رو به سختی گرفتم و با اخم کمرنگی پشش زدم. نفس عمیقی کشیدم و در حالی که دستمو به صورت گر گرفته ام می کشیدم با صدای ضعیفی گفتم:

- خیلی خوب باشه. من حرفی ندارم.

با صدایی که رنگ خوشحالی به خودش گرفته بود جواب داد:

- ممنون. کجایی من الان پیام دنبالت؟

دستی به مقنعه ام کشیدم و گفتم:

- من الان آموزش...

ولی ناخودآگاه نگاهم به لباس هام افتاد و حرفمو قطع کردم. طبق معمول همیشه ساده و مشکی. چشمامو با حرص بستم. بمیری خاطره با این طرز لباس پوشیدن. کمی مکث کردم و بعد با صدای بلندی گفتم:

- نه نه...الان نزدیک خونه ام. چند دقیقه دیگه می رسم.

و بعد هم در حالی که همچنان گوشی دستم بود از آموزشگاه بیرون رفتم تا زودتر به خونه برسم و یه فکری به حال سر و وضعم بکنم. مهرداد که از صداش هم معلوم بود تعجب کرده گفت:

- باشه. منم الان تازه از شرکت بیرون اومدم. حدود نیم ساعت دیگه می رسم اونجا.

یکم دیگه حرف زدم و بعد گوشی رو قطع کردم و بلافاصله دربستی به مقصد خونه گرفتم و سوار ماشین شدم.

با عجله وارد خونه شدم. لباسهامو در آوردم و هر کدومو به یک سمت پرتاب کردم. به سمت کمد کوچک و پارچه ای که تو اتاقم بود هجوم بردم. همه مانتو هامو بیرون کشیدم. مشکی...سرمه ای...مشکی...قهوه ای سوخته...اه گندت بزنی که یه رنگ روشن نداری. همونطور که مانتو هام رو بیرون می کشیدم و با غرولند روی زمین پرتشون می کردم

چشمم به مانتوی شیری رنگی افتاد که مال چند وقت پیش بود اما زیاد ازش استفاده نکرده بودم و همچنان نو مونده بود. نگاهی موشکافانه بهش انداختم. خوب بود. قابل پوشیدن بود. روی صندلی گذاشتمش و باز دوباره سرم رو برای گشتن به دنبال شال و شلوار مناسب داخل کمده فرو بردم. کلاسه تا شلوار تو دار دنیا بیشتر نداشتم. یکی مشکی بود که همیشه می پوشیدمش، یکی جین سرمه ای رنگی که کهنه و رنگ و رو رفته شده بود و دیگری جین یخی رنگی بود که هنوز قابل استفاده بود و فکر کنم در حال حاضر اون بهترین گزینه بود. شلوار جین یخی رنگم رو همراه با شال سفیدی روی مانتوم انداختم. هول کرده بودم و مدام دور خودم می چرخیدم. زنگ گوشیم که در فضای آروم خونه پیچیده بود ضربان قلبم رو بالا برد. با قدمهایی لرزون به سمت موبایلم رفتم که با نگاه کردن به صفحه اش اخم هام توی هم رفت. فرهاد بود. من نمی دونم امروز چرا سیریش من بیچاره شده بود؟ لابد باز رئیس عزیزش یه وظیفه ای بهش محول کرده بود. پوزخندی زدم و گوشی رو قطع کردم. حوصله ی جواب دادن به این یکی رو نداشتم. نفس عمیقی کشیدم. شونه و وسایلم رو برداشتم و به حموم رفتم تا از آئینه ی اونجا استفاده کنم. فعلا هنوز یه سری چیزا مونده بود که باید برای خونه می خریدم و یکیش هم همین آئینه بود. سعی کردم یه حالتی به موهام بدم اما موفق نشدم و ناچارا همونطور ساده بستمش. از اندک وسایل آرایشی که هم داشتم نهایت استفاده رو کردم تا یه رنگ و لعابی به این صورت بی رنگ و رو بدم. وقتی کارم تموم شد نگاهی به صورت خودم در آئینه انداختم. زیاده روی نکرده بودم. کمی رژ صورتی رنگ زدم با رژگونه و ریمبل نه بیشتر. به تصویر خودم در آئینه خیره شدم. چرا دارم اینکارا رو می کنم؟ منی که هیچوقت این چیزا برام مهم نبوده الان برای چی دارم این کارا رو می کنم؟ برای چی انقدر برام مهمه که در مقابل اون خوب به نظر بیام؟ صدایی از درون ذهنم جواب داد:

"چون اون مرد با بقیه فرق داره."

ناخودآگاه اخم هامو در هم کشیدم. نمی خواستم به همین راحتی اینو قبول کنم.

"چه فرقی؟ اونم یکیه مثل بقیه"

"مثل بقیه نیست. اگر مثل بقیه بود با هر بار دیدنش انقدر دست و پات نمی لرزید. اگر مثل بقیه بود با هر بار شنیدن صداش حالت منقلب نمیشد. خودت هم می دونی اون برای تو با بقیه فرق داره"

خاموش شدم. کم آوردم. در مقابل خودم و احساسات ضد و نقیض کم آوردم. با عصبانیت لباس هامو نتم کردم. از خونه بیرون زدم و درست موقعی که داشتم درو می بستم ماشین مهرداد جلوی خونمون ترمز زد و باز هم همون حالت های همیشگی بود که به سراغم اومد. در ماشین رو باز کرد که پیاده بشه که من بلافاصله سوار ماشین شدم و درو بستم و دست به سینه به رو به روم خیره شدم و زیر لب بهش سلام کردم. در ماشین رو بست و اونم سلام کرد. اما از صداش معلوم بود که از این طرز برخورد من تعجب زده شده. خودم هم نمی دونستم چمه. می خواستم نگاهش کنم اما نمی تونستم. می خواستم باهاش حرف بزنم اما زبونم نمی چرخید. چند دقیقه در سکوت گذشت که ازم پرسید:

- بینم اتفاقی افتاده؟

بدون اینکه نگاهش کنم سرم رو تکون دادم که گفت:

- ببینمت.

رومو اونور کردم. که با تحکم گفتم:

- خاطره منو نگاه کن.

ناخودآگاه سرم رو به سمتش برگردوندم. کمی در چشمهای من خیره شد و گفت:

- حالا بگو ببینم چی شده که انقدر گرفته ای؟

همونطور که محو چشماش شده بودم زیر لب گفتم:

- نمی دونم.

اخم هاش در هم گره خورد. کمی سرش رو جلو آورد و دستش رو پشت صندلی من گذاشت و درست مثل خودم زمزمه وار گرفت:

- یعنی چی نمی دونم؟

با نزدیک شدنش قلبم معطل نکرد و اعتراضشو با کوبیدن خودش به در و دیوار سینه ام نشون داد. نفس هام به شماره افتاده بود و داشتم آتیش می گرفتم. ناخودآگاه بغضی در گلویم نشست. رومو با کلافگی برگردوندم و گفتم:

- گرفته نیستم. فقط امروز زیاد حوصله ندارم. همین.

مهرداد که حال خرابمو دید سکوت کرد. چشمامو بستم و صورت داغمو به شیشه چسبوندم به امید اینکه شاید سرمای شیشه کمی از التهابم رو کم کنه. مهرداد قبل از شام کنار یک پارک نسبتا بزرگ نگه داشت. نگاهمو در اطرافم چرخوندم و از ماشین پیاده شدم و مشغول قدم زدن شدم. بر خلاف تصورم پارک نسبتا خلوتی بود و به اون صورت کسی توش نبود. همینطور مشغول قدم زدن و نگاه کردن اطرافم بودم که مهرداد هم بعد از پارک کردن ماشینش به من پیوست. هر دو شونه به شونه ی هم در سکوت قدم می زدیم. نیم نگاهی بهش انداختم که یک دستش رو داخل جیبش فرو برده بود و با جدیت به اطرافش خیره شده بود. دلم لرزید. یک لحظه احساس کردم که قلبم از حرکت ایستاد. بلافاصله رومو برگردوندم و نامحسوس چند مشت به قفسه سینه ام کوبیدم که البته از نگاه مهرداد دور نمود. بلافاصله ایستاد و به سمت من برگشت. نگاهی به من انداخت که مشت گره کرده ام روی قلبم گذاشته بودم. اخم هاش در هم گره خورد و گفت:

- تو حالت خوبه؟

نه نبود. حالم اصلا خوب نبود. این احساسات مبهم و این همه سردرگمی کلافه ام کرده بود. بغض به گلویم هجوم آورد. دوست داشتم ساعت ها یک گوشه بنشینم و فقط و فقط گریه کنم. با ناراحتی سرم رو تکون دادم و زیر لب زمزمه

کردم:

- نه.

نگاهش رنگ نگرانی گرفت. یک قدم به سمت من برداشت و دستش رو به سمت من دراز کرد که بلافاصله خودم رو عقب کشید. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و اشکهام روی صورتم راه گرفتند. اشکهام بدون هیچ دلیلی صورتم رو خیس می کردند. بغضم با صدای بلندی شکست و صدای هق هقم بلند شد. مهرداد بازوم رو گرفت و منو روی یکی از صندلی هایی که در همون نزدیکی بود نشوند. دستم رو جلوی صورتم گرفتم و اشکهامو که هیچ کنترلی روشن نداشتم در میان دستهام مخفی کردم. نمی دونم چرا انقدر بهم ریخته بودم؟ دلیل این حال خرابمو اصلا نمی دونستم. دو روزی بود که اشک هام منتظر تلنگری برای خودنمایی بودند. بغضم دو روزی بود که بی صدا می اومد و بی دلیل می شکست. حالا این سردرگمی تلنگری بود که به درونم اجازه ی تخلیه داد. شونه هام به شدت می لرزیدند. دست گرم مهرداد روی دست های یخ زده ام نشست. به آرومی دستم رو از روی صورتم برداشت. نگاه غم زده اش رو به صورتم دوخت. با سرانگشتهاش سدی برای اشکهام درست کرد و بعد به آرومی از روی صورتم پاکشون کرد. محو حرکاتش شده بودم. لبخند غم زده ای به صورتم پاشید و با صدای آرومی گفت:

- چی شده خاطره؟ چرا چشمت بارونیه؟ به من بگو. با من حرف بزن. شاید با حرف زدن کمی خالی بشی.

و این بار هم صدای مهرداد تلنگری بود برای شدت گرفتن اشک های من. چونه ام به شدت می لرزید. مهرداد که از این حالت من کلافه شده بود دستشو دور شونه ی من حلقه کرد و منو با خشونت در آغوش کشید. به معنی واقعی کلمه آتیش گرفتم. آغوشش گرم بود و همین گرما بود که از درون وجودمو به آتیش کشیده بود. خواستم ازش فاصله بگیرم، خواستم خودمو کنار بکشم، اما نتونستم. من به این گرما، به این آرامشی که هیچوقت تجربه اش نکرده بودم احتیاج داشتم. پس بدون هیچ حرفی سرمو روی سینه اش گذاشتم و با تمام وجودم اشک ریختم. دست نوازشگرش روی سرم نشست و صدای خوش آهنگش زیر گوشم پیچید:

- گریه نکن خاطره ... گریه نکن.

هق هقم شدت گرفت و سرم رو بیشتر توی سینه اش فرو بردم. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و ادامه داد:

- آخه چی باعث شده که انقدر حالت خراب بشه عزیز من؟

دلَم می خواست فریاد بکشم. دلَم می خواست با مشت توی سینه اش بکوبم و فریاد بکشم من عزیز تو نیستم. من عزیز هیچکس نیستم. می خواست بگم که اگر عزیز کسی بودم، اگر برای کسی مهم بودم، انقدر تنها نبودم. انقدر تنها نبودم که تمام مدت چشمم به در خونه ی تنهایی هام باشه تا شاید کسی بیاد، تا شاید یه نفر بهم سر بزنه، تا شاید کسی بیاد و از تنهایی درم بیاره. اما اینبار هم خاموش موندم و هیچ نگفتم. سرم رو از روی سینه اش برداشتم و خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم. اشکام رو با پشت دست پاک کردم و زیر لب گفتم:

- ببخشید یکم دلَم گرفته بود.

دستش زیر چونه ام نشست. سرم رو بلند کرد و در چشمهام خیره شد و گفت:

- از چی دلت گرفته بود؟

بغضم رو قورت دادم. چشمام رو قبل از اینکه اشکام هوس سرسره بازی به سرشون بزنه روی هم فشردم و گفتم:

- نمی دونم. از وقتی اوادم توی این خونه یکم احساس تنهایی می کنم. ولی خب چون اولشه اینجوریه. به زودی عادت می کنم.

و بعد سرم رو پایین انداختم تا نگاهم به چشماش نیفته. احساس می کردم از نگاهم هم می تونه بفهمه که راستشو می گم یا نه. پس سرم رو پایین انداختم تا نبینه. می ترسیدم. از اینکه بفهمه یکی از دلایل آشفتگی ام خودشه می ترسیدم. اخم کمرنگی کرد و با ناراحتی گفت:

- پس چرا رفتی؟ چرا همونجا پیش میلاد نمودی؟ چرا الکی خودتو اذیت می کنی؟

همراه با لبخند غمیگنی سرم رو تکون داد و گفتم:

- نمیشد که تا آخر عمرم اونجا بمونم. رفتنی بلاخره باید بره. اونجا هم جای من نبود پس دیر یا زود باید می رفتم. اینجا هم جام خوبه و به زودی عادت می کنم. مشکلی نیست.

آه کوتاهی کشید و سرش رو تکون داد. نگاهش رو از من گرفت و گفت:

- هر طور خودت صلاح می دونی. درهر صورت جات خیلی خالیه. هنوز به نبودنت عادت نکردم.

احساس کردم چیزی توی قلبم تکون خورد. ناخودآگاه با شنیدن این حرف سرم رو بلند کردم و به نیمرخ صورتش خیره شدم و در همون حالت لبخند محوی روی لبم نشست. انگشتانش رو در هم قفل کرد و گفت:

- از وقتی که رفتی میلاد هم خیلی گرفته و دمغه اگر وقت کردی بهش یه سر بزن.

ناخودآگاه دلم به یاد برادرم گرفت. نفس عمیقی کشیدم. چقدر دلم براش تنگ شده بود. چقدر دلم برای روزهایی که میلاد تمام و کمال برادرم بود، برای روزهایی که عکس و مدرکی نبود تا برادر بودنش رو زیر سوال ببره، برای روزهایی که کنارم بود و پشتوانه ای محکمی بود که بتونم بی هیچ دغدغه ای بهش تکیه کنم تنگ شده بود. سرم رو پایین انداختم و نفسم رو بیرون دادم. مهراذ از جاش بلند شد که نگاهم به سمت بالا چرخید:

- گرسنه ات نیست؟ موافقی دیگه بریم شام بخوریم؟

زیر لب گفتم:

- بریم.

و بعد از جام بلند شدم. نگاهم به روی صورتش چرخید. کمی غمیگین به نظر می رسید. نگاه من رو که روی خودش دید



لبخند نصفه نیمه ای زد و راه افتاد.

با بی حوصلگی از رستوران بیرون زدم. سیر بودم برای همین غذای چندانی نخوردم. مهرداد در این بین سعی می کرد که با حرف زدن کمی من رو از این حال در بیاره اما وقتی دید که از جانب من بیشتر از یک یا دو کلمه جواب نصیبش نمیشه فهمید که تلاشش بی نتیجه است و ترجیح داد که سکوت کنه. جلوی در رستوران منتظر مهرداد که داشت هزینه ی رستوران رو می پرداخت ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و هوای خنک رو به ریه هام کشیدم که البته به ثانیه نکشید که به سرفه افتادم. اخم هامو در هم کشیدم و نگاهی به مهرداد انداختم که به سمت من می اومد. به من که رسید کمی مکث کرد و وقتی دید که حرکت نمی کنم با لحن نه چندان دوستانه ای گفت:

- می خوای همینطوری اینجا وایسی؟

اخم هام بیشتر در هم گره خورد. می دونستم از این همه سردی من در این چند ساعت اخیر حرصش گرفته. خیلی بد برخورد کرده بودم. مهرداد تا همینجاشم خیلی کوتاه اومده بود. می دونستم رفتارم درست نیست اما نمی دونم چرا اختیار زبونم از دستم خارج شده بود. مدام مثل بچه ها بهونه می گرفتم و تندی می کردم. امشب اعصابم از همیشه ضعیف تر شده بود. سینه به سینه اش ایستادم و با حرص پوزخندی بهش زدم. ابروهایش بالا پرید و چند لحظه مات و مبهوت به صورتم خیره موند بعد هم زد زیر خنده و در حالی که سرش رو تکیه می داد با دست راست ضربه ی خیلی آرومی روی گونه ام زد و به سمت ماشین رفت. حرفی که می خواستم بهش بزنم توی دهنم ماسید. بهت زده دستم رو بالا آوردم و روی گونه ام گذاشتم و در حالی که با گیجی به رو به روم خیره شده بودم به حرکت آخر مهرداد فکر کردم. حجم انبوهی از افکار مختلف به ذهنم هجوم آوردن و قلبم هم در اون میان با جنب و جوش های غیرعادی برای خودش جشن به پا کرده بود. با صدای بوق ماشین سرم رو بلند کردم. مهرداد شیشه ماشینش رو پایین داد و با شیطنت گفت:

- افتخار میدید بانو؟

با عجز نگاهش کردم. چرا انقدر زود رفتار شو عوض می کرد؟ چرا با این کارهایش به سردرگمی ام دامن می زد؟ یعنی اونم مثل من با خودش درگیر بود؟ نفسم رو با کلافگی بیرون دادم. با تکیه دادم سرم افکارم رو پس زدم و سوار شدم. تا برسیم تا جای ممکن از حرف زدن باهاش خودداری کردم. برای امروز دیگه بس بود. به اندازه ی کافی آشفته و کلافه بودم. دیگه بیشتر از این طاقت نداشتم. مهرداد جلوی در خونه ام ترمز کرد. کمر بندم رو باز کردم و زیر لب ازش خداحافظی کردم. دستم رو به سمت دستگیره در دراز کردم که صدام زد:

- خاطره.

بعد از کمی مکث دستم رو که در بین راه خشک شده بود جمع کردم و به سمتش برگشتم و آروم گفتم:

- بله؟

نگاهش که در صورتم سرگردون بود رو توی چشمم ثابت کرد و بعد از کمی دست دست کردن گفت:

- راستش هفته ی دیگه تولد ویداست و می خواد توی خونشون تولدشو جشن بگیره.  
چند ثانیه حرفشو قطع کرد. نگاهش رو از من گرفت و ادامه داد:
- راستش اونطور که شنیدم ویدا می خواد تو رو هم دعوت کنه. مطمئنا خیلی خوشحال میشن اگر که بیای.  
با شنیدن ویدا از کوره در رفتم و گفتم:
- شما تولدشو از طرف من بهش تبریک بگو چون من دلیلی نمی بینم که بخوام پیام اونجا.  
مهرداد پوفی کشید و گفت:
- نمی دونم بین شما چه اتفاقی افتاده و نمی خوامم که بدونم. اما من جای تو بودم به خاطر برادرم هم که شده می اومدم.  
پوزخندی زد و با حرص گفتم:
- فعلا که جای من نیستی پس لطف کن برای من تصمیم نگیر.  
در کسری از ثانیه اخم هاش گره خورد و فکش به شدت منقبض شد. بدون توجه به چهره ی برافروخته اش فکری که توی ذهنم رژه می رفت رو به زبون آوردم:
- بینم میلاد فرستادت اینجا نه؟ اومدی که این حرف ها رو تحویل من بدی؟  
دستش رو با عصبانیت لا به لای موهای فرو برد و زیر لب گفت:
- با تو همیشه مثل آدم برخورد کرد.  
سرش رو به سمت من برگردوند نگاهی از سر عصبانیت به من انداخت و با صدای بلندی گفت:
- آخه دختره ی...  
حرفشو خورد. چند لحظه مکث کرد لباسو روی هم فشرد و ادامه داد:
- اصلا مگه میلاد می دونه که من از جای تو خبرم دارم که بخواد منو بفرسته اینجا؟ اگر هم من چیزی گفتم فقط می خواستم به میلاد کمک کرده باشم. چون که دارم می بینم که از وقتی تو رفتی روحیه اش چقدر داغون شده.  
روشو برگردوند و نفس عمیقی کشید:
- اصلا تقصیر خودم بود. نباید دخالت بی جا می کردم. در ضمن قصد من از اینکه امروز کنارت باشم فقط و فقط همین بود که تو رو از تنهایی در بیارم همین و بس. فکر می کردم که خوشحال بشی اما ظاهرا اشتباه می کردم.  
با حالتی کلافه دست به صورتش کشید چشماشو بست و با صدای گرفته ای ادامه داد:

- الان هم دیر وقته. بهتره دیگه بری. شب خوش.

و بعد هم قفل در ماشین رو باز کرد. بغض گلوم رو گرفت. از این رفتار و زشت و زننده ام شرمنده شدم. از اینکه جواب محبتش رو با تند خویی و بدخلقی دادم شرمنده شدم. از اینکه خواسته یا ناخواسته ناراحتش کردم شرمنده شدم. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- من نمی خواستم...

مهرداد وسط حرفم پرید. بدون اینکه نیم نگاهی به من بندازه به سمت در اشاره کرد و گفت:

- خداحافظ.

لبامو توی دهنم جمع کردم. لحظه ی آخر یک قطره اشک از چشمم چکید. بلافاصله رومو برگردوندم. زیر لب بهش شب بخیر گفتم و از ماشین پیاده شدم و گریه کنان خودم رو داخل خونه انداختم. همونجا درست پشت در زانو زدم. دستامو در مقابل صورتم گرفتم و با تمام وجودم زار زدم.

لیوان چایمو روی میز کوبیدم و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. هوا داشت رو به تاریکی می رفت. چراغ رو روشن کردم و نگاهی به آشپزخونه و ظرف های نشسته ای که توی سینک ظرفشویی تلنبار شده بود انداختم. با خودم گفتم که فردا حتما باید ظرف ها رو بشورم و بعد هم با بی حوصلگی از آشپزخونه بیرون زدم. روی کاناپه ی کوچکی که جلوی تلویزیون بود لم دادم. تلویزیون رو روشن کردم، برنامه ی آموزش آشپزی بود، کنترل رو دستم گرفت و غرغر کنان شبکه رو عوض کردم. برنامه های دیگه هم دست کمی از بقیه نداشت. زیر لب ناسزایی گفتم و بعد هم با حرص تلویزیون رو خاموش کردم و کنترل رو روی عسلی رو به روم ول کردم. دستم رو به مبل تکیه زدم و از جام بلند شدم. بی هدف چند قدم توی خونه برداشتم.... به شدت احساس رخوت می کردم. امروز هم از اون روزایی بود که حوصله ی خودم رو هم نداشتم.

وارد اتاقم شدم و خودم رو روی تختم پرت کردم. نگاهم رو به سقف دوختم و با دست به دنبال گوشیم گشتم که چند ساعت پیش با حرص روی تخت انداخته بودمش. بالاخره بعد از کمی تکون دادم دستم روی تخت دستم به گوشیم خورد.... برش داشتم و نگاهی به صفحه اش انداختم. بعد از کمی وارد لیست مخاطبین موبایلم شدم و دستم روی اسم مهرداد چرخید. نگاهم روی اسمش و شماره اش که زیر اسمش در حال حرکت بود ثابت شد.... چشمامو بستم و بعد از چند ثانیه باز هم نگاهی پر از تردید به گوشی ام انداختم. بین زنگ زدن یا نزدن به مهرداد بودم. از اون شب یک هفته می گذشت و من یک هفته بود هیچ خبری ازش نداشتم. نه تماسی، نه اس ام اسی، هیچی. عذاب وجدان گرفته بودم. دوست نداشتم که از دستم ناراحت باشه. می خواستم ازش معذرت خواهی کنم و از دلش در بیارم اما هر کاری می کردم نمی تونستم. با کلافگی کلید قفل گوشیم رو زدم و دوباره به همون جای قبلی پرتش کردم. توی جام غلتی زدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم.... فردا تولد ویداست.... میلاد زنگ زده بود و دعوتم کرده بود. بهش گفتم معلوم نیست که برم یا نه. قرار شد همون روز خبرشو بهش بدم.... از طرفی دوست نداشتم که برم و از طرفی هم می دونستم

میلااد با نرفتن ازم دلگیر میشه که من به هیچ عنوان اینو نمی خواستم. پوفی کشیدم و بازهم توی جام غلت زدم و به پشت خوابیدم. درگیری های ذهنیم که یکی دو تا نبود. هم با خودم مشکل داشتم و هم با بقیه و با این اوصاف روز به روز کلافه تر و بی حوصله تر می شدم. در همون حال که داشتم با خودم فکر می کردم صدای چرخیدن چیزی توی قفل در خونه رو شنیدم. صدایش خیلی ضعیف بود اما با این حال در سکوت قابل شنیدن بود. همه افکارم از ذهنم پر کشیدند و جاشونو به ترس و استرسی مبهم دادند. در یک لحظه ترس تمام وجودمو فرا گرفت و قلبم در سینه ام فرو ریخت. وای خدا یعنی دزده؟ حالا من تنهایی چه خاکی تو سرم بریزم. همسایه هم ندارم که داد و بیداد کنم بیاد کمکم. وای خدایا خودت به دادم برس. آب دهنمو با ترس قورت دادم و در جام نیم خیز شدم که برق قطع شد و تاریکی همه جا رو فرا گرفت.

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیریم و جیغ خفیفی زدم. دست لرزون و یخ زده ام روی جلوی دهنم گرفتم. چراغ قوه ی موبایلم رو روشن کردم و به سختی از جام بلند شدم و به سمت کمد رفتم. لرزش زانو هام انقدر شدید بود که هر لحظه امکان می دادم نقش بر زمین بشم. به سختی خودم رو به کمد رسوندم. چاقوی جیبی ام رو از داخل جیب مانتوم بیرون آوردم و با ترس و لرز داخل جیب شلوارم گذاشتم و دستمو هم توی جیب شلوارم گذاشتم تا شاید سرمای فلز چاقو که به دستم سرایت می کرد کمی بهم جرات بده اما هیچ فایده ای نداشت.

تپش قلبم به قدری شدید بود که هر آن احساس می کردم ممکنه از سینه ام بیرون بزنه. اشک هام روی صورتم راه پیدا کردند و در حالی که دستم رو به دیوار گرفته بودم به سالن رفتم. همچنان صدای چرخیدن چیزی در قفل در به گوشم می رسید و لحظه به لحظه حالم رو خراب می کرد. هر ثانیه مثل هزار سال می گذشت. نگاه هراسونمو به در دوخته بودم که ناگهان صدا قطع شد و سکوت همه جا رو فرا گرفت.

از سکوت ایجاد شده استفاده کردم و ته مونده ی شجاعتمو جمع کردم و در حالی که چاقویی رو که توی جیبم پنهان کرده بودم توی دستم می فشردم چند قدم کوتاه به سمت در برداشتم که ناگهان همراه با صدای مهیبی در تا آخر باز شد و به دیوار کوبیده شد. نفسم رو که در سینه ام حبس شده بود همراه با جیغ بلند و گوشخراشی آزاد کردم و در حالی چشمامو بسته بودم ضجه زنان چند قدم به سمت عقب برداشتم.

به دیوار پشت سرم تکیه زدم و قبل از اینکه نقش بر زمین بشم دستم رو به دیوار پشت سرم گرفتم و نگاه هراسون و وحشت زده ام رو به هیکل مردی که در چهارچوب در ایستاده بود دوختم. نفس هام به شماره افتاده بود و لرزش شدیدی رو در سر تا سر بدنم احساس می کردم. کمی چشمهامو ریز کردم تا شاید بتونم صورت مردی رو که جلوی من ایستاده بود رو ببینم اما متاسفانه هر چقدر تلاش کردم نتونستم در تاریکی چهره اش رو تشخیص بدم. چند قدم به سمت من برداشت که تا حد ممکن خودم رو به دیوار چسبوندم. مغزم از کار افتاده بود و نمی دونستم چیکار کنم و فقط همینطور مات و مبهوت به جلوم خیره شده بودم که با شنیدن صدای گرفته و خشنی تکون بدی خوردم و ناخود آگاه با ترس به پام چنگ انداختم:

- به به. خانوم افشار... مشتاق دیدار. تو آسمونا دنبالتون می گشتیم رو زمین پیداتون کردم.

این لحن تمسخر آمیز، این صدای خشن و گرفته، این کلماتی همگی با حرص پشت سر هم ردیف می شدند، همه و همه داد می زدند که مردی که با هر قدم هر لحظه به من نزدیک تر میشه کسی نیست جز امیر فیروزبخش. با شنیدن صدایش و تداعی شدن خاطرات بد گذشته در ذهنم عرق سردی بر بدنم نشست. خودش رو به من رسوند و در یک قدمی من ایستاد. سرش رو کمی به سمتم خم کرد و با خونسردی گفت:

- ببینم خونه ی جدید خوبه ؟ حالا چی شد یه دفعه ای هوس نقل مکان به سرت زد؟ نکنه خیال کرده بودی که می تونی با این کارت از دست من فرار کنی؟

سرم رو با ترس بلند کردم. نگاهم به چشماش افتاد که در تاریکی هم برق می زد. خون در رگ هام یخ زد و دوباره سرم رو پایین انداختم و با سختی نالیدم:

- من از دست هیچ کسی فرار نکردم. اینجا بودم هم هیچ ربطی به تو نداره.

نمی دونم این همه جرات رو که از کجا آوردم و مثل همیشه در مقابلش سکوت نکردم. شاید تنها دلیل ممکن نفرت بیش از اندازه ام نسبت به این مرد بود که به هیچ عنوان نمی تونستم ازش چشم پوشی کنم. صدای فهقهه امیر در فضا پیچید. موجی از ترس در بدنم جریان پیدا کرد و نفسم در سینه حبس شد. ناخودآگاه چاقویی رو که در جیب شلوام پنهانش کرده بودم بین انگشت های دستم فشردم. امیر با تک سرفه ای به خنده اش پایان داد و سرش رو به من نزدیک کرد و در همون حال زیر گوشم گفت:

- نکنه انتظار داری باور کنم؟

بعد هم انگار که از اول برای پرسیدن همین یک سوال به اینجا اومده باشه با لحن محکم و ترسناکی از من پرسید:

- به جای این حرفای مفت بنال ببینم اون بابای عوضیت کدوم گوری رفته !؟

بهت زده سرم رو بلند کردم و من من کنان گفتم:

- از...از چی داری حرف می زنی؟ من از اون خبری ندارم.

فریاد بلندی که کشید که پرده های گوشم لرزید و قلبم برای چند لحظه دست از تپیدن برداشت و بی حرکت ایستاد:

- سر منو شیره نمال دختره ی عوضی...خوب می دونم که از جای اون هفت خطِ عملی خبر داری...پس حرف بزن تا زبونتو از حلقومت بیرون نکشیدم.

با تنفر نگاهم رو به چشمهای هار و وحشی اش که گندابه های تمسخر و توهین درش پایکوبی می کردند دوختم. همه چیز این موجود برای من تعفن بر انگیز بود. نگاهش، صدایش، حرف زدن، راه رفتنش، همه چیزش. بغضی که در گلوام نشست رو به شدت همراه با نفس عمیقی پس زدم. لب های خشک شده ام رو با زبونم تر کردم و گفتم:

- ببینم تو حرف حالت نمیشه؟! دارم میگم نمی دونم کجاست. اصلا من کی از اون خبر داشتم که حالا بخواد دفعه ی دومم باشه؟!

به محض اینکه حرفم تموم شد دستش رو دراز کردم و موهام چنگ انداخت. سرم تیر کشید و از شدت درد فریاد کشیدم. موهام رو گرفت و من رو کشون کشون به سمت در برد و در همون حالت با خشم گفت:

- واسه من زبون در آوردی بی کس و کار بدبخت؟

و بعد هم با شدت من رو به دیوار کنار در کوبید که احساس کردم تمام مهره های کمرم خرد و خاکشیر شد. اشک هام روی گونه ام سر خوردند و به پایین سرازیر شدند. دستم رو روی موهام که انگار از جاکنده شده بودند گذاشتم و جیغ کشیدم:

- مرتیکه وحشی چرا اینجوری میکنی؟ چی از من می خواهی؟ چرا راحت نمیذاری؟ برو بذار به درد خودم بمیرم.

دست امیر با قدرت توی دهنم کوبیده شد. به سمتم خیز برداشت و دستش رو دور گلوم حلقه کرد:

- مثل اینکه تو لال نمیشی.... خودم باید خفت کنم.

فشار حلقه ی دستش دور گلوم بیشتر شد و راه نفسم رو بست. به خس خس افتادم، دهانم هم به شدت خشک شده بود. یکی از دست هامو روی مچ دستش گذاشتم که محکم تر به گلوم فشار وارد کرد. چشمم داشت از حدقه بیرون می زد. هر لحظه ای که می گذشت بیشتر احساس خفگی می کردم. چندبار دهنم رو باز بسته کردم تا شاید بتونم حرف بزنم اما هر باز جز یک سری اصوات مبهم و گنگ هیچ صدایی از گلوم خارج نمیشد. به یکباره به یاد چاقویی که در جیبم پنهانش کرده بودم افتادم.

دستم رو به آرومی به سمت جیب شلوارم سر دادم، و با سرانگشتم چاقو رو از جیبم بیرون کشیدم و در حالی که نگاه هراسان و پر از التماس رو در نگاه امیر دوخته بودم با یک حرکت بدون اینکه به عواقب کارم فکر کنم چاقو رو در جایی نزدیکی شکمش فرو کردم. دستش از دور گلوم رها شد و فریاد بلندی کشید که احساس کردم چهار ستون خونه لرزید. دستم رو روی گلوم گذاشتم و در جام خم شدم و به شدت به سرفه افتادم. چندتا نفس عمیق کشیدم و بعد از اینکه حالم جا اومد تازه متوجه صدای "آقا امیر" گفتن مردی شدم که صدای قدمهاس هر لحظه به خونه نزدیک تر میشد. در همون حال نگاهم به امیر افتاد که غرق در خون روی زمین افتاده بود و دستش رو روی شکمش گذاشته بود و ناله می کرد. انگشت هام بی حس شد و چاقو از دستم سر خورد و روی زمین افتاد. دست لرزونم رو جلوی دهنم گذاشتم و جیغ بلندی کشیدم.

سرم رو با بهت تکون دادم و در حالی که به سمت عقب قدم بر می داشتم از امیر فاصله گرفتم. خدایا من چیکار کردم؟! من احمق چه غلطی کردم؟! دستم رو جلوی صورتم گرفتم و باز هم جیغ کشیدم. از لای انگشتهام دیدم که مردی درشت اندام وارد خونه شد.

نگاهش از روی امیر چرخید و روی من ثابت شد و قبل از اینکه به داد اون برسه به سمت من دوید و مشت محکمی نثار صورتم کرد که از شدت ضربه اش روی زمین افتادم. فریاد کشید، ناسزا گفت، لگد های محکمش توی پهلو و شکم فرود آمد اما من همچنان بدون اینکه صدایی بشنوم و دردی رو احساس کنم نگاهم به امیر بود که لحظه به لحظه بی حال تر میشد. ضربه ی محکمی توی صورتم فرود اومد که اینبار آخ خفیفی گفتم.

اون مرد که تا الان من رو زیر بار مشت ها و لگد هاش گرفته بود و فریاد می کشید نگاه خصمانه ای به من انداخت و به سمت امیر دوید. کولش کرد و بدن بی جونش رو از خونه بیرون برد و قبل از رفتن در رو محکم به هم کوبید.

با صدای بلند بهم کوبیده شدن در به خودم اومدم. گرمای خون رو روی صورتم احساس می کردم و درد بدی توی دلم و پهلوام پیچیده بود اما در اون لحظه هیچی برام مهم نبود و تمام ذهنم درگیر کاری بود که چند دقیقه پیش انجام داده بودم. دستام رو بالا آوردم و جلوی صورتم گرفتم. چشمام به تارکی عادت کرده بود و به راحتی می تونستم رد خونی رو که روی دستام هک شده بود رو ببینم. فریاد بلندی زدم و با حالتی هیستریک دستم رو به شلوارم مالیدم تا خون ها رو از روی دستم پاک کنم. هق هق کنان جسم بی جونم رو گوشه ی دیوار جمع کردم. گریه ام شدت گرفت و تصویر بدن غرق در خون امیر جلوی ذهنم نقش بست و این بار دست هام رو محکم رو تر به لباسهام مالیدم. صدای فریاد دردناک امیر توی گوشم پیچید. ضجه زنان دستم رو روی گوشم گذشت و جیغ کشیدم.

نگاه پر از اشکم به موبایلم افتاد که روی زمین افتاده بود. هق هق کنان در حالی که خودم رو روی سرامیک های کف خونه می کشیدم به سمت گوشیم رفتم و برش داشتم. بدون هیچگونه فکری وارد لیست مخاطبین موبایلم شدم و شماره ی مهرداد رو گرفتم.

گوشی رو بغل گوشم گرفتم. دستم می لرزید و گوشی مدام از بین دستم لیز می خورد. اینبار دو دستی گوشی رو گرفتم. چند تا بوق خورد و مهرداد جواب نداد. گریه اش شدت گرفت دیگه منصرف شدم و خواستم قطع کنم که صدایش توی گوشم پیچید:

- بله؟

به محض شنیدن صدای مهرداد بغضم با صدای بلندی ترکید. می خواستم حرف بزنم اما در میون این همه بغض و اشک نفس کشیدن هم برام مشکل بود چه برسه به حرف زدن. مهرداد که صدای هق هقم رو شنیده بود با لحن نگرانی گفت:

- خاطره چی شده؟ حالت خوبه؟ چرا داری گریه میکنی؟ الو خاطره...

دستم رو جلوی ذهنم گرفته بودم و شونه هام به شدت می لرزید. صدای بوق گوشیم بلند شد. نگاهی به صفحه اش انداختم. شارژش داشت تموم می شد. به همین خاطر بالاخره به خودم فشار آوردم و در بین ضجه زدنم تنها یک کلمه از ذهنم خارج شد:

- م...مهرداد...

- جانم؟ حالت خوبه خاطره؟ داری نگرانم میکنی دختر...د به حرفی بزن...

با پشت دست چشم های اشک آلودمو پاک کردم و بریده بریده گفتم:

- مه...مهرا...بیا...اینجا...

مهرا با لحن کلافه ای گفت:

- باشه عزیزم...باشه...میام...خونه ای دیگه؟ من همین الان میام اونجا. فقط تو رو خدا بگو حالت خوبه یا نه؟ دارم دیوونه میشم.

- آره...خو...خوبم...تو..ف..فقط...بیا.

و بعد هم به محض اینکه صدای مهرا بلند شد تا حرفی بزنه تماس قطع شد و گوشیم خاموش شدم. لعنتی شارژش تموم شده بود. با عصبانیت و حرص به سمت دیوار پرتش کردم که تقریباً متلاشی شد. بدون توجه بهش زانو هامو توی شکمم جمع کردم و سرم و روش گذاشتم و آروم آروم اشک ریختم.

نمی دونم چقدر توی اون حالت بودم که ناگهان همه چراغ ها روشن شد. هراسان سرم رو بلند کردم که درست همون موقع چند تقه به در خورد. به یکباره بدنم لرزید و همه حالت های قبل به سراغم اومد و جیغ بلندی زدم. دوباره چند تقه ی دیگه به در خورد و صدای مهرا مثل آبی که روی آتش بریزن آرومم کرد:

- خاطره منم درو باز کن.

خواستم از جا بلند شدم که در بدی تو دلم پیچید. لمبو به دندون گرفتم و آخ خفیفی کشیدم. اینبار دستم رو روی دلم گرفتم و در حالی که خم شده بودم آروم آروم به سمت در رفتم. در امانمو بریده بود و هر تکونی که می خورد جیغم به آسمون رفتم. بالاخره به هر بدبختی که بود خودم رو به در رسوندم و بازش کردم. به محض باز شدن در مهرا سرشو بلند کرد اما وقتی نگاهش به من افتاد. سر جاش خشکش زد و چشم هاش تا آخرین حد خودش باز شد. خواست به سمت من بیاد که نگاهش از روی من چرخید و روی سرامیک های خون آلود و چاقوی آغشته به خونی که کنار دیوار افتاده بود ثابت شد و مات و مبهوت زیر لب نالید:

- خاطره.

مهرا سرش رو به سمت من برگردوند و در حالی که با نگاهی گنگ به من خیره شده بود زیر لب پرسید:

- اینجا چه خبر بوده!؟

نگاه من هم به سمت سرامیک مزین شده از خون چرخید. همه چیز دوباره جلوی چشمم اومد. وقتی که داشتم خفه می شدم، وقتی به امیر چاقو زدم، روی زمین افتادنش و آه ناله هاش، مردی که به سمتم حمله کرد، امیر که در آخر چشمش بسته شده بود و فقط زیر لب ناله می کرد. از یادآوری این صحنه ها سرم به دوران افتاد و چشمم سیاهی



رفت. دستم رو به در گرفتم تا نقش زمین نشم. مهرداد بازمو گرفت. دستی به صورتم که کشید که ناله ای از سر در کشیدم. مشتت که خورده بودم کار خودش رو کرده و یک طرف صورتم از شدت درد بی حس شده بود. مهرداد نگاه غمگین و کلافه ای به من انداخت و زیر لب گفت:

- کدوم احمقی این بلاها رو سرت آورده؟

اون حرف می زدن و من هیچ توجهی بهش نداشتم. تمام ذهنم درگیر این سوال بود که اگر امیر بمیره من باید چیکار کنم؟ اگر بلایی سرش بیاد اون وقت من یه قاتل محسوب می شم. قاتل؟! با فکر کردن به این کلمه لرزی به بدنم نشست. نگاهی به صورت نگران مهرداد انداختم که همچنان حرف می زد. صداشو می شنیدم اما هیچی از حرفاش متوجه نمیشدم. با عجز نگاهش کردم و زیر لب سوالی که مثل خوره به جونم افتاده بود رو زمزمه کردم:

- یعنی من قاتلم؟

صداش قطع شد و حرکت لبهانش متوقف شد. چند لحظه با تعجب به من خیره شد. انگار باورش نمی شد که من این حرفو زده باشم. چند بار دهانش رو باز و بسته کرد تا حرفی بزنه و بالاخره به سختی گفت:

- تو... الان چی گفتی؟

اشکهام راه خودشون رو روی گونه ام پیدا کردند. گریه کنان چند بار سرم رو تکون دادم و بریده بریده گفتم:

- من نمی خواستم... این اتفاق... بیفته... من فقط از خودم دفاع کردم... مهرداد... باور کن... تقصیر من نبود... من... نمی خواستم...

مهرداد با کلافگی پوفی کشید و دستش رو دور شونه ی من حلقه کرد که کتفم تیر کشید و زیر لب ناله کردم. تمام بدنم به خاطر مشت و لگد هایی که خورده بودم خرد و خاکشیر بود. مهرداد خودش رو عقب کشید و با تعجب نگاهی به شونه و گردنم انداخت. نگاهش لحظه به لحظه کلافه تر و غمگین تر می شد. آرام دستش رو روی گردنم که انگار جای انگشتهای امیر روش مونده بود کشید. چند لحظه چشماش رو بست و لبهاشو با حرص رو هم فشرد و بعد با صدای بلندی داد کشید:

- این چه حال و روزیه خاطره؟ کدوم آشغالی اینهمه بلا سرت آوردی؟ چرا درست حرف نمی زنی ببینم؟ یعنی چی من قاتلم؟ یعنی چی داشتم از خودم دفاع می کردم؟ جونمو به لبم رسوندی دیگه. خب مثل آدم چهار تا کلمه حرف بزن ببینم چی شده.

از صدای بلندش ترسیدم و یک قدم به سمت عقب برداشتم. چرا یهو بی جوش آورد؟ مگه نمی بینه وضعیتم خوب نیست پس چرا اینجوری سرم داد می کشه؟ منی که هنوز درست با خودم کنار نیومدم، منی که هنوز اتفاق هایی که افتاده بود رو هضم نکرد چجوری باید بهش توضیح بدم؟ اصلا چی بهش بگم؟ بگم که من به امیر چاقو زدم؟ بگم که به خاطر این کار من ممکنه تا به حال جونش رو از دست داده باشه چی بگم؟ با بغض و ناراحتی بهش چشم دوختم. نگاه

من رو که روی خودش دید کمی نرم تر شد. همراه با نفس عمیقی دستی به پشت گردنش کشید. درو بست و به سمت من اومد. دستشو به آرومی زیر شونه ام انداخت و با ملایمت گفت:

- باشه فعلا نمی خواد چیزی بگی. بیا بریم بشین و هر وقت حالت یکم بهتر شد اون وقت حرف بزن.

به مهرداد تیکه زدم و آروم آروم به سمت مبل رفتم و روش نشستم. مهرداد به آشپزخونه رفت و یک لیوان آب برای من آورد. گلوم به شدت خشک شده بود و قبل از اینکه لیوان رو از دستش بگیرم نگاه قدردانی بهش انداختم و زیر لب ازش تشکر کردم. چند جرعه از آب نوشیدم که احساس کردم کمی گلوم باز شد. مهرداد کنار من روی مبل نشست. دستش رو روی پیشونیش گذاشت و انگشت هاش رو هم لابه لای موهای فرو برد و چشماش رو بست. از حرکاتش کاملا میشد متوجه شد که تا چه اندازه آشفته و کلافه اس. لیوان رو روی میز گذاشتم و سعی کردم افکار و ذهن مغشوشم رو سازمان دهی کنم تا حداقل بتونم درست حرف بزنم. بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت شروع به حرف زدن کردم. همه چیز رو برای مهرداد گفتم و با هر کلمه ای که بر زبانم جاری می شد اشکهام بیشتر روی صورتم راه می گرفتند. انگار که امروز این اشکها تمومی نداشتند. حرف هام که تموم شد سرم رو میون دستام گرفتم. مهرداد هم از جاش بلند شد بود و با کلافگی مدام طول و عرض سالن رو طی می کرد. در همون حال زیر لب چیزی گفت و لگد محکمی به چاقویی که روی زمین افتاده بود زد و به سمت دیگری پرتش کرد. من هم حالم از اون بدتر بود. عذاب وجدان به شدت گریبانگیرم شده بود. در همون حال یک لحظه فکری به سرم زد. آره این بهترین راه بود تا بفهمم امیر بلایی سرش اومده یا نه؟ قبل از اینکه به شک بیفتم تصمیم فکرمو عملی کنم. سری تکون دادم و به سختی از جام بلند شدم هر چند که دردم نسبت به قبل کمتر شده بود اما خب هنوزم حرکت کردن کمی برام سخت بود. لنگ لنگان به سمت مهرداد رفتم جلوش ایستادم و گفتم:

- میشه چند لحظه موبایلتو به من بدی؟ می خوام به یکی زنگ بزنم. شارژ گوشی خودم تموم شده.

با تعجب نگاهی به من انداخت. گوشی اش رو از جیبش بیرون کشید و به سمتم گرفت و با تردید پرسید:

- به کی می خوای زنگ بزنی؟

گوشی اش رو از دستش گرفتم و در حالی که سعی می کردم شماره رو به یاد بیارم گفتم:

- فرهاد.

مهرداد بلافاصله گوشی رو از دستم بیرون کشید و با صدای بلندی گفت:

- دیوونه شدی؟ می خوای به اون عوضی زنگ بزنی که چی بشه؟

- می خوام ازش بیرسم حال امیر خوبه یا نه؟ اینجوری نمی تونم دارم کلافه میشم.

نگاهش رو از من گرفت و پوفی کشید و گفت:

- خاطره مثل اینکه یادت رفته فرهاد همدست هموناست. اگر می خوای بهش زنگ بزنی الان وقتش نیست بذار بعد یه مدت که آبا از آسیاب افتاد بهش زنگ بزنی.

- اما آخه دارم دیوونه میشم. همش فکر می کنم که اگر بلایی سرش بیاد اونوقت تکلیف من چی میشه؟ اون موقع من هم میشم یه قاتل عوضی درست مثل خودشون.

مهرداد نگاهی آرومی به من انداخت. آروم بازو هامو گرفت و گفت:

- چی داری میگی؟ الکی بد به دلت راه نده. انشالله که چیزیش نمیشه. برای چی خودتو متهم می کنی؟ قاتل کجا بود؟ تو هم اونموقع ترسیده بودی و می خواستی از خودت دفاع کنی. اسم این کار تو رو قتل نمی دارن. هر چند من فکر نمی کنم ضربه ات اونقدر کاری بوده باشه که بخواد بکشتش.

با شنیدن حرف های مهرداد آرامشی به قلبم سرازیر شد و تا حدودی از شدت اضطرابم کم شد. لبخند محوی زدم که مهرداد هم در جوابم لبخندی زد و گفت:

- حالا هم برو لباس بیوش بریم بیمارستان که بعدش یه فکری به حال خونه ات بکنیم.

نگاهی بهش انداختم. منظورش چی بود؟ با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی چی یه فکر به حال خونه ام بکنیم؟

با گفتن این حرف اخم های مهرداد در هم رفت. یه قدم به سمتم برداشت و گفت:

- ببینم نکنه تو می خوای از این بعد هم همینجا بمونی؟

با خونسردی سرم رو تکون دادم. مگه جای دیگه ای رو هم داشتم که برم؟ معلومه باید همینجا بمونم. در همین فکر ها بودم که با صدای بلند مهرداد از جا پریدم.

با خونسردی سرم رو تکون دادم. مگه جای دیگه ای رو هم داشتم که برم؟ معلومه باید همینجا بمونم. در همین فکر ها بودم که با صدای بلند مهرداد از جا پریدم.

- نه مثل اینکه تو پاک عقل تو از دست دادی. هیچ می فهمی که چی داری میگی؟ بلاهایی که امشب سرت اومد بست نبود؟ می دونی اگر یه بار دیگه اون عوضی پاشه بیاد اینجا زنده ات نمی ذاره؟ این خونه برای یه دختر تنها جای امنی نیست خاطره. خوبه خودت هم امشب یه نمونه اش رو دیدی. بعد اونوقت بازم می خوای توی این خراب شده بمونی؟

با شنیدن صدای دادش صورتم رو جمع کردم و سرم رو عقب کشیدم. نگاهی به صورت برافروخته اش انداختم. امروز چرا انقدر داد می کشیدی؟ با اخم نگاهمو ازش گرفتم و با بی حوصلگی جواب دادم:

- نخیر عقلمو از دست ندادم. خودم هم می دونم که از این به بعد زندگی در اینجا خطرناکه. اما خب وقتی جای دیگه ای رو ندارم توقع داری چیکار کنم؟ برم تو خیابون بخوابم؟ در حال حاضر تنها گزینه ای که من دارم من همینجاست!

مهرداد با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت:

- کی گفته باید بری تو خیابون بخوابی؟ دختر تو چرا دو دقیقه مهلت نمیدی آدم حرفشو کامل بزنه؟

نیشخندی زدم و همزمان نفسمو بیرون دادم. اینهمه داد و بیداد کرده بود بعد تازه بر می گشت می گفت چرا مهلت نمیدی کامل حرفمو بزنم. در حالی که از حرف های بی سر و تهش خسته و عصبی شده بودم دستمو روی شقیقه ام گذاشتم و از دهنم پرید:

- پس چی؟ نکنه توقع داری پیام وردل تو زندگی کنم؟

چشم های مهرداد گرد و ابروهانش بالا پرید. با گیجی نگاهش کردم و وقتی فهمیدم که چی گفتم بلافاصله سرم رو پایین انداختم و محکم لبمو گاز گرفتم. ای خدا این چرت و پرتا چیه که سر هم می کنی خاطره؟ صدای پر از شیطنت مهرداد توی گوشم پیچید:

- حالا که دارم فکر می کنم می بینم همچین پیشنهاد بدی هم نیستا... اتفاقا خیلی هم خوبه...

بلافاصله سرم رو بلند کردم و با حرص نگاهش کردم که خندید و گفت:

- چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟ خودت اول پیشنهاد دادی خب منم استقبال کردم.

دندون های با حرص روی هم فشردم و با عصبانیت زیر لب غریدم:

- منظور من اون نبود.

یک تای ابروش رو با شیطنت بالا انداخت و گفت:

- آهان که اینطور... بعد میشه بپرسم منظور تون چی بود سرکار خانوم؟

نگاهی به مهرداد که شیطنت از سر و روش می بارید انداختم. نه به چند دقیقه پیشش نه به الانش. این بشر کلا چیزی به اسم تعادل تو خونش نبود. کمی چپ چپ نگاهش کردم که شاید از رو بردم اما وقتی به این حقیقت پی بردم که خیلی پروو تر از این حرفاست پشت چشمی براش نازک کردم و در حالی که زیر لب غرغر می کردم خواستم از کنارش رد بشم که هنوز اولین قدم رو هم کامل برنداشته بودم زیر دلم تیر بدی کشید و جیغم به هوا رفت. مهرداد بلافاصله به سمتم اومد. دستم رو گرفت و کنار گوشم گفت:

- چی شد؟

خم شده بودم و دستم رو به دلم گرفته بودم و زیر لب ناله می کردم. در همون حالت نیم نگاهی به مهرداد انداختم و به سختی گفتم:

- دلم... خیلی درد می کنه... نمی تونم درست... راه برم.

مهرداد فشاری به دستم وارد کرد و گفت:

- خیلی خوب... تو دو دقیقه صبر کن من برم لباساتو از توی اتاق بیارم... بعد با هم میریم بیمارستان ... باشه؟

در همون حالت سری تکون دادم. مهرداد هم چند ثانیه بعد برگشت. کمکم کرد که مانتوم رو تنم کنم و بعد هم خودش شالمو روی سرم انداخت و زیر بغلم رو گرفت. درد دلم به شدت شدید بود و هر تکونی که می خوردم آه از نهادم بلند می شد. مهرداد دستش رو به سمت من دراز کرد. نگاهش بهش انداختم و بعد از کمی دست دست کردن با خجالت دستم رو دور بازوی مهرداد انداختم و بهش تکیه دادم و چشمامو هم بستم و با کمک مهرداد آروم آروم به سمت ماشین رفتیم. مهرداد در ماشین رو باز کرد و با یک حرکت منو بلند کرد و داخل ماشین گذاشت و درو بست. ناخودآگاه صورتم از شدت شرم رنگ گرفت و قلبم به تالاپ تلوپ کردن افتادن. در عین حال که درد می کشیدم از بودن مهرداد، از حمایت هاش، از محبت ها و مهربونی هاش لبخند کمرنگی روی لبم نشست و حس شیرینی سراسر وجودمو گرفت. با اینکه امروز روز خیلی سختی برای من بود اما خواه ناخواه با داشتن مهرداد در کنار خودم کمتر سختی ها و مشکلات رو احساس می کردم. به عبارتی مهرداد در هر شرایطی با حضورش به من آرامش می بخشید.

از بیمارستان بیرون اومدیم. خداروشکر آنچنان بلایی سرم نیومده بود. فقط به خاطر بدنم به خاطر شدت ضربه ها دچار کوفتگی شده بود و استخوان مچ دستم هم ضرب دیده بود. جالب بود هر کس تو بیمارستان ما رو می دید فکر می کرد مهرداد این بلاها رو سرم آورده و مدارم بد و بیراه بهش می گفت و نفرینش می کرد و من هم فقط می خندیدم و اون هم حرص می خورد. مهرداد داخل یک کوچه پیچید و جلوی یک ساختمان نگه داشت. با تعجب نگاهی بهش انداختم و پرسیدم:

- اینجا دیگه کجاست؟

- پیاده شو خودت می فهمی.

نگاهی مشکوکم رو بین ساختمون و مهرداد به حرکت درآوردم و از ماشین پیاده شدم. مهرداد دستش رو روی زنگ یکی از طبقات فشار داد.

- کیه؟

- منم مهرداد. باز کنید آقا مجتبی.

در باز شد. مهرداد درو کامل باز کرد و با دست به من اشاره کرد که برم تو. کمی با تعجب نگاهش کردم و با شک و تردید وارد ساختمون شدم. مهرداد هم پشت سر من وارد شد و درو بست. در همون لحظه نگاهم به مرد نسبتا مسنی افتاد که با عجله به سمت ما می دوید. به ما که رسید ایستاد و نگاه کوتاهی به من انداخت. سلامی بهش کردم که با مهربونی جواب داد و بعد رو به مهرداد گفت:

- سلام آقا مهرداد. حالتون خوبه؟ خدایی نکرده اتفاقی افتاده که اینوقت شب اومدید شرکت؟

با تعجب نگاهی به ساختمون انداختم. بهش نمیومد که اداری باشه. یعنی اینجا شرکت مهرا بود؟ خب پس چرا اینوقت شب اومده بود اینجا؟ مهرا نگاهی به مرد انداخت و گفت:

- ممنون آقا مجتبی خوبم. نه مشکلی پیش نیومده نگران نباشید. فقط میشه کلید واحد طبقه ی بالای شرکت رو بهم بدید؟

آقا مجتبی نگاه پر از سوال و متعجبی به مهرا انداخت و با گفتن "حتما چند لحظه صبر کنید" با عجله به داخل ساختمون رفت. من هم از فرصت ایجاد شده استفاده کردم و از مهرا پرسیدم:

- شرکتتون اینجاست؟

بدون اینکه به من نگاه کنه سرش رو تکون داد. کمی مکث کردم و دوباره پرسیدم:

- خب الان چی اومدیم اینجا؟

نگاه کوتاهی از گوشه ی چشم به من انداخت و گفت:

- گفتم که چند لحظه صبر کنی می فهمی.

با حرص رومو ازش برگردوندم و نگاهمو به اطراف دوختم. آقا مجتبی هم همون لحظه از ساختمون بیرون اومد و دسته کلیدی رو به سمت مهرا گرفت و گفت:

- بفرمایید.

مهرا تشکر کرد و هر دو با هم به داخل ساختمون رفتیم و سوار آسانسور شدیم. آسانسور طبقه ی پنجم نگه داشت. از آسانسور بیرون اومدم و با تعجب نگاهی به اطرافم انداختم. چرا مهرا اومده بود اینجا؟ بازیش گرفته بود این وقت شب؟ پس چرا یک کلمه توضیح نمی داد تا من از این سردرگمی بیرون بیام. مهرا کلید انداخت و در یک خونه باز شد. دستش رو دراز کرد و چراغ رو روشن کرد. خودم رو کمی بالا کشیدم و با کنجاوی به داخل نگاه کردم. تا اونجایی که من می دیدم یه خونه ی تقریبا خالی بود که جز فرش و پرده و لوستر و اینا چیز دیگه ای نداشت. اخم هامو در هم کشیدم و نگاه پرسشگرانه ام رو به مهرا دوختم که با لبخند خاصی به من نگاه می کرد. نگاهم بین اون خونه و مهرا به گردش در اومد و یک لحظه فکری از ذهنم گذشت که لرز بدی بر بدنم نشست. بلافاصله سرم رو تکون دادم. نه خاطره اشتباه می کنی مهرا اهل اینکارا نیست. از کجا معلوم؟ نکنه تا حالا در موردش اشتباه می کردم؟ امکان نداره اون اگر می خواست از اینکارا بکنه تا حالا کرده بود. شاید تا به حال شرایطش پیش نیومده بوده یا چه می دونم از میلاد می ترسیده و حالا هم موقعیت رو مناسب دیده و... لبم رو محکم گاز گرفتم... نه من به مهرا اطمینان دارم اون اینجور آدمی نیست... من مطمئنم. مهرا که با تعجب به در خونه تکیه داده بود و به من و خوددرگیری هام نگاه می کرد زبون باز کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

هول شدم. تند تند سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره آره من خوبم.

مهرداد با تعجب چند بار توی صورت تم پلک زد و بعد سرش رو به سمت خونه برگردوند و گفت:

- خب حالا چرا اونجا وایستادی؟ بیا تو کارت دارم.

کارم داره؟ ای خدا بدبخت شدم. چرا من به هرکس اعتماد می کنم تو زرد از آب در میاد. با ترس یک قدم به سمت عقب برداشتم و گفتم:

- نه.

مهرداد به سمت برگشت. نگاه گنگی به من انداخت و گفت:

- چی نه؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

- من نیام تو. همینجا راحتم. شما هم اگر حرفی دارید همینجا بگید بهتره.

اخم های مهرداد در هم گره خورد. چند قدم به سمتم برداشت، جلوی من ایستاد و گفت:

- ببینم تو به من اعتماد نداری؟

سرم رو بلند کردم و در چشمه‌های خیره شدم. تمام لحظات گذشته از مقابل ذهنم عبور کرد و ناخودآگاه زیر لب زمزمه کردم:

- دارم.

سرش رو به من نزدیک تر کرد. نگاه دقیقی به صورت تم انداخت:

- پس چرا از من می ترسی؟

با این سوالش دست و پام رو دوباره گم کردم. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- ن..نه... اشتباه می کنی... من برای چی باید از تو بترسم؟

پوزخندی روی لبش جا خوش کرد. البته حقم داشت، خودم هم به خودم خنده ام گرفته بود. حرکاتم داد می زد که ترسیده بودم اما باز هم انکارش می کردم.

- پس دلیل این رفتارها چیه؟

- کدوم رفتارها؟ چی داری میگی؟ من که کاری نکردم.

یک تای ابروش رو بالا انداخت و جوری نگاهم کرد که یعنی خودتی. من هم سعی کردم تا جای ممکن به روی خودم نیارم مهراذ از من فاصله گرفت و در حالی که به سمت خونه می رفت گفت:

- حالا هم اگر نمی ترسی که یه وقت بخورمت بیا تو میخوام درباره یه موضوع مهم باهات صحبت کنم.

شرم زده سرمو پایین انداختم و محکم لبمو گاز گرفتم و آروم آروم وارد خونه شدم. مهراذ درو بست و من هم مشغول نگاه کرد اطرافم شدم. خونه ی نسبتا بزرگی بود سمت راستش یه راهروی کوتاه داشت و انتهای راهرو هم یه اتاق خواب بود و سمت چپش هم سرویس بهداشتی. آشپزخونه هم که کمی کوچیک بود سمت راست سالن قرار داشت. نگاهم بین در و دیوار خونه در گردش بود که صدای مهراذ بلند شد:

- حدودا سه سال پیش بود که با کمک دوستم نوید شرکت زدیم. اوایلش در آمد قابل توجهی نداشتیم اما یه مدت که گذشت کم کم کارمون راه افتاد و وضعیتمون هم نسبت به قبل بهتر شد. من هم این خونه رو که درست طبقه ی بالای شرکت نمونه رو خریدم تا راحت تر باشم. من و نوید یه مدت اینجا زندگی می کردیم اما بعد از یه سال اوضاع بهم ریخت و مجبور شدم اینجا رو ترک کنم و نوید هم بعد از من از اینجا رفت. من هم اینجا رو اجاره دادم به آقا مجتبی که سرایداره این ساختمونه و با خانواده اش طبقه ی اول میشینن. بعد از رفتن اونا الان این خونه سه چهار ماهی هست که خالیه و کسی توش نیومده.

یه جورایی متوجه شدم که انتهای حرفش به کجا قراره ختم بشه. اخم هامو در هم کشیدم و پرسیدم:

- خب الان اینایی که گفتی چه ربطی به من داره؟

مهراذ نگاهشو به چشمهای من دوخت و گفت:

- راستش بعد از اتفاقای امروز به نظرم بهتره تو بیای اینجا زندگی کنی. هم جات امن تره، همین که تا عصر به بعد هم خودم همینجا تو شرکت هستم و حواسم بهت هست و نمی دارم اتفاق بدی بیفته. در حال حاضر بهترین کار ممکن همینه.

اخم غلیظی صورتم رو پوشوند رومو ازش برگردوندم و گفتم:

- ممنون از لطفت اما اگر اینجوری باشه ترجیح می دم خودم برم دنبال خونه بگردم و یه جایی رو پیدا کنم.

دست مهراذ روی شونه ام نشست اما سرم رو بر نگردوندم. صدای آرومش توی گوشش پیچید:

- واقع بین باش. توی این وضعیت چجوری می خوای دنبال خونه بگردی؟ توی مدتی که دنبال خونه هستی میخوای کجا بمونی؟ ببینم به اینا فکر کردی؟



مهرداد درست می گفت. بهترین راه همین بود. خودم هم بعید می دونستم که بتونم خونه ی پیدا کنم اما دلم می خواست مستقل باشم، توی خونه خودم زندگی کنم نه اینکه زیر بار لطف یه نفر دیگه قرار بگیرم برای همین گفتم:

- باشه میام اینجا...اما...

مهرداد لبخند گرمی به روم پاشید و گفت:

- اما چی؟

- باید اجاره اش رو ازم بگیری.

اخم هاش در هم کشید و دستش رو از روی شونه ی برداشت و در حالی که از من فاصله می گرفت گفت:

- در این مورد بعدا باهم صحبت کنیم.

روی حرفم پافشاری کردم و با لحن محکمی گفتم:

- همین که گفتم...وگرنه من مجبورم برم دنبال یه خونه ی جدید بگردم.

با کلافگی نفسش رو بیرون داد. دستش رو لا به لای موهایش فرو برد و با صدای ضعیفی گفت:

- خیلی خوب.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست. مهرداد هم بعد از کمی مکث گفت:

- الان بیا بریم تا جایی که می تونیم وسایلتو جمع کنیم بیاریم اینجا که بقیه اش هم بمونه برای فردا صبح.

سری تکون دادم و با مهرداد به سمت خونه ام که چند روز بیشتر نتونستم درش زندگی کنم راه افتادیم.

- آخه من به تو چی بگم؟ با این کارت رسماً گور خودت رو کندی.

با عصبانیت لیوانم رو روی اپن کوبیدم. از پنجره فاصله گرفتم و در حالی که گوشی رو توی دستم جا به جا می کردم به تندی گفتم:

- اصلاً به درک. هر کاری دلش می خواد بکنه. نکنه توقع داشتین بذارم همینجور دستی دستی خفم کنه؟

- نه..مثل اینکه تو اصلاً عین خیالت نیست. هر چی من میگویم تو هم دو تا می ذاری روش و جوابمو میدی.

- مگه میشه عین خیالم نباشه؟ ولی خب اتفاقیه که افتاده، کاریشم نمی تونم بکنم. در ضمن من در اون شرایط قصدم فقط از دفاع از خودم و نمی دونستم که دارم چیکار می کنم.

نفس عمیقی کشید و من هم پوزخندی روی لبم نشست. از پشت تلفن هم می تونستم متوجه حرص خوردنش بشم. وقتی سکوتش رو دیدم تصمیم گرفتم برای نقش بازی کردن هم که شده توی جلد خاطره ی قبلی فرو برم برای همین

با لحن به ظاهر ترسیده ای گفتم:

- حالا من باید چیکار کنم؟

- تو الان کجایی؟

پوزخندم پررنگ تر شد. نه خیر آقا فرهاد... فکر کردی زرنگی... کمی مکث کردم و بعد با لحن به ظاهر کلافه ای گفتم:

- همیشه جواب سوال منو با سوال ندید؟

- خب باید بدونم که کجایی، شاید در اون صورت یه کمکی بهت بکنم.

اخم هامو در هم کشیدم. مردک دروغگوی مارمولک... فکر کردی من بازم گول جنابعالی رو می خورم؟... خودمو روی مبل ول کردم و جواب دادم:

- من که فعلا جای مشخصی ندارم. خونه ی دوست و آشنا می مونم تا ببینم بعدا چیکار می تونم بکنم.

فرهاد با لحنی که احساس می کردم کمی عصبیه گفت:

- باشه پس تو تا جایی که می تونی مراقب خودت باش. چون دو سه روز دیگه وقتی امیر از بیمارستان مرخص بشه مطمئن باش که این کار تو بی جواب نمی ذاره.

با حرص دستمو مشت کردم و با صدای بلندی گفتم:

- شما از موقعی که من بهتون زنگ زدم مدام دارید ته دل منو خالی می کنید. اینا رو خودمم می دونم لازم نیست انقدر تکرار کنید.

- من اینا رو گفتم که تو بیشتر مواظب خودت باشی وگرنه منظور بدی نداشتم.

توی دلم گفتم آره منم باور کردم. خلاصه بعد از کمی حرف زدن گوشی رو قطع کردم و روی مبل پرتش کردم. دو سه روزی که اومده بودم توی این خونه. جام اینجا خیلی راحت و مهرباد هم اکثر اوقات بهم سر می زد. به سمت آشپزخونه رفتم تا یه فکری به حال نهار بکنم. در یخچال رو باز کردم و یه جورایی تقریبا آویزونش شدم و وقتی به نتیجه ای نرسیدم در یخچال رو بستم و تصمیم گرفتم که قید نهار رو بزنم تا شاید حالا سه چهار ساعت دیگه یه فکری به حال شام بکنم. به سمت اتاق رفتم تا کمی دراز بکشم که صدای زنگ در بلند شد. با فکر این که مهرباد لبخندی روی لبم اومد. جلوی آینه نگاهی به خودم انداختم و وقتی از سر و وضعم مطمئن شدم به سمت در رفتم و با لبخند بازش کردم که نگاهم به دختر جوونی افتاد که آرایش غلیظی کرده و مانتوی تنگ و کوتاه سفید رنگی پوشیده بود و شالش هم اگر رسماً سرش نمی کرد سنگین تر بود.

نگاهش که به من افتاد کمی سرش رو کج کرد. با چشمهایی ریز شده ای از سر تا پامو بررسی کرد و بعد هم پوزخند مسخره ای تحویلیم داد که ابرو هام از شدت تعجب بالا پرید. دختره ی پروو خجالتم نمی کشه بی دلیل زنگ خونه ی

مردمو می زنه تازه قیافه هم واسه ی من می گیره. دختره اینبار وقتی متوجه نگاه خیره و متعجب من روی خودش شد با عصبانیت اخم هاشو در هم کشید و با نگاه خشمگینی به من نگاه کرد. بفرما به خانوم بدهکارم شدیم. در همین فکر ها بودم که دست دختره بالا اومد و با قدرت تخت سینه ام نشست و منو هل داد تو و خودش هم وارد خونه شد و محکم درو پشت سرش بست. موقعیت دیگه ای بود چهار تا بارش می کردم و با لگد پرتش می کردم بیرون اما در حال حاضر انقدر از این رفتارش شوکه شده بود که زبونم بند اومده بود و چشمهام هر لحظه ممکن بود از حدقه بیرون بزنه. دختره با کمال پرویی اومد رو به روم ایستاد و دستش رو به کمرش زد و با نگاه تمسخر آمیزی مشغول نگاه کردنم شد. خونم به جوش اومد. همینه دیگه هیچی بهش نگفتم واسه من دور بر داشته. کمی خودم رو جمع و جور کردم و با دست موهامو پشت گوشم زدم. سرمو بالا گرفتم و صدای بلند و لحن تند می گفتم:

- خانوم محترم هیچ معلوم هست دارید چی کار می کنید؟ لطفا تا بیشتر از این عصبانیم نکردید بفرمایید...

با صدای بلند "خفه شو" گفتن اون دختر حرفم نیمه تموم موند و با سیلی محکمی که به صورتم نواخته شد برق از سرم پرید. صورتم به سمت راست کج شد و موهام توی صورتم ریخت. با ناباوری دستم رو بالا آوردم و روی صورتم گذاشتم. بابا این دیگه کیه؟ چرا هر چی دیوونه ی بی تعادل به پست ما می خوره؟ دستم رو از روی صورتم برداشتم و بهت و تعجبم جاشو به خشم و عصبانیت داد. کارد می زدی خونم در نمیومد. سرم رو بلند کردم و نگاه خشمگینم رو توی چشمای سبز رنگش که داد می زد لنگر گذاشته دوختم با یک دست محکم زدم به شونه اش و داد کشیدم:

- چه غلطی داری می کنی تو؟ اصلا کی بهت اجازه داده پاتو بذاری تو خونه ی من؟ همین الان گورتو گم می کنی می ری وگرنه...

اینبار هم دست دختره روی بازوم نشست و من رو به عقب هل داد جور می که با شتاب پخش زمین شدم و میچ دستم که ضرب دیده بود محکم به زمین برخورد کرد و از شدت دردش آه از نهادم بلند شد. دهنم همینطور باز مونده بود. واقعا تو کار این یکی معطل مونده بودم. جلوی من روی زمین زانو زد چونه ام رو به شدت میان انگشتاش اسیر کرد و با عصبانیت گفت:

- خیلی زبون درازی دختره ی پاپتی. نمی دونستم مهرداد همچین آشغالایی رو دور خودش جمع می کنه.

با شنیدن اسم مهرداد کم کم اخم هام در هم رفت. پس بگو این دختره برای چی داره حرص و جوش می زنه؟ سرم رو عقب کشیدم و با خشونت دستش رو پس زدم و گفتم:

- اصلا خودتم می دونی چی داری میگی؟... برو بابا تو دیوونه ای... برو خدا روزیتو به جا دیگه بده!

دستش رو بین موهای من فرو برد و به شدت کشید که جیغم بلند شد و اشک در چشمام حلقه بست. دختر سرش رو جلو آورد و گفت:

- خودتو به موش مردگی نزن من امثال تو رو خوب می شناسم. ببینم چند شب باهاش بودی که این خونه رو بهت داده؟ نکنه فکر کردی پای هرزه ای مثل تو می مونه؟ نه خیر اشتباه کردی مهرداد اول آخر عاشق خواهر منه نه یه دختر

سبکی مثل تو.

پلک هامو محکم روی هم فشردم. قلبم از شنیدن این حرف ها فشرده شده بود و تمام وجودم آتیش گرفته بود. با یک حرکت از جا بلند شدم و با تمام قدرتم میج دستش رو چسبیدم و از جا بلندش کردم و در حالی که به سمت در می کشیدمش گفتم:

- صفت هایی که لایق خودته رو به من نسبت نده. هرزگی کار امثال توئه نه من. اینو با یک نگاه هم میشه تشخیص داد. حالا گورتو گم می کنی بیرون تا یه بلایی سرت نیاوردم.

اون دختر سعی داشت خودش رو از چنگ من بیرون بکشه اما من انقدر دستش رو محکم چسبیده بودم که انگشتهای دست خودم هم درد گرفته بود. درو باز کردم و با شتاب پرتش کردم بیرون که نگاهم به مهراد افتاد که با اخم هایی در هم رفته جلو در ایستاده بود. خشکم زد و اون دختر هم به محض دیدن مهراد زد زیر گریه و خودش رو توی بغل مهراد انداخت و دستش هاش رو دور گردنش حلقه کرد و زیر لب چیز هایی رو زمزمه کرد که تنها چیزی که ازش متوجه شدم این بود:

- مهراد این دختره منو زد.

چشمه اش از شدت تعجب گرد شد. کی کیو زده بود؟ دختره ی دروغگو خجالتم نمیکشه اگه جلوشو نگرفته بودم تا الان لت و پارم کرده بود بعد بر می گرده میگه این دختره منو زد. آب زیر کاه عوضی. نگاهم به مهراد افتاد که به من خیره شده بود. زیر نگاهش دستپاچه شدم. سرم رو تکون دادم که بهش بفهمونم این دختره داره دروغ میگه اما در کمال ناباوری مهراد در حالی که به من زل زده بود با خشم زیر لب غرید:

- چه غلطی داری می کنی؟

وا رفتم. دستم رو به دستگیره در گرفتم که نقش زمین نشم. انتظار نداشتم... به هیچ وجه انتظار نداشتم که مهراد جلوی این دختر با من اینطوری حرف بزنه. بغضم رو قورت دادم و رومو ازش که دوباره صدایش رو شنیدم.

- بهت گفتم اینجا چه غلطی می کنی؟

با تعجب سرمو رو برگردوندم و نگاهم به مهراد افتاد که با خشم بازوی اون دختره رو گرفته بود و سرش فریاد می کشید. از اینکه فهمیدم مهراد با من نبوده لبخند محوی روی لبم نشست. دختر که هنوز هم نفهمیده بودم کیه به تته پته افتاد و گفت:

- م..مهراد...من...

- خفه شو..دهنتو ببند... نمی خوام اسم منو به اون زبون نجست بیاری.

صدای فریادش انقدر بلند بود که من هم ترسیده بودم. کمی خودم رو جمع کردم و نگاهم رو به صورت خشمگینش

دو ختم. اون دختر کی بود که با وجودش انقدر مهرا د رو عصبانی کرده بود. تا حالا عصبانیتش رو به این شدت ندیده بودم. اون دختر کمی خودش رو عقب کشید و گفت:

- من اومده بودم که باهات حرف بزنم.

مهرا د بعد از شنیدن این حرف دستی به پشت گردنش کشید و یک قدم به سمت اون دختر برداشت و این بار با صدای آروم تری گفت:

- چه حرفی می خواستی بزنی؟ مگه حرفی هم برای زدن مونده؟ تو چجوری روت میشه توی صورت من نگاه کنی؟ بینم زندگی منو به گند کشیدی بس بود؟ هنوزم ول کن نیستی؟

دختر که دیگه ترسش ریخته بود سرش رو بالا گرفت و همراه با پوزخندی گفت:

- اشتباه نکن جناب پارسا. اگر من اینجام به خاطر خواهرمه که به پای یکی مثل تو داره می سوزه. در ضمن بحث گذشته هم بهتره که پیش نکشیم چون من هیچ کار خطایی مرتکب نشدم و فقط حقمو گرفتم.

بعد از گفتن این حرف دست مهرا د بالا رفت و با قدرت توی صورت اون دختر فرود اومد. شوکه شدم و با ترس یک قدم به سمت عقب برداشتم. نگاهم از روی صورت سرخ شده از خشم مهرا د چرخید و دختره که مات و مبهوت پخش زمین ثابت شد. از طرفی هم ترسیده بودم و از طرفی هم دلم خنک شده بود. حقش بود، اینهمه زد تو سر و صورت من حالا یکی هم اون بخوره. خجالتم نمی کشه از گردن مهرا د آویزون میشه بعد بر می گرده میگه به خاطر خواهرم اومدم اینجا. مشغول تماشا کردن اون دختره بودم که صدای مهرا د که از زور خشم به لرزش افتاده بود توی گوشم پیچید:

- چه حقی؟ توی عوضی چه حقی از زندگی ما داشتی که الان داری این حرفا رو می زنی؟ مگه بابای من کم بهتون محبت کرد، مگه کم لی لی به لالاتون گذاشت که اونجوری جوابشو دادین؟

کمی مکث کرد و بعد در حالی که انگشتش رو به نشانه ی تهدید بالا آورده بود با لحن محکم و کوبنده ای گفت:

- تارا به خداوندی خدا قسم یه بار دیگه فقط یه بار دیگه خودت یا اون خواهرت دور و بر من پیداتون بشه یا مزاحم خاطره بشید آنچنان بلایی سرتون میارم که مرغای آسمون به حالتون گریه کنن.

ته دلم از اینکه مهرا د طرفداریم رو کرده بود مالش رفت. لبم رو محکم گاز گرفتم تا جلوی لبخند عریضی که قصد داشت روی لبم بشینه رو بگیرم. اون دختر که حالا فهمیده بودم اسمش تارا است بعد از این که نگاه بدی به من انداخت، خنده ی بلندی سر داد و از جاش بلند شد. رو به روی مهرا د ایستاد دستش رو بلند کرد و در حالی که با کمال پروویی مثلاً یقه ی مهرا د رو مرتب می کرد گفت:

- مال این حرفا نیستی عزیزم. در ضمن فکر نکنم این دختره انقدر ارزششو داشته باشه که اینجوری به خاطرش حرص بخوری.

دندونام رو با حرص روی هم فشار دادم. عزیزم و کوفت، خجالتم نمی کشه بی حیا. مهرداد به شدت دست اون دختر و پس زد:

- گنده تر از دهنش حرف نزن... همین الان هم گورتو از اینجا گم کن تا نگفتم بیان پرت کن بیرون.

تارا بازهم خندید. روی پنجه ی پا بلند شد و چیزی کنار گوش مهرداد گفت و هم بعد خرامان خرامان از پله ها پایین رفت و من به این فکر کردم که چرا با آسانسور نمی ره پایین. نگاهم به مهرداد افتاد که حالت چهره اش آشفته و کلافه بود. یعنی اون دختر چی بهش گفته بود؟ اصلا در گذشته چه اتفاقی افتاده که اینجوری باهاش برخورد می کرد؟ نگران شدم و به سمتش رفتم. دستم رو روی بازوش گذاشتم و با صدای آرومی گفتم:

- حالت خوبه؟

نگاهش روی دست من چرخید و آروم سرش رو تکون داد. کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- این دختره تارا چی کارت داشت؟

لبخند محوی زدم و با آرامش گفتم:

- هیچی... داشت یه مشت چرت و پرت تحویل می داد.

- این دختر حرف مفت زیاد می زنه. به حرفاش اهمیت نده.

زیر لب باشه ای گفتم. کمی مکث کردم و وقتی سکوتش رو دیدم گفتم:

- می خوای بیای تو هر وقت آرومتر شدی اون وقت بری؟

لبخند نصفه نیمه ای بهم تحویل داد و گفت:

- نه ممنون باید برم کار دارم. بابت اینکه تارا مزاحمت شد هم معذرت می خوام. به آقا مجتبی سپرده بودم که این دختره رو راه نده اما نمی دونم چجوری اومده بود اینجا.

- مهم نیست فراموشش کن.

چند لحظه صبر کرد و بعد گفت:

- من دیگه باید برم. امروز خیلی کار دارم. تا شب هم اینجا کار داشتی صدام کن.

- باشه حتما... خیلی خوب برو... مواظب خودت هم باش.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

- تو هم همینطور.

مهرداد سوار آسانسور شد و رفت من هم با فکر های مختلف و پیچیده ای وارد خونه شدم و درو بستم.

با شنیدن صدای زنگ از جا پریدم و هراسون نگاهی به اطرافم انداختم. وضعیت خونه افتضاح بود نصف لباس هام که شسته بودمشون و حالا خشک شده بود روی مبل ها ول شده بود و قند هایی که ده دقیقه پیش از قندون روی زمین سرازیر شده بود که دیگه جای خودشو داشت. محکم لبمو گاز گرفت و خم شدم و هول هولکی قند ها رو از روی جمع کردم و همشونو توی یکی از کابینت ها ریختم. با عجله به سالن برگشتم که دوباره و سه باره صدای زنگ در رو شنیدم. توی دلم هر چی فحش بد بلد بودم به خودم بابت این تنبلی و شلختگیم دادم. همه ی لباس ها رو جمع کردم که این بار علاوه بر زنگ چند تقه هم به در خورد. در حالی که لباسهامو توی بغلم گرفته بود به اطرافم نگاه کردم که نگاه به مبل ها افتاد. بلافاصله تصمیمم رو عملی کردم و لباس هام رو پشت یکی از مبل ها پرت کردم و به سمت در هجوم بردم و بازش کردم. مهرداد که پشت در ایستاده بود با دیدن من لبخندش پررنگ تر شد. چند لحظه توی صورت نگاهم کرد و بعد نگاهش روی لباس هام چرخید که من هم همزمان سرم به سمت پایین خم شد و به لباس های تنم نگاه کردم. بلافاصله برق از سرم پرید و تنها کاری که تونستم بکنم این بود که درو ببندم. لبم رو محکم گاز گرفتم. آخه این چه لباس هایی که تو میپوشی؟ مگه بچه ای که بلوز و شلوارت طرح میکی موس روشه؟ یه شلوارک پام بود پر از عکس میکی موس بود و یه بلوز گشاد شل و ول که معمولا برای خواب می پوشیدمش و یه عکس بزرگ از میکی موس روش داشت و خیلی هم بد قیافه بود. بلافاصله از داخل کمدم یه بلوز شلوار سرمه ای رنگ ساده بیرون کشیدم و پوشیدم و دوباره به سمت در رفتم بازش کردم. مهرداد پشت در ایستاده بود و می خندید. لبخند شرمگینی زدم که مهرداد گفت:

- اجازه هست پیام تو؟

کمی خودم رو کنار کشیدم و در حالی که با دست به سمت خونه اشاره می کردم گفتم:

- خواهش می کنم...بفرمایید.

مهرداد اومد تو و من هم درو بستم. بهش تعارف کردم که بشینه و بعد هم خودم به آشپزخونه رفتم تا چایی بیارم. خوشبختانه قند هم نداشتم برای همین هر چی شکلات و از اینجور چیزا داشتم توی یه ظرف ریختم و داخل سینی گذاشتم و من هم به سالن رفتم. نگاهم روی مهرداد چرخید که چند تا از بلوز های منو دستش گرفته بود و با تعجب بهشون نگاه می کرد. محکم و خجالت زده لبم رو گاز گرفتم و به قدم هام سرعت بخشیدم و سینی چای رو روی میز گذاشتم. کمی به سمت مهرداد خم شدم و لباس هامو از دستش قاپیدم. خنده ای مصنوعی روی لبم نشوندم و گفتم:

- امم...ببخشید دیشب یادم رفت لباسهامو از اینجا بر می دارم...دیگه همینطوری همین جا مونده.

در حالی که سعی می کرد جلوی خنده اش رو بگیره دستنی به لبش کشید و همراه با انداختن نیم نگاهی به پشت مبل گفت:

- شما معمولا لباس ها تو پشت مبل می ذاری؟

سرم رو کمی تکون دادم تا موهام از جلوی صورتم کنار بره. خنده ی کوتاه و دستپاچه ای سر دادم و گفتم:

- چیزه... نه... راستش... دیشب که لباس هامو شستم آویزونشون کردم رو دسته و کنار های مبل... ظاهرا افتادن اون پشت و منم نفهمیدم... امروزم یادم رفت برشون دارم.

خودم هم نمی فهمیدم چه چرت و پرتی دارم تحویلش می دم. الان پیش خودش میگی این دختره چقدر شلخته و نامرتبه. مهرداد همراه با لبخندی دستش رو جلو آورد و موهای من رو پشت گوشم فرستاد و گفت:

- آهان... بعد اون وقت تو لباس هاتو روی مبل میندازی تا خشک بشن؟

نفسم رو حبس کردم و صاف سر جام ایستادم و بعد از کمی این پا و اون پا کردن دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- من برم به سری به غذام بزنم.

و بعد هم بلافاصله عقب گرد کرد و به سمت آشپزخونه رفتم و توی دلم گفتم چقدر هم که تو غذا می کنی. بعد از چند دقیقه دوباره به سالن برگشتم و کمی با فاصله از مهرداد روی مبل نشستیم. به سمت جلو خم شدم و مشغول نگاه کردن بخار هایی که از لیوان چای خارج می شد بودم که مهرداد دستم بین دستش گرفت و روی پاش گذاشت. جویری که انگار جریان برق بهم وصل کرده باشن بلافاصله سیخ سر جام نشستیم. تپش قلبم به آخرین حد خودش رسید و تمام تنم گر گرفت. مهرداد همینطور که مشغول بازی کردن با انگشت های دستم بود گفت:

- همه چی رو به راهه ؟ دیگه خبری از امیر یا دار و دسته اش نشده؟

دست مهرداد که در تماس با دست من بود تمرکز من رو ازم گرفته بود. مهرداد سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد. منتظر بود تا جواب سوالش رو بدم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- نه خبری نشده... اما اون طور که فرهاد می گفت میر دیروز از بیمارستان مرخص شده.

و بعد هم آروم دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و نفس حبس شده ام رو با شدت بیرون دادم و در حالی که به سینی چای رو به روم اشاره می کردم گفتم:

- چاییت سرد نشه.

بدون هیچ حرفی تنها سرش رو تکون داد و لیوانش رو از روی میز برداشت. منم هم طوری که متوجه نشه تا جای ممکن ازش فاصله گرفتم. هر دو سکوت کرده بودیم و در این شرایط خیلی معذب بودم. کمی فکر کردم و بعد در حالی که کنترل تلویزیون رو از روی میز برمی داشتم گفتم:

- راستی تلویزیون همه ی شبکه های رو برفکی نشون می ده... هر چقدر هم سعی کردم که درستش کنم نتونستم... همیشه یه نگاه بندازی ببینی می تونی درستش کنی یا نه؟

دستش رو به سمت من دراز کرد و در حالی که کنترل رو از دستم بیرون می کشید گفت:



- بده ببینم.

بعد از اینکه کمی با کنترل و فیش های پشت تلویزیون ور رفت کنترل رو روی مبل پرت کرد و گفت:

- اینجوری همیشه بذار برم پشت بوم به نگاهی به آنتن و ایناش بندازم.

- منم باهات میام.

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد و بعد با خیالی گفت:

- خیلی خوب بیا.

شالی روی سرم انداختم و یه مانتو هم بدون اینکه دکمه هاشو ببندم تنم کرد و هر دو سوار آسانسور شدیم. وقتی به آخرین طبقه رسیدیم از آسانسور پیاده شدیم در حالی که از چند پله که به پشت بوم وصل میشد بالا می رفتیم مهراد دسته کلیدی رو از جیبش بیرون کشید که نگاهش به در پشت بوم افتاد که باز بودم کمی اخم هاشو در هم کشید و زیر لب گفت:

- این در چرا بازه؟

درو تا آخر باز کرد و هر دو رفتیم داخل من کمی جلوتر از مهراد حرکت می کردم و از بین دیش های ماهواره که در فاصله ی کمی با هم قرار داشتند رد میشدم که صدایی توجهم رو جلب کرد. اخم هامو در هم کشیدم و به سمت صدا برگشتم که نگاهم دیوار کوتاهی که در سمت چپ من قرار داشت افتاد و دختر و پسری که در وضعیت نه چندان جالبی مشغول بوسیدن همدیگه بودند. صورتم رو جمع کردم و اخم هام بیشتر در هم گره خورد. حال بهم زنا آخه پشت بوم جای اینکاراست؟ خب برید تو خونه ی خودتون هر کاری دوست دارید بکنید نه این که بیاید جایی که هر لحظه ممکنه یکی ببینتون. نگاهم دوباره روی اون دو نفر چرخید و این بار روی قیافه ی دختر که چشمهاشو بسته بود زوم شد. هر چقدر بیشتر به صورتش نگاه می کردم چشمهام لحظه به لحظه گرد تر و متعجب تر میشد. و در آخر محکم دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای جیغم در نیاد. باورم نمیشد که اون دختر... یوفی کشیدم و سرم رو به سمت طرفین تکون دادم. نه احتمالاً من اشتباه می کنم... این درست نیست... آره من اشتباه می کنم... با شنیدن صدای قدمهایی از پشت سرم به سمت مهراد که به طرف من میومد برگشتم و نگاه عاجزمو بهش دوختم که با حرکت سر از من پرسید "چی شده؟" و من هم بهش اشاره کردم که بیاد اینجا و بعد هم با دست به اونا اشاره کردم. مهراد هم مثل من چند لحظه با اخم به اون ها نگاه کرد اما رفته رفته اخم از روی صورتش محو شد و جاشو به تعجب به ناباوری داد. چند لحظه چشمهاشو بست و بعد با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- هیچ معلوم هست دارید اینجا چی کار کنید؟

صدای مهراد باعث شد اون دو نفر از هم فاصله بگیرند و بلافاصله به سمت ما برگردند. دست من همچنان روی دهنم بود و چشم هام نزدیک بود از حدقه بیرون بزنه. وضعیت مهراد هم چندان بهتر از من نبود. صدای بهت زده اش رو

شنیدم که گفت:

- نوید.

و من هم در حالی که چشم از روی اون دختر بر نمی داشتم زیر لب زمزمه کردم:

- ویدا!!

نگاه مات و مبہوتم روی ویدایی که تا الان هزار بار مرد و زنده شد و صورتش مثل گچ سفید شده بود خشک شد. حتی صدای داد مہراد هم باعث نشد که من نگاهم رو از روی صورت ویدا بردارم:

- چه غلطی داشتی می کردی؟

صدای لرزان اون پسر که حالا فهمیده بودم اسمش نویدہ توی گوشم پیچید:

- مہراد... باور کن من...

- چیو باور کنم؟ وقتی همه چیز رو به چشم خودم دیدم چیو باید باور کنم لعنتی؟

- من برات توضیح می دم.

- دہنتو ببند نوید... نمی خوام صداتو بشنوم... فکر نمی کردم انقدر کثیف باشی که چشمت دنباله یه زنہ شوہر دار باشہ... واقعا کہ!

و بعد ہم رو بہ من کرد و گفت:

- بیا بریم پایین. لازم نیست اینجا بمونیم.

بدون اینکه چشممو از ویدا بگیرم گفتم:

- تو برو من خودم بعدا میام.

چند لحظہ طول کشید و بعد مہراد رفت و نوید ہم کہ شرم و کلافگی از سر و روش می بارید بلافاصلہ پشت سرش راہ افتاد و من موندم و ویدایی کہ سرش رو پایین انداختہ بود و بہ کفش هاش خیرہ شدہ بود. چند قدم بہ سمتش برداشتم و رو بہ روش ایستادم. پوز خند تلخی زدم و گفتم:

- واقعا کہ... نمی دونم چی باید بہت بگم.

سرش رو با نفرت بلند کرد و در چشم های من خیرہ شد و با عصبانیت گفت:

- زندگی من بہ تو مربوط نمیشہ... پس اصلا حق نداری کہ چیزی بگی.

از شنیدن این حرف هاش خونم بہ جوش اومد. دستم رو بالا آوردم و یقہ ی مانتوش رو در دست گرفتم و گفتم:

- زندگی تو؟ نه خیر ویدا خانوم اشتباه نکن. این فقط زندگی تو نیست، زندگی برادر منم هست. خیانت تو به برادرم خیانت به منم هست. نمی دارم که انقدر راحت تمام غرور و غیرت و شخصیت برادر منو زیر سوال ببری. نمی دارم انقدر راحت بهش دروغ بگی و خیانت کنی و بعدش ککت هم نگزه. واقعا که بی چشم و رویی. جواب محبت های خالصانه ی میلاد رو اینطور پس دادی؟ رفتی و باز زیر پا گذاشتن تمام ارزش ها و تعهدات تو بغل یه نفر یکی دیگه ول شدی؟

خنده ی تمسخر آمیزی سر زد و دستم رو پس زد.

- جمع کن بابا چه برادرم برادرمی هم راه انداخته. کی در حقش خواهی کردی که حالا شد برادرت؟ یه دفعه ای برات مهم شد؟ در ضمن اینو تو گوشت فرو کن من هر کاری که دلم بخواد بکنم. میلاد اونطور که باید و شاید نیازهای منو برطرف نکرد و من هم به یک نفر دیگه روی آوردم. تقصیر باره اون که نمی دونه چجوری باید زنشو راضی نگه داره نه من.

حالم داشت از خودش و توجیهات و بهانه های مسخره اش بهم می خورد. نمی دونم چجوری دستم بالا رفت و توی صورتش فرو اومد. صورت ویدا به جهت مخالف کج شد و شوکه و متعجب دستش رو روی صورتش گذاشت. یک دفعه به خاطر این همه وقاحتش کنترل رو از دست داده بودم. یه قدم به سمت عقب برداشتم. سری از روی تاسف براش تکون دادم و با لحنی پر از تنفر بهش گفتم:

- خیلی وقیحی ویدا خیلی... انقدر واضح به مردی که عاشقانه دوست داره و به خاطرت قید خیلی چیزها رو زده خیانت می کنی و باز با کمال پرویی اونو مقصر خطاب می کنی. ولی مطمئن باش نمی دارم که بیشتر از این زندگی میلادو بهم بریزی. دیر یا زود کاری می کنم که سر از این کثافت کاریات در بیاره. اگر فکر کردی که می دارم برادرمو باز یچه ی دست خودت بکنی باید بگم کار خوندی.

و بعد بدون توجه به نگاه ترسیده اش از پشت بوم بیرون اومدم و با حرص و عصبانیت از پله ها به سمت پایین سرازیر شدم. محکم و با تمام قدرتم پامو به زمین می کوبیدم و از پله ها پایین می اومدم تا شاید کمی از شدت خشم و عصبانیتیم کاسته بشه اما هیچ تاثیری که نداشت هیچ درد پام هم به بقیه درد هام اضافه شد. واقعا فکرشم نمی کردم ویدا، ویدای به ظاهر خوب و مهربون، ویدایی که در ظاهر خالصانه میلاد رو دوست داشت، ویدایی که به اشتباه در اولین دیدار چیزی که در نگاهش دیدم معصومیت و پاکی بود، انقدر راحت و بی دغدغه به همسرش خیانت کنه. فکر نمی کرد انقدر راحت توی روم وایسه و این حرفا رو بزنه. فکر نمی کردم که اینجوری جلوی بهترین دست میلاد توی محل کارش آبروشو ببره. واقعا این چیزها خارج از تصور من بود. جلوی در شکرته مهرداد وایسادم. صدای داد و فریاد هاش از پشت در به گوشم می رسید. انقدر صبر کردم تا بالاخره مهرداد با چهره ی آشفته ای از در بیرون اومد. با دیدنش به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم و گفتم:

- میشه یکم باهات حرف بزنم؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد با لحن خسته ای گفت:

- حتما.

و بعد به سمت راه پله ها رفت تا به طبقه ی بالا بره که با صدای من متوقف شد:

- صبر کن.

به سمت برگشت و منتظر نگاهم کرد. دستی به مانتوم کشیدم و گفتم:

- به نظرت بهتر نیست بریم بیرون صحبت کنیم.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد با تکون دادن سر از کنارم رد شد و به جای سوار شدن آسانسور از پله ها پایین رفت.

توی پیاده رو کنار هم در سکوت قدم می زدیم. هیچ کدوممون کلمه حرف نمی زدیم. ذهن من پر شده بود از سوال های بی جواب. از وقتی که پا به این خونه گذاشتم چقدر اتفاقات عجیب برام افتاده بود. دیگه نمی دونستم چجوری باید به ذهن آشفته ام سر و سامون بدم. تنها دلخوشییم بودن مهرادی بود که بهم آرامش می داد. بودنش همراه با یه حس خوبی بود که تا به حال تجربه اش نکرده بودم. سرم رو به سمت مهراد برگردوندم و گفتم:

- به نظرت الان باید چیکار کنم؟

سر جاش ایستاد و به سمت من برگشت. یک دستش رو در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

- چیو چیکار کنی؟

پوفی کشیدم و با بی حوصلگی گفتم:

- چیزی که امروز دیدم رو به میلاد بگم یا نه؟

همراه با نفس عمیقی دستی به پشت گردنش کشید.

- واقعا فکر کردی اگه الان بری بهش بگی که ویدا داری بهت خیانت میکنه اون حرفتو باور می کنه؟ باور نمی کنه که هیچ ذهنیتش نسبت به تو هم خراب میشه و فکر می کنه که سعی داری زندگیشو بهم بزنی... این راهش نیست.

- خب میگی چیکار کنم دست رو دست بذارم که ویدا هر غلطی دلش می خواد بکنه بعد با گفتن یه عزیزم و دوست دارم و این حرفا سر میلادو گول بزنه... این راهشه؟

یک قدم به من نزدیک شد. دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- من نمی گم دست رو دست بذار و هیچ کاری نکن... بالاخره تو هم خواهرشی و دوست نداری ببینی که زنش داره از پشت سر بهش خیانت می کنه اما اگر قرار باشه یه روزی این موضوع رو بهش بفهمونی که دلیل مدرک برای اثبات حرفت داشته باشی... هر چند به نظرم اگر اجازه بدی که خودش بفهمه خیلی بهتره تا اینکه تو بری و بهش بگی

- اگر می خواست خودش بفهمه تا الان فهمیده بود. در ضمن این ویدایی که من دیدم مدرکی از خودش به جا نمی ذاره.

- خورشید هیچوقت پشت ابر نمی مونه. ویدا تا آخر عمرش که نمی تونه مخفی کاری کنه. در ضمن اگر تو بخوای کمکت می کنم تا بالاخره یه جوری دستش رو برای میلاد رو کنی....اما به نظرم الان وقت این کار نیست.

یکم که فکر کردم دیدم که مهرداد درست می گه. نباید بی گذار به آب بزنم. چون این جوری خودمو در درجه ی اول خراب می کنم. پس باید صبر کنم تا وقتش برسه. دیگه چیزی نگفتم و لبخند محوی تحویل مهرداد دادم و در کنارش مشغول قدم زدن شدم.

ظرف خورشیدی رو که با هزار بدبختی درستش کرده بودم روی میز گذاشتم و با نا امیدی نگاهش کردم. از عصر به بعد تمام وقتمو برای درست کردنش صرف کرده بودم اما بازهم بد از آب در اومده بود. مهرداد که رو به روی من وایساده بود با لبخند تکیه اش رو از کابینت گرفت و به سمت من اومد. دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و گفت:

- چی شده چرا پنجری؟

بدون هیچ گونه تلاشی برای فاصله گرفتن ازش خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم و در حالی که تقریبا بهش تکیه داده بودم لب ور چیدم و گفتم:

- خورشتم وا رفته...نگاش کن چه شکلی شده.

با خنده دستش رو بالا آورد و آروم لپم رو کشید و گفت:

- عیب نداره حالا... اینجوری به خاطر یه خورشت غمبرک نزن. شما هر چی درست کنی ما می خوریم.

لبخند کمرنگی به صورتش پاشیدم و ازش فاصله گرفتم. یکی از صندلی ها رو عقب کشیدم و نشستم و مهرداد هم کنارم نشست. براش غذا کشیدم و منتظر شدم تا بخوره. امیدوارم بودم که مزه اش به افتضاحی ظاهرش نباشه. مهرداد اولین قاشق رو که توی دهنش گذاشت با هیجان خودم رو جلو کشیدم و ازش پرسیدم:

- مزه اش چطوره؟

چند لحظه مکث کرد. قاشقش رو داخل بشقابش گذاشت و با خونسردی گفت:

- طعم خاصی نداره.

اخم هامو در هم کشیدم و گفتم:

- یعنی چی؟

لبخند دندان نمايي زد و جواب داد:

- یعنی دقیقا مزه ی آب میده عزیزدلم.

بدون در نظر گرفتن "عزیزدلم" گفتنش با حرص لبهامو روی هم فشردم. دستامو بلند کردم و روی سینه اش کوبیدم و با لحن معترضانه ای گفتم:

- مهرا!د!

دستم رو توی دستش گرفت و به آرومی روی دستم رو بوسید و گفت:

- جان مهرا!د؟

همونطور خشکم زد. تمام تنم به یکباره داغ شد و ضربان قلبم بالا رفت. با دستپاچگی نگاهمو ازش گرفتم که فشاری به دستم وارد کرد و با لحن ملایمی گفت:

- شوخی کردم خانومی. هر چیزی که با دستای تو درست بشه خوشمزه است عزیزم.

نفسم در سینه ام حبس شد. از زور هیجان تمام دست و پام می لرزید. این همه نزدیکی و ملایمت از جانب مهرا!د برام غیرمنتظره بود. در همین فکر ها بودم که صدای اس ام س گوشیم بلند شد. بلافاصله دستم رو از دست مهرا!د بیرون کشیدم و از جام بلند شدم و با گفتن یک ببخشید به سالن رفتم. نفس عمیقی کشیدم تا شاید حالم سر جاش بیاد و بعد گوشی ام رو از روی میبل برداشتم و اس ام اسم رو خوندم:

" این مرحله ی آخره. دیگه وقتش رسیده که تو از دور خارج بشی "

خون در رگام یخ زد و خیره به صفحه ی گوشیم و کلماتی که پشت سر هم ردیف شده بودند موندم. ترسم این بار از همیشه بیشتر بود. چون رنگ و بوی این اس ام اس یه جورایی با بقیه تهدید های که تا به حال از جانب امیر بود فرق داشت. تاخیرم که طولانی شد مهرا!د به سالن اومد و گفت:

- چی شده؟ چرا نمیای؟

سرم رو از روی گوشیم بلند کردم و با صدای لرزونی گفتم:

- چی.. چیزی نشده... الان میام.

مهرا!د که انگار از حالت حرف زدن من متوجه حال خرابم شده بود اخم هاشو در هم کشید و گوشیمو از دستم بیرون کشید و نگاهی بهش انداختم. به ثانیه نکشید که فکش منقبض شد. گوشی رو محکم توی دستش فشار داد و با حرص گفت:

- غلط زیادی مرتیکه ی عوضی.

چند بار نفس عمیق کشید. گوشی رو روی میبل پرت کرد و به سمت من اومد. بازو هامو توی دستش گرفت و گفت:

- خاطره نترس. من بهت قول می دم که ندارم اون آشغال بلایی سرت بیاره. فقط تو هم از این به بعد به هیچ عنوان تنهایی جایی نرو و اگر خواستی بری بیرون قبلش با من هماهنگ کن. بقیه اش رو هم بسپار به من. من خودم مواظبت هستم... باشه؟

در چشمه‌هاش خیره شدم. احساس کردم که با حرفش کمی آرام شدم. سرم رو تکون دادم و زیر لب گفتم:  
- باشه.

مهراد هم با لبخند خم شد و پیشونی ام رو بوسید و بعد دستم رو گرفت و به آشپزخونه برد تا بقیه ی غذامونو بخوریم.  
از آسانسور پیاده شدم. گوشیم که زنگ می خورد رو از توی کیفم بیرون آوردم و جواب دادم:  
- بله؟

صدای مهرداد توی گوشم پیچید:

- کجایی؟

اخم هامو در هم کشیدم. یه سلامم بلد نیست. نیم نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم:

- همین الان از آسانسور پیاده شدم.

- خیلی خب من جلوی در منتظرتم.

- باشه.

بعد هم گوشی رو قطع کردم و توی کیفم انداختم. میلاد برای شام منو دعوت کرده و البته مهرداد هم که پای ثابت همه ی مهمونیاشون بود. اولش نمی خواستم برم اما انقدر میلاد بهم اصرار کرد تا راضی شدم. ماشین مهرداد رو دیدم که جلوی در وایساده. به قدم هام سرعت بخشیدم و بدون هیچ حرفی سوار شدم و کمر بندم رو بستم. چند لحظه صبر کردم و وقتی دیدم حرکت نمی کنه به سمتش برگشتم و گفتم:

- راه بیفت دیگه.

ابروهاش بالا پرید. کمی سرش رو کج کرد و پرسید:

- احيانا خانوم منو با راننده ی شخصيشون اشتباه نرفتن؟

پوفی کشیدم و با بی حوصلگی گفتم:

- خیلی خوب ببخشید... عزیزم همیشه لطف کنید یکم عجله کنی؟ دیر شد.

لبخند پهنی روی لبم نشست و من هم صدام رفته رفته تحلیل رفت جوری که فکر کنم چند کلمه آخر رو اصلا نشنیدم. لبمو گاز گرفتم و رومو برگردوندم. این عزیزم گفتنت دیگه چی بود این وسط خاطره؟ نه به چند دقیقه قبلت نه به الانت. صدای شیطون مهرداد رو شنیدم که گفت:

- چشم خانومی... شما نگران نباش ده دقیقه ای می رسونمت.

به سمتش برگشتم. انگشتم رو به نشونه ی تهدید بالا آوردم و گفتم:

- تند نریا... من می ترسم.

لبخندش پررنگ تر شد. دستش رو دراز کرد و ماشین رو روشن کرد و در همون حال پرسید:

- اینم روی چشم... امر دیگه؟

با کمال پرویی نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

- نه دیگه... فعلا همینا.

مهرداد خندید و من هم سرمو به شیشه چسبوندم و به این فکر کردم که چطور باید توی این دو ساعت آینده حضور پیدا رو کنار خودم تحمل کنم و جوری وانمود کنم که اتفاقی نیفتاده.

مهرداد جلوی اونور خیابون رو به روی خونه ی مهرداد نگه داشت. با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم:

- نمی ری تو پارکینگ؟

- نه یکی دو ساعت دیگه دوباره می خوام برگردم شرکت. بهتره همین بیرون پارکش کنم.

سرم رو تکون دادم. مهرداد درو باز کرد که پیاده بشه اما من همچنان توی ماشین نشسته بودم. مهرداد به سمت من برگشت و گفت:

- پیاده شو دیگه.

صورتم رو جمع کردم و زیر لب اهی گفتم و خواستم درو باز که مهرداد گفت:

- صبر کن.

با بی حوصلگی به سمتش برگشتم و گفتم:

- بله؟

دستش رو پشت صندلی من گذاشت و با آرامش گفت:

- ببین خاطره میلاد برادر توئه.



پوفی کشیدم... باز هم همون حرف های همیشگی. کمی به سمتش خم شدم و گفتم:

- خسته نشدی از بس تو این دو روز روابط فامیلی منو بهم یادآوری کردی؟

مهراد اخم هاشو در هم کشید و با جدیت گفت:

- صبر کن حرف من تموم شه بعد تو حرف بزنی.

با کلافگی چند لحظه چشمامو بستم و با دست اشاره کردم که ادامه بده.

- هر اتفاقی هم که قبلا بین تو و ویدا یا هر کس دیگه افتاده باشه تو نباید به خاطرش با برادرت بدرفتاری کنی. ببین خاطره میلاد واقعا تو رو دوست داره و تو در حال حاضر فعلا باید به خاطر اون با ویدا و این شرایط کنار بیای. و اگر نتونی باهاش کنار بیای در شرایط فعلی تو آدم بده ی داستان به نظر میای نه ویدا چون مطمئن باش امثال ویدا خوب بلدن که چطوری نقششون رو بازی کنن.

- باور کن تک تک این کلمات رو حفظ شدم از بس تکرارشون کردی.

اخم هاش بیشتر در هم گره خورد و صداش بلند تر شد:

- آره هزار بار هم که شده تکرار می کنم چون تو باز هم بدون توجه به حرف های من کار خودتو می کنی.

صدای من هم به تقلید از مهراد بلند شد:

- من کاری نکردم فقط دوست ندارم که الان اینجا باشم همین.

- همین دوست نداشتنه که باعث میشه تو خواه ناخواه با میلاد سرد برخورد کنی.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی سرم گذاشتم و با لحن آرومی گفتم:

- ببین من تمام سعیمو می کنم که امشب رفتار بدی از خودم نشون ندم و الان هم به نظرم بهتره که این بحث رو تموم کنم.

و بعد هم بدون اینکه منتظر جوابی از جانب مهراد باشم بلافاصله از ماشین پیاده شدم. همونطور که سرم رو پایین انداخته بودم یک قدم به سمت جلو برداشتم که صدای فریاد مهراد رو شنیدم و به محض بلند کردم سرم ماشین رو دیدم که با سرعت به سمت میومد و تنها به اندازه ی چند قدم با من فاصله داشت. قلبم از حرکت ایستاد. سر جام خشک شده بود و فکر می کردم که کارم تمومه اما اون ماشین در چند سانتی متری من مسرش رو منحرف کرد و درست از کنار من رد شد. در همون لحظه هم دست مهراد روی بازوی من نشست و من رو با خشونت در آغوش کشید. قلبم دیوانه وار خودشو به دیواره ی سینه ام می کوبید. هنوز توی شک اتفاق چند لحظه پیش بودم. چند لحظه پیش که تنها چند سانتی متر با مرگ فاصله داشتم. مهراد دستش رو محکم تر دور کمرم حلقه کرد و داد زد:

- هیچ معلوم هست داری چیکار می کنی؟ چرا همینجوری سرت رو می ندازی پایین و میری وسط خیابون؟ نمی گی  
یه وقت ماشین بهت می زنه؟ اصلا بقیه به درک با خودت هم سر جنگ داری؟

آروم سرم رو روی سینه اش گذاشتم و با صدای پر بغضی گفتم:

- ببخشید.

یک دستش رو بالا آورد و روی سرم گذاشت و اینبار با صدای نسبتاً آرومتری گفت:

- گفتن ببخشید چه فایده ای داری وقتی چند دقیقه پیش اون ماشین نزدیک بود...

بقیه حرفش رو همراه با نفس عمیقی خورد و من هم خودم رو به آرومی از بغلش بیرون کشیدم. مهرداد نگاه کلافه ای  
من انداخت و گفت:

- خاطره تو راننده ی اون ماشین رو دیدی؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم که مهرداد بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- خاطره من احساس می کنم که این فقط یه اتفاق نبود... یعنی... چه جوری بگم... من فکر می کنم یه نفر با اینکار می  
خواست تو رو بترسونه یا شاید هم یه جورایی تهدیدت کنه.

آهی کشیدم و گفتم:

- خودم هم همین فکر رو می کنم اما...

به ساعت اشاره کردم و ادامه دادم:

- به نظرم بهتره صحبت درباره این موضوع رو به یه وقت دیگه موکول کنیم چون تا الان هم به اندازه کافی دیر کردیم.

بعد هم رومو از مهرداد گرفتم و گفتم:

- من اول می رم تو چند دقیقه بعد از من بیا که کسی شک نکنه.

و بعد از مهرداد فاصله گرفتم و به سمت خونه ی میلاد رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو بالا آورد و زنگ خونه رو فشردم. چند دقیقه بعد در باز شد و میلاد جلوی در ظاهر  
شد. با دیدنش لبخندی روی لبم اومد و تازه فهمیدم که چقدر دلم برایش تنگ شده بود. چند قدم جلو رفتم، خودم رو  
توی بغلش انداختم و آروم با لحن ملایمی کنار گوشش گفتم:

- دلم برات تنگ شده بود داداشی.

دستش رو روی سرم گذاشت و صدای دلخورش توی گوشم پیچید:

- آره كاملا از زنگ زدنا و احوال پرسیات مشخص بود.

خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و با لحن مظلومی گفتم:

- ببخشید دیگه...از دستم ناراحت نباش.

لبخندی به روم پاشید، آروم گونه ام رو بوسید و گفت:

- چیکار کنیم دیگه یه دونه خواهر که بیشتر نداریم.

نگاهم از روی شونه ی میلاد به روی ویدا چرخید که با نگاه سردی مشغول نگاه کردن من بود. آروم به بازوی میلاد ضربه ای زد و بعد از یک سلام و احوال بررسی رسمی و خشک با ویدا به اتاق رفتم و لباسهامو عوض کردم. تونیک سفید رنگی که تنم کرده بود رو کمی مرتب کردم، کلیپسم رو درآوردم و موهام باز گذاشتم و دستی بهشون کشیدم و از اتاق بیرون اومدم. نگاهم به مهرداد افتاد که تازه اومده بود. برای ظاهرسازی هم که شده سلام علیک کوتاهی باهاش کردم و خواستم برم و روی مبل کنار میلاد بشینم که صدای ویدا از داخل آشپزخونه بلند شد:

- خاطره جان می تونی بیای کمکم میزو بچینم؟

نگاه مهرداد بلافاصله روی من چرخید و من هم برای چند ثانیه در چشمه‌های خیره شدم بعد هم با بی حوصلگی مسیروم به سمت آشپزخونه منحرف کردم و با لحنی مصنوعی گفتم:

- حتما عزیزم...الان میام.

وارد آشپزخونه شدم و نگاهمی به ویدا انداختم. دست به سینه به دیوار پشت سرم تکیه زدم و گفتم:

- چی کار داری؟

چند عدد بشقاب به دستم داد و گفت:

- عزیزم میشه اینا رو بچینی روی میز؟

نگاهم روی بشقاب ها چرخید. به سمت میز رفتم و بشقاب ها رو روش چیدم و در همون حالت گفتم:

- برای چیدن بشقاب ها صدام کردی که پیام اینجا؟

نمکدونی رو روی میز گذاشت و با بی تفاوتی گفت:

- دلیل دیگه ای باید داشته باشه؟

- ویدا من که بچه نیستم...به جای این طفره رفتن های بی خودی حرفتو بزن.

ویدا پوزخندی زد. دستش رو روی یکی از صندلی ها گذاشت و گفت:

- میلاد میدونه توی آپارتمان مهرداد زندگی میکنی؟

چند لحظه در سکوت به حرفش فکر کردم تا دقیقا منظورش رو از این سوال مسخره بفهمم و بعد کم کم به خنده افتادم. یک قدم به سمتش برداشتم و با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

- الان این حرفتو به حساب تهدید بذارم؟

ابروهاش رو بالا انداخت:

- تهدید که نه... به حساب یه جور هشدار بذارش.

صورت رو جمع کردم. نگاه عاقل اندر سفیاهی بهش انداختم و گفتم:

- می دونستی خیلی احمقی؟

از رک و بی پرده حرف زدنم جا خورد. اخم هاشو در هم کشید و من قبل از اینکه فرصت کنه حرفی بزنه ادامه دادم:

- احمقی چون که نمی فهمی من خواهرشم و تو زنش و بین من و تو زمین تا آسمون تفاوت وجود داره... و خیلی احمق تری چون که نمی دونی من هر کاری هم که بکنم باز به اندازه ی خیانتی که تو به میلاد کردی نمیشه.

و بعد هم از آشپزخونه بیرون رفتم تا میلاد و مهرداد رو صدا کنم تا بیان برای شام. یک ربع بعد همگی در سکوت مشغول غذا خوردن بودیم و فقط گه گاهی میلاد و مهرداد با هم در رابطه با کار صحبت می کردند. ویدا درست رو به روی من کنار میلاد نشست بود و من هم کنار مهرداد. سرم توی غذام بود که صدای ویدا بلند شد:

- راستی خاطره جون بالاخره کجا خونه گرفتی؟

در دلم به خودش و رفتارهای بچگانه اش پورخند زدم. سرم رو بلند کردم و گفتم:

- از طریق یکی از دوستانم یه خونه ای پیدا کردم... جاش هم که فکر نمی کنم زیاد مهم باشه.

ویدا پوزخند کمرنگی به دور از چشم میلاد زد و مثلا به شوخی گفت:

- عزیزم می ترسی جاتو به ما بگی؟

اخم هامو توی کشیدم و قاشقم رو محکم توی دستم فشار دادم. دست مهرداد از زیر میز روی دستم نشست و با فشاری که به دستم وارد کرد منو دعوت به آرامش کرد. جووری که بقیه متوجه نشن لبخند نصفه نیمه ای به صورت مهرداد پاشیدم و بعد خطاب به ویدا گفتم:

- چرا باید بترسم؟

- چراشو خودت می دونی... آخه هر دفعه این سوال رو ازت پرسیدم یه جورایی از زیر جواب دادنش شونه خالی کردی... گفتم شاید مشکلی باشه.

نگاه تمسخر آمیزی بهش انداختم و جواب دادم:

- نه عزیزم نگران نباش مشکلی نیست... من هم هر وقت صلاح بدونم به این سوال جواب می دم که فکر می کنم الان وقتش نیست.

ویدا شونه ای بالا انداخت و مشغول بازی کردن با غذاش شد و در همون حال گفت:

- هر طور خودت می دونی.

خواستم به طریق خودش این بحث رو ادامه بدم تا اینبار به جاهای دلخواه خودم بکشونمش اما ترجیح دادم سکوت کنم و بذارم فکر کنه که تونسته منو غیرمستقیم تهدید کنه. واقعا ضرب المثل "جواب ابلهان خاموشی است" در این شرایط خیلی کاربرد داشت.

نگاهی به مهرداد انداختم که پشت در وایساده بود. تقریبا کار هر شبش بود که بعد از شرکت میومد اینجا و یکی دو ساعت می موند. دیگه عادت کرده بودم. همراه با لبخندی از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

- سلام... بیا تو.

اومد داخل و درو بست. کتتش رو در آورد و روی دسته ی یکی از صندلی ها انداخت و گفت:

- مزاحم که نیستم؟

در حالی که به آشپزخونه می رفتم با صدای بلندی گفتم:

- نه این چه حرفیه... اتفاقا اینجوری منم از تنهایی در میام.

مشغول درست کردن شربت بودم صدای مهرداد رو از داخل سالن شنیدم:

- راستی دیگه از تنهایی نمی ترسی؟

اخم هام در هم گره خورد. لیوان های شربت رو داخل سینی گذاشتم و گفتم:

- من هیچوقت از تنهایی نمی ترسیدم.

- آره اتفاقا اون شبی رو که تو خونه ی میلاد تنها بودی رو خوب یادمه.

دیگه جوابشو ندادم. واقعا که... انگار باید همه چی رو به روی آدم بیاره. حیف من که چند دقیقه پیش داشتم پیش خودم از تو تعریف می کردم. بعد از چند دقیقه به سالن اومدم. سینی رو روی میز گذاشتم و خواستم کنارش بشینم که دستمو کشید و من رو روی پاش نشوند و یک دستش هم دور کمرم حلقه کرد. نفسم بند اومد و همینطور مات و مبهوت محو چشم هاش شدم. باید از روی پاش بلند می شدم اما اون لحظه انقدر شوکه شده بودم که قادر به انجام دادن هیچگونه حرکتی نبودم. نگاه مهرداد نرم و آروم روی اجزای صورت تم می چرخید. دست آزادش رو بالا آورد و لا به

لای موهام فرو برد. قفسه سینه ام از زور هیجان بالا و پایین می شد. درونم آنچنان آشوبی به پا بود که حتی خودم هم نمی دونستم چه مرگمه. دست مهرداد روی گونه ام سر خورد. چند بار با پشت دست گونه ام رو نوازش کرد. واقعا احساس می کردم که قلبم توی دهنمه. سرش رو جلو آورد و جایی نزدیکی گوشم متوقفش کرد. وقتی نفس های داغش به پوست گردنم برخورد کرد ناخودآگاه چشم هام بسته شد و نفس عمیقی کشیدم. صدای مهرداد نرم و آروم توی گوشم نشست:

- هنوز هم از تنهایی می ترسی نه؟

آب دهنم رو محکم قورت دادم. همه ی این کارها برای پرسیدن این یه سوال بود؟ ناخودآگاه سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم. به آرومی لاله ی گوشم رو بوسید که محکم به پام چنگ انداختم. صدای زمزمه وار و آرومش دوباره بلند شد:

- پس چجوری اینجا تنها زندگی می کنی؟

نفس داغ و ملتهم رو بیرون دادم و به سختی بریده بریده گفتم:

- دیگه ... عادت....کردم.

دستهای مهرداد صورتم رو قاب گرفت. در چشمهام خیره شد و آروم آروم سرش رو جلو آورد. در یک ثانیه به خودم اومدم. چه اتفاقی داره میفته؟ این درست نیست. بلافاصله مغزم فرمان داد و به سرعت خودم رو عقب کشیدم و از روی پاش بلند شدم و ایستادم. نگاهم رو ازش گرفتم و دستی به موهام کشیدم و با دستپاچگی گفتم:

- راستش...چیزه...من...خیلی خوابم میاد...و تو هم...بهتره تا دیر نشده از اینجا بری.

مهرداد بلند شد و رو به روی من ایستاد. من هم همچنان سرم پایین بود و بهش نگاه نمی کردم اما صداشو شنیدم که گفت:

- خاطره من...

سرم بلند کرد و در چشمهایم خیره شدم و با عجز بین حرفش پریدم و نالیدم:

- مهرداد خواهش می کنم.

چند لحظه در چشمهام خیره شد و بعد با کلافگی دستش رو لا به لای موهایم فرو برد و با گفتن "شب بخیر، مواظب خودت باش" از خونه بیرون رفت. من هم مثل یه لاستیک پنجر شده روی مبل وا رفتم و دستم رو روی قلبم گذاشتم که همچنان تند و محکم می پتید. به آرومی پلک هام روی هم گذاشتم. من چم شده بود؟ اینهمه هیجان، اینهمه حالت های عجیب و غریب، اینهمه نرمشی که در مقابل مهرداد نشون می دادم برای چی بود؟ باز هم اون خوددرگیری های همیشگی شروع شد و صدای از دونم جواب داد:

"خودت هم می دونی برای چی. منتها داری خودتو گول می زنی. خودت هم نمی خوای باور کنی. خاطره تو داری از حقیقت فرار می کنی"

با کلافگی رو مبل جا به جا شدم و داخل موهام چنگ زدم.

"کدوم حقیقت؟ من از هیچی هم فرار نکردم. من از اینهمه حس های عجیب و غریب خسته شدم. خیلی سردرگم کردن."

"سردرگمت کردن چون داری ازشون فرار می کنی. سردرگمت کردن چون نمی خوای قبولشون کنی. سردرگمت کردن چون نمی خوای قبول کنی که همه این ها نشون دهنده ی اینه که تو مهراذ رو دوست داری"

از جا بلند شدم و دستی به صورتم کشیدم و با قدمهایی بلند شروع به طی کردن طول و عرض سالن کردم.

"من مهراذ رو دوست ندارم. این اشتباهه. من از اول هم هیچ حسی به مهراذ نداشتم و ندارم"

"اگه حسی بهش نداری، اگه بهش علاقه نداری، پس این گر گرفتن هات، این هیجان ها و تپش قلب های شدیدی که فقط و فقط در برابر اون داری برای چیه؟ اگر دوستش نداری پس چرا هر وقت ناراحت و آشفته ای دوست داری اون کنارت باشه و آرومت کنه. چرا جز اون کس دیگه نمی تونه بهت آرامش بده. اگه دوستش نداری پس دلیل همه ی این ها چیه؟"

آهی کشیدم و به دیوار کنارم تکیه زدم و چشمامو بستم و با دستهام صورتمو پوشوندم. دیگه بس بود. هر چقدر که خودمو گول زده بدم بس بود. خودم هم می دونستم که تا چه اندازه به مهراذ علاقه دارم. خودم هم می دونستم که دوستش دارم اما داشتم از این حقیقت فرار می کردم. اما بالاخره باید می پذیرفتم. باید عشقی که به مهراذ داشتم رو می پذیرفتم.

دستی به مقنعه ام کشیدم و مرتبش کردم. مثل گذشته ها تره ای از موهامو از مقنعه ام بیرون گذاشتم و کمی هم به لباسم عطر زدم. کیفم رو از روی تخت برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. طبق روال همیشگی امروز کلاس داشتم و تا نیم ساعت دیگه هم کلاس شروع میشد و من هنوز توی خونه وایساده بودم و به در و دیوار نگاه می کردم. موبایلم رو از کیفم بیرون کشیدم و خواستم به مهراذ زنگ بزنم و اونجور که خودش خواسته بود بهش بگم که دارم میرم بیرون اما بعد پشیمون شدم. اگر الان بهش بگم دوباره می خواد منو تا اونجا برسونه و از کار و زندگیش میفته و من دوباره مزاحمش میشم. برای همین گوشیمو دوباره توی کیفم گذاشتم و ار در بیرون اومدم و سوار آسانسور شدم. فوقش عصر که کارم تموم شد میگم بیاد دنبالم. از آسانسور بیرون اومدم که نگاهم به آقا مجتبی افتاد که بیرون از اتافک نگرهبانی به در تکیه داده بود. باهاش سلام علیک کردم که گفت:

- خانوم به نفر یه بسته براتون فرستاده.

اخم هام کمی درهم گره خورد و با تعجب گفتم:

- کی فرستاده؟

- نمی دونم خانوم فقط یه نفر اومد و گفت که اینو بدم به شما.

بعد بسته ی نسبتا کوچکی رو به سمت من گرفت. با کنجاوی بازش کردم که نگاهم به عکس های سه سال پیشمون که با مامان و میلاد توی خونه گرفته بودیم افتاد. با این تفاوت که عکس من توی تمام عکس ها بریده شده بود. پوزخندی روی لبم نشست. مثل روز برام روشن بود که کار کیه. اینبار بیشتر از اینکه ازش بترسم عصبانی بودم. خیلی هم عصبانی بودم. دیگه با این مسخره بازی هاش شورش رو در آورده بود. بدون فکر گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم و توی لیست تماس ها دنبال شماره ی ناشناسی گشتم که چند وقت پیش با اس ام اس هشدار شروع مرحله ی آخر رو به من داده بود. بالاخره پیداش کردم. روش کلیک کردم و براش نوشتم:

" من علاقه ای به دیدن کاردستی هایی که تو درست می کنی ندارم. از این به بعد آت آشغال هاتو برای من نفرست "

و بعد هم بدون فکر کردن به عواقبش دکمه ی ارسال رو زدم و گوشیمو با حرص توی کیفم انداختم و به آقا مجتبی گفتم که برام آژانس بگیره. تا همین حالا هم به اندازه ی کافی دیر کرده بودم. از آپارتمان بیرون اومدم و کنار در منتظر اومدن آژانس ایستادم. چند دقیقه بعد سمند نقره ای رنگی جلوی در توقف کرد. شیشه اش رو پایین کشید و گفت:

- خانوم شما آژانس می خواستین؟

سرم رو تکون دادم و سوار ماشینش شدم. آدرس رو بهش دادم و اون هم راه افتاد. بازهم نگاهی به ساعت انداختم. ده دقیقه به شروع کلاس مونده بود و من قطعا دیر می رسیدم. در همین فکر ها بودم که ماشین یک دفعه ای ایستاد. با تعجب سرم رو بلند کرد و به راننده نگاه کردم که گفت:

- خانوم شرمنده. ظاهرا ماشین داغ کرده. چند دقیقه صبر کنید تا درستش کنم.

پوفی کشیدم و به ناراحتی به شیشه تکیه زدم. امروز همه چیز دست به دست هم داده بودند که من به این کلاس نرسم. گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم تا به آموزشگاه خبر بدم که ناگهان در باز شد. با تعجب سرم برگردوندم تا ببینم چرا راننده در سمت منو باز کرده که درست همون موقعی دستی روی دهنم نشست. چشمم از شدت ترس گشاد شد. کمی تقلا کردم اما زور اون خیلی بیشتر از من بود. همچنان دست و پا می زدم تا اینکه کم کم احساس کردم که دست و پام داره بی حس میشه و سرم هم لحظه به لحظه سنگین ترمی شد. تا اینکه از تقلا کردن دست برداشتم و پلک هام روی هم افتاد و دیگه هیچ چیز نفهمیدم.

حجم زیادی از آب یخ روی صورتم پاشیده شد و چشمامو تا آخرین حد خودش باز کرد. نفس زنان و هراسون نگاهی به اتاق خیلی بزرگ و انبار مانند و نسبتا تاریکی که دور تا دورش پر از کارتون های نسبتا بزرگ و کوچک بود افتاد و در آخر با شنیدن صدایی نگاهم روی صورت محمود چرخید که با سطل بزرگی رو به روی من ایستاده بود:



- مشتاق دیدار خانوم افشار.

صورتتمو جمع کردم و نگاهمو با تنفر از صورتش گرفتم که دوباره صدایش بلند شد:

- چیه از نحوه پذیراییمون خوشتون نیومده؟

از گوشه چشم نیم نگاهی بهش انداختم که سطل بزرگ و آبی رنگی که دستش بود رو در گوشه ای انداخت و گفت:

- نگران نباش وقتی مهمون های عزیزمون هم بهمون ملحق بشن قشنگ تر ازت پذیرایی می کنم.

مرتیکه مزحک! پسرت هم مثل خودت تنفر انگیزه. نگاهمو ازش گرفتم و با وجود دست و پای بسته شده ام به سختی در جام تکون خوردم و به اطرافم نگاه کردم تا شاید چیزی دستگیرم بشه اما تلاشم بی نتیجه موند. دوباره نگاهمو روی محمود چرخوندم که روی صندلی کمی با فاصله از من نشسته بود و با پوزخند مسخره ای به من نگاه می کرد. چشمامو ریز کردم و نگاهم موشکافانه ای بهش انداختم و با صدای گرفته ای گفتم:

- برای چی منو آوردی اینجا؟

بدون هیچ حرفی همراه با پورخندی نگاهشو از من گرفت که اینبار با صدای بلندتری گفتم:

- باتوام. می گم چی از جون من میخوای؟

اینبار در جوابم سکوت نکرد و شتاب از جاش بلند شد که صندلی پشت سرش واژگون شد و روی زمین افتاد. چند قدم به سمت من برداشت و رو به روی من ایستاد. نگاه تحقیر آمیزی به سرتاپام انداخت و گفت:

- ببین دختر جون طرف حساب من تو نیستی باباته. حساب تو یکی رو بعدا امیر شخصا میرسه. الان هم به خاطر این تو رو آوردم اینجا که اون بابای ترسو و بزدلتو از سوراخ بیرون بکشم.

پوزخند تلخی زدم و جواب دادم:

- اگر فکر کردی که می تونی از طریق من از اون استفاده کنی سخت در اشتباهی چون اون به خاطر من هیچ کاری نمی کنه.

صندلی پشت سرش رو صاف کرد و روش نشست و گفت:

- هنوز خیلی چیزها هست که تو ازشون خبر نداری.

اخم هامو در هم کشیدم. این حرفش ناخودآگاه منو یاد مسئله ای انداخت که ماه ها بود ذهن منو مشغول کرده بود. گره ای که در حال حاضر فقط به دست این مرد باز می شد. بنابراین از فرصت استفاده کردم و بدون مقدمه ازش پرسیدم:

- تو پدر میلادی مگه نه؟

به محض پرسیدن این سوال بلافاصله سرش رو بلند کرد و تند و تیز به من نگاه کرد. آب دهنمو قورت دادم و به سختی ادامه دادم:

- عکساتونو دیدم. چه عکس عروسی تو مامانمو و چه عکس های دیگه ای که پسر ت برامون فرستاده بود.

با نگاه ظاهرا خشمگینی به من خیره شد و گفت:

- چی رو می خوای بدونی؟

سرم رو بالا گرفتم و با لحن محکمی که در اون شرایط از خودم بعید می دونستم گفتم:

- حقیقتو.

چند لحظه در سکوت به من نگاه کرد و بعد درست لحظه ای که لب باز کرد در آهنی باز شد و میلاد به داخل پرت شد و روی زمین افتاد و پشت سرش امیر و دو نفر دیگه وارد انبار شدند.

در اون لحظه نه میلادی که نقش بر زمین شده بود، نه نگاه خشمگین امیر که روی من زوم شده بود، نه حالت تمسخر آمیزی که آرزو گرفته بود، هیچکدوم برای من مهم نبود. در اون لحظه نگاه ناباور من فقط و فقط روی مردی بود که پشت سر امیر ایستاده بود و به من نگاه می کرد. چند بار چشم هامو روی هم گذاشتم و دوباره بازشون کردم. نمی خواستم باور کنم. ای کاش اشتباه می کردم، ای کاش همه چیز فقط یه خواب بود. ای کاش اون نگاه آشنا و اون پوزخند متعلق به کسی نبود که رو به روی من ایستاده بود. چند بار دهنم رو باز و بسته کردم تا حرفی بزنم، تا شاید کلمه ای از دهنم خارج بشه و اگر مرزی بین خواب و بیداری هست از بین ببره... اما نتونستم. این بغضی که به گلوم چنگ انداخته بود و لحظه به لحظه سنگین تر میشد سد معبری در مقابل عبور هر گونه صدایی از حنجره ام شده بود. نفس عمیقی کشیدم و پلک هامو روی هم گذاشتم تا نبینم، تا در تاریکی غرق بشم، تا باور نکنم، اما صدایی آشنایی که در گوشم زنگ زد دنیا رو روی سرم خراب کرد، احمق بودنم رو توی صورت تم کوبید، بهم فهموند که واقعیت اینه که رو به رومه و این من بودم که تمام مدت رویاهای بچگانه امو توی سرم می پروروندم:

- سوپرایز عزیزم. انتظار نداشتم منو اینجا ببینی؟

قلبم شکست. تمام کاخ رویاهایی که در تمام مدت در ذهنم می ساختم در یک ثانیه در هم شکست و بر روی قلبم آوار شد. تک تک لحظات گذشته ام از مقابل ذهنم عبور کرد. مردی که به ماشین تکیه زده و سری به نشونه ی سلام برای من تکون میده. مردی که تمام مدت تنها چند پله با من فاصله داشته. مردی که سرم فریاد می کشه که بدبختی ها آخر خط نیستن، کسی که از می خواد توی گذشته ام منجمد نشم. مردی که برآش آب قند میارم و اون با نگاه برای دست بریده ام ابراز نگرانی می کنه. مردی که با شیطنت بچگانه اش من رو به خنده می ندازه و از خندیدن من ابراز خوشحالی می کنه. مردی که وقتی توی خیابون چاقو می خورم منو به بیمارستان می رسونه. مردی که همیشه دستم رو می گیره و نمی ذاره بیفتم. مردی که وقتی عزیزترین کسمو، مادرمو از دست می دم منو در آغوش می گیره، به حرفام گوش می ده و آرومم می کنه. مردی که وقتی در مورد جای سوختگی سیگار خاموش شده ی روی گردنم می

شنونه تمام حرکاتش دم از کلافگی می زنه. مردی که ترس من از تنهایی رو با یک نگاه از توی چشمم می خونه. مردی تنهاییمو پر می کنه و با من از گذشته ی دردناک و مرگ غم انگیز خواهرش درد و دل می کنه. مردی که بهم گوشزد می کنه که به راحتی به هر کسی اعتماد نکنم. مردی که در همه شرایط کنار من وایمیسته. مردی که وقتی در شرایط سختی باشم اوین نفریه که برای کمک به من خودش رو می رسونه. مردی که من عاشقانه دوستش دارم. مردی که فکر می کردم اولین "مرد" زندگیمه. مردی که اما حالا فهمیدم از هر نامردی نامرد تره. نامردی که جواب این همه عشق و اعتماد منو با پوزخندی داد و با لحن مسخره ای ساده بودنم رو به باد تمسخر گرفت:

- از دیدن من جا خوردی خانوم خوشگلم؟

قلبم آتش گرفت. معده ام در هم پیچید و مایع اسیدمانندی به گلویم هجوم آورد. سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم و صدای قهقهه ی خنده ام به آسمون رفت. به پهنای صورتتم اشک می ریختم و دیوانه وار قهقهه می زدم. کنترل حرکاتم از دست خودم هم خارج شده بود. سرم رو بالا گرفتم. نگاهم رو در نگاهش دوختم. نگاهی که زهر خیانتی که درش موج می زد خنده ام رو بند آورد. دستهای بسته ام رو مشت کردم و با صدای پر بغضی گفتم:

- خیلی کثیفی مهرا... خیلی کثیفی... چطور تونستی اینجوری با من بازی کنی؟

لبخند کریهه روی لبش نشست. دستش رو جلو آورد که به شدت خودم رو عقب کشیدم. لبخندش پررنگ تر شد و دستش رو عقب کشید:

- اگه می دونستی که بازی کردن با موش کوچولوهایی که با یه نگاه خامت می شن چه لذتی داره هیچوقت این سوال رو نمی پرسیدی.

پلک هامو روی هم گذاشتم تا شکستن و خرد شدنم رو نبینه. آره من خام شدن. من احمق خام نگاه دروغینش شدم. سکوت کردم تا بغضی که در صدام تلنبار شده بود رو نشنوه. به خس خس افتاده بودم. نفسم به سختی بالا می اومد. نفسی که هر با رفت و آمدش داغی که روی دلم افتاده بود رو تازه می کرد. سرم رو پایین انداختم و با صدای ضعیف پرسیدم:

- چرا؟... مگه من چه بدی در حقت کرده بودم که اینکارو باهام کردی؟

صورتش رو به صورتتم نزدیک کردم. در چشمهای خیسم زل زد و آروم و زمزمه وار گفت:

- می دونی چیه خاطره... بعضیا بی دلیل قربانی میشن... بعضیا هستن که تا آخر عمر چوپ گناهان یه نفر دیگه رو می خورن... تو جزو همون بعضیایی... قربانی شدی چون به خاطر اشتباه یک نفر دیگه وارد این بازی شدی... در ضمن من کاری نکردم... تو خودت به من اعتماد کردی... خودت منو وارد زندگیت کردی... خودت خواستی که من کنارت باشم... وگرنه هیچ اجباری در کار نبود... می دونی یه جورایی تو خودت به حریفت کمک کردی...

و بعد هم با صدای بلندی خندید و از من فاصله گرفت. حریف؟ کسی که تمام مدت تمام لحظه هامو باهش گذرونده بودم، کسی که غم ها و شادی هامو باهش شریک شده بود کی حریفم شده بود؟ شونه هام از شدت هق هق گریه می لرزید. خدایا چرا؟ چرا گذاشتی که اینبار هم شکست بخورم؟ چرا گذاشتی که خرد بشم؟ خدایا یعنی من انقدر بدم؟ انقدر بدم که تنها دلخوشیمو هم اینجوری از من گرفتی؟ در بین ضجه زدن هام نفس کم آوردم. شونه ام خم شد و سرم روی زمین افتاد. اشک هام از روی گونه ام سر می خورد و روی زمین می ریخت. صدای امیر هم در این بین نمک به زخمم پاشید:

- می دونی چیه؟... اگر مهرداد نبود تو الان اینجا نبودی... اگر مهرداد نبود نمی تونستیم از تک تک کارهایی که می کنی خبر دار بشیم... مهرداد بود باعث شد از تک تک تصمیماتی که می گیری... از جاهایی که توشون زندگی می کنی... از ثانیه به ثانیه ی زندگیت با خبر بشیم بدون اینکه خودت بفهمی... و مهمتر از همه اگر مهرداد نبود نمی تونستیم تا این حد له شدن و داغون شدن رو ببینم خاطره ی افشار... حالا می بینی؟... تمام این مدت من برنده بودم و تو بازنده.

ای کاش که خفه می شد، ای کاش حرف نمی زد، ای کاش بیشتر از این خردم نمی کرد، ای کاش دست از سرم بر می داشت، ای کاش می تونستم تنها باشم. ای کاش می تونستم تنها باشم و به گوشه بشینم و فقط فکر کنم، به خریدم، به احمق بودنم، به اینکه تمام مدت سرم رو مثل یک کبک توی برف فرو برده بودم و هیچ چیز نمی دیدم فکر کنم. نیم نگاهی به مهرداد انداختم. مهرادی که امروز خاطره رو کشت. مهرادی که در یک ثانیه تمام باور های خاطره رو از بین برد. مهرادی که تمام دلخوشی خاطره رو ازش گرفت. مهرادی که خاطره رو به باتلاقی فرستاد که دیگه هیچ کس نمی تونست اونو نجات بده. سرم رو بلند کردم. نگاهم رو در نگاهش دوختم. باید حرف می زدم، باید خودمو خالی می کردم، دیگه نمی تونستم تحمل کنم، بیشتر از این نمی تونستم تحمل کنم بنابراین هق هق کنان با صدای بلندی فریاد کشیدم:

- خیلی پستی... خیلی بی وجدانی که جواب اعتماد منو اینجوری پس دادی... خیلی کثیفی که تمام مدت خودتو زیر یه نقاب دروغین پنهان کرده بودی... هیچوقت نمی بخشمت مهرداد... و اینو مطمئنم که یه روز چه من باشم و چه نباشم تقاص این کاراتو پس می دی...

نگاه سرد و یخ زده اش رو بی هیچ حرفی به من دوخت. نگاهی که تا چند ساعت پیش پر از گرما بود، نگاهی که تا چند ساعت پیش برای من پر منبعی از آرامش بود، نگاهی که در اعماقش عشق رو جستجو می کردم این بار سرد و خالی شده بود.

سرم رو پایین انداختم. طاقت دیدن این نگاه رو نداشتم. طاقت نداشتم که ببینم که این نگاه چجوری انقدر ساده منو بازی داده بود. صدای قدم های آرزو رو که شنیدم سرم رو بلند کردم. به طرف میلاد رفت که هنوز روی زمین افتاده بود. با پاش آروم به شونه ی میلاد زد و برش گردوند. نیم نگاهی بهش انداخت و گفت:

- امیر بیا یه فکری به حال این بکن.

سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و از لای چشمهای ملتهب و متورمم نگاهی به امیر انداختم که میلاد رو بلند کرد و کشون کشون به گوشه ی دیوار بردش و دست و پاش رو بست و بعد هم از انبار بیرون رفت و چند دقیقه بعد با یک سطل پر از آب برگشت و روی میلاد خالیش کرد. میلاد بلافاصله چشمش از جا پرید و هراسون نگاهی به اطرافش انداخت. اول از همه نگاهش به من افتاد. کمی در جاش تکون خورد و با نگرانی گفت:

- خاطره؟ تو اینجا چیکار می کنی؟ حالت خوبه؟

پوزخندی روی لبم نقش بست. خوب؟ کاش الان یه نفر پیدا می شد که برای من معنی حال خوب رو تعریف کنه. نگاه متعجب میلاد از روی من سر خورد و روی مهراد چرخید. اون هم مثل من وا رفت. مات و مبهوت به مهراد خیره شد و تنها زمزمه وار زیر لب گفت:

- مهراد

مهراد پوزخندی زد و روشو از میلاد برگردوند. نگاه ناباور میلاد از روی امیر و آرزو چرخید و روی محمود ثابت شد. چشمهاشو کمی تنگ کرد، اخم هاش در هم رفت و با دقت به محمود خیره شد. انگار داشت ذهنش رو زیر و بالا می کرد تا یادش بیاد که محمود رو کجا دیده. کم کم گره ی اخم هاش از هم باز شد. نگاهش رنگ ناباوری چند ثانیه پیشش رو گرفت. سرش رو به سمت من برگردوند و گفت:

- خاطره تو اون موقعی که اون عکس ها رو دیدی گفتمی اون مردو نمی شناسی!

نگاه شرمنده ی و ناراحتی از میلاد گرفتم. صدای خنده محمود در فضا پیچید و بعد گفت:

- قضیه جالب شد... تو منو نمی شناسی؟

جوابش رو ندادم و فقط نگاهش کردم. اگر هم می خواستم نمی تونستم حرفی بزنم. انگار که قدرت تکلم رو از دست داده بود. با چند قدم خودش رو به من رسوند. رو به روی من ایستاد. کمی به سمت من خم شد و گفت:

- هنوز هم می خوای حقیقتو بدونی؟

سرم رو به آرومی بالا گرفتم. واقعا می خواستم بدونم؟ برام مهم بود که من کیم؟ برام مهم بود که در گذشته چه اتفاقی افتاده؟ نه مهم نبود. دیگه یک درصد هم نمی خواستم که با واقعیت رو به رو بشم. دوست داشتم توی همون دروغ روز های پیشم زندگی کنم. من نمی خواستم. این حقیقت تلخی که منو از پا در آورده بود رو نمی خواستم. اما با این حال نگاهم به میلاد افتاد که با عجز به من نگاه می کرد. حق داشت. اون هم گیج شده بود، اون هم براش سخت بود، باید حقیقت رو می فهمید، تا همین الان هم به اندازه کافی پنهان کاری کرده بودم برای همین نگاهم رو به محمود دوختم و با لحن بی تفاوت و سردی گفتم:

- آره می خوام بدونم.

لبخند کجی روی لبش نشست و از من فاصله گرفت. روی صندلی اش نشست و دست به سینه به من خیره شد و لب باز کرد و شروع کرد به حرف زدن:

- وقتی بیست و هفت سالم بود و تازه روی پام وایساده بودم آقام تصمیم گرفت که برام زن بگیره... دختری یکی از دوستاش رو برای من در نظر گرفته بود و مدام ازش تعریف می کرد... می گفت نجیب و با حیاست، از هر انگشتش یه هنر می ریزه، نصف پسرای فامیلشون خواهانشن... انقدر گفت که منم ناخودآگاه به سمتش جذب شدم... وقتی رفتیم خواستگاریش مدام چشمم دنبالش بود... همون موقع ازش خوشم اومده بود... فکر کنم اونم همین احساسو به من داشت چون درست سه ماه بعد با هم ازدواج کردیم... اوایل زندگیمون خوب بود... مشکلی نداشتیم... اما من کار درست و حسابی نداشتیم و هر چقدر که پیش می رفتیم وضع مالیمون خراب تر میشد... تا اینکه سر و کله ی بابات توی زندگی من پیدا شد... خودش اون موقع وضعش خوب بود... بهم پیشنهاد کرد که با یکی از دوستاش کار کنم... ازم می خواستن که جنساشونو آب کنم تا در عوضش یه پول هنگفت بهم بدن... اون موقع هم مهین باردار بود و وضع مالی ما هم افتضاح بود... در شرایط بدی بودم برای همین وسوسه شدم و قبول کردم... هر چقدر که بیشتر باهاشون همکاری می کردم پول بیشتری دستم می یومد... دیگه اون اواخر کاملاً بهم اعتماد کرده بودند و توی همه کارشون از من استفاده می کردن... تا اینکه یه روز رئیسمون بهم گفت برای یه سری معامله های خیلی مهم یه سال باید برم بندرعباس... گفت اگه برم پول قلبمه ای دستم میاد... اما نزدیک به دنیا اومدن میلاد بود و نمی تونستم مهین رو همینطور ول کنم و برم اما از طرفی هم اگر نمی رفتم مجبور بودیم که باز هم بقیه ی زندگیمونو توی فقر و ناداری بگذرونیم... با هزار تا بهونه و دلیل که برای مهین آوردم از تهران رفتم اما قبلش از مسعود خواستم تا وقتی که من نیستم حواسش به زن و بچه ام باشه که یه وقت مشکلی نداشته باشن... اما اون عوضی چیکار کرد؟ به محض اینکه من رفتم مدام از من پیش مهین بد گفت... بهش گفت رفتم تو کار خلاف... گفت چشم پیش یکی دیگه گیر کرده که ولش کردم... خلاصه انقدر گفت و گفت که خودشو توی دل مهین جا کرد و چهره ی منو پیشش خراب کرد... مهین در خواست طلاق داد... می گفت من شوهر خلافتکار و خائن نمی خوام... خیلی سعی کردم راضیش کنم که از خر شیطان بیاد اما حرف مهین دو تا نمی شد... مسعود همه این کارا رو کرده بود تا منو خراب کنه... تا زندگی منو بهم بریزه... طلاق گرفتیم و اون موقع میلاد هم تازه شش ماهش بود... دوست داشتم بیمارم پیش خودم اما نمی تونستم پیش من بین یه مشت خلافتکار و قاچاقچی حرفه ای جاش امن نبود... دو هفته بعد مسعود عوضی با مهین ازدواج کرد و منم برگشتم بندرعباس... اما قسم خوردم وقتی برگشتم دمار از روزگارش در بیارم... خبرش بهم رسید که یک سال بعد تو به دنیا اومدی... هر چقدر که می گذشت تنفرم از پدرت و تو در حالی که هنوز ندیده بودمت بیشتر می شد و برای انتقام گرفتن مصمم تر میشدم... ناگفته نماند که اونجا با دختر رئیسمون ازدواج کردم... زندگیمون خوب بود و روز به روز بیشتر پیشرفت می کردم... تا اینکه بعد از به دنیا اومدن آرزو پدر زنم و زنم به قتل رسیدن بعد از اون من همه کاره شدم... دیگه رئیس من بودم... همه چیز داشتم و مسعود هیچی نداشت... وقتی برگشتم تهران اومد پیشم... بهم التماس کرد که ببخشمش و بهش کار بدم... نبخشیدمش اما گذاشتم پیشم کار کنه و ذره ذره زندگی خودش و دخترشو به گند کشیدم... می بینی به کجا رسیدیم؟... حالا دیگه همه چی دارم در حالی که تو و پدرت شکست خوردین... البته هنوز تصویه حسابم باهات

تموم نشده... پدرت که تا حالا فکر کنم بچه ها کارشو ساخته باشن و تو هم مطمئن باش که از این در زنده بیرون نمیری.

نیم نگاهی بهش انداختم. تهدید کرده بود؟ واقعا فکر کرده بود برای من مهمه که از این در زنده برم بیرون یا نه؟ اصلا مرده یا زنده ی من چه فرقی داشت وقتی از درون منو کشته بودند. گفت تا حالا کار بابامو ساختن. باید ناراحت می شدم؟ باید اشک می ریختم و برای نبودنش عزاداری می کردم؟ پس چرا برای من مهم نبود؟ پس چرا هیچ احساسی نداشتم؟ پس چرا مثل مجسمه فقط نگاه می کردم و هیچ حرفی نمی زدم؟ نگاهی به میلاد انداختم. به رنگ صورتش که مثل گچ سفید شده بود، به چشمه‌هاش که ناباور و تعجب زده بود. چرا من مثل اون نبودم؟ چرا عین خیالم نبود؟ چرا باز هم چشمم دنبال مردی بود که گوشه ی سالن وایساده بود. چرا به دنبال یه نشونه می گشتم که به خودم ثابت کنم که اون بی گناشه. اون نیست که من فکرشو می کردم. اما تنها نگاه کردن به چشم هاش هم در حال حاضر می تونست همه ی احتمالات رو کنار بزنه و درد من همین بود. نگاهش در نگاه من گره خورد. قلبم برای هزارمین بار شکست. دوست داشتم حرفی بزنم اما سکوت تنها جوابی بود که برابر این همه بی رحمی داشتم. این همه بی رحمی که منو از ریشه سوزونده بود. این همه بی رحمی که صد هیچ در مقابلش باخته بودم. این همه بی رحمی که قصه ی عشق منو شروع نشده تموم کرده بود. محمود به میلاد نزدیک شد. دستش رو روی شونه ی میلاد گذاشت و گفت:

- دیگه فقط من و تو موندیم پسر... نگران نباش.

میلاد بلافاصله خودش رو عقب کشید. با نفرت در نگاه محمود خیره شد و فریاد کشید:

- نگران نباشم؟... چجوری نگران نباشم وقتی الان تمام نگرانیم بودن توئه؟... می دونی چیه؟... ترجیح می دم که بابام همون مرد همیشه خماری باشه که ظاهرا تا حالا مرده نه یه آشغالی مثل تو که الان رو به روم وایساده و به وقیحانه ترین شکل منو پسر خودش خطاب می کنه.

صورت محمود از عصبانیت قرمز شده بود. دستش رو بالا برد و با قدرت سیلی محکمی توی صورت میلاد نواخت. با خشم توی صورتش خیره شد و گفت:

- حرف دهننتو بفهم پسره ی گستاخ... اشتباه می کردم که فکر می کردم تو آدمی... البته بیشتر از این هم ازت انتظار نمیره... بالاخره هر چی باشه سر سفره ی اون عوضی بزرگ شدی.

میلاد سرش رو صاف کرد و باز هم به صورت محمود زل زد. پوزخند تلخی زد و گفت:

- اگه اسم امثال خودتو می ذاری آدم... پس ترجیح می دم هیچ وقت آدم نباشم.

- درست مثل مامانت بی لیاقتی.

میلاد هیچی نگفت و همراه با لبخند تلخی سری به نشونه ی تاسف تکون داد. محمود ازش فاصله گرفت که نگاهش به من افتاد. در حالی که به من خیره شده بود خطاب به پسرش گفت:

- امیر داره دیر میشه... بیا زودتر کلک این دختره رو بکن تا بعدا یه فکری به حال اون بکنیم.

و بعد با سر به میلاد اشاره کرد. امیر لبخند کجی روی لبش نشست و گفت:

- چرا که نه؟... با کمال میل.

چشمک تهدید آمیزی به من زد. دستش رو توی جیبش فرو برد و چاقویی از جیبش بیرون کشید و توی دستش تکونش داد. با بی حالی نگاهی به برق چاقو انداختم. برام مهم نبود که می خواد چیکار کنه. برام مهم نبود که تا چند دقیقه دیگه چه بلایی سرم میاد. من خیلی وقت پیش به پایان رسیده بودم. حالا دیگه رفت و آمد این نفس هایی که به زور بالا میومد چه اهمیتی داشت؟ امیر هر لحظه یک قدم به من نزدیک میشد. میلاد فریاد می کشید اما هیچ تاثیری نداشت. نگاهم دوباره روی مهراذ چرخید. باور کنم این همون مهراذه؟ باور کنم این همون مهراذیه که قول داده بود نمی ذاره هیچ آسیبی به من برسه؟ پس قولش کجا رفت؟ مگه نمی دید که هر لحظه دارم به مرگ نزدیک تر میشم؟ پس چرا هیچ کاری نمی کرد؟ پس چرا فقط نگاهم می کرد؟ لبخند تلخی به صورتش پاشیدم اما باز هم هیچ تغییری در حالت چهره اش ندیدم. آهی کشیدم و نگاهم به امیر افتاد که بالای سرم وایساده بود. یعنی اینجا دیگه آخر خطه؟ آروم پلک هامو روی هم گذاشتم. هر اتفاقی که افتاده بود، هر چقدر هم که نابودم کرده بودند، هر چقدر هم که بازنده ی این بازی من بوده باشم، هر چقدر هم که الان هیچی نداشته باشم، حداقل می دونستم که بر خلاف خیلی ها من رو بازی کرده بودم و در حال حاضر برای منی که آخر خط بودم همین کافی بود.

دستت را که رو بازی کنی

قافیه را که هیچ

همه چیزت را باخته ای

تنها دستاورد تو

احساسی خرسند است

که فرقی نمی کند :

ابلهانه و ارضائی یا خودآزارانه بنامیش

یا رقصی عاشقانه و غنائی عارفانه

آنچه که هست

خرسند است و دلتنگ

تنها و



بی همه چیز...

نگاه کثیفی به من انداخت. چرخشی به چاقویی که توی دستش بود داد و اون رو بالا گرفت. پلک هامو روی هم گذاشتم و هر لحظه منتظر این بودم که چاقویی که در دستش در قلبم فرو بیاد اما هر چقدر هم که صبر کردم دیدم اتفاقی نیفته برای همین آروم لای چشمهامو باز کردم و نگاهمو بهش دوختم که پوز خندی روی لبش بود و با دستش آروم چاقوشو لمس می کرد. نگاه من رو که روی خودش دید پوز خندش پررنگ تر شد. رو به روی من زمین زانو زد و در حالی که با دقت به چاقویی که در دستش بود و زیر و روش می کرد خیره شده بود گفت:

- ظاهرا از کاردستی ها من زیاد خوشت نیومده بود...خب حالا که اینطوره می تونم هنر نقاشیمو نشونت بدم شاید خوشت اومد...نظرت چیه؟

نگاه سرد و خالی ام رو در نگاهش دوختم و پوز خند مهمون لب ها شدم که اخم های امیر رو در هم برد. لابد انتظار داشت که التماسش کنم ولم کنه. شاید توقع داشت ترس رو توی چشمام ببینه. شاید هم می خواست که مثل همیشه به تته پته بیفتم و اشک بریزم. مثل این که هنوز نفهمیده بود این خاطره ایی که رو به روشه دیگه خالی خالیه. مثل اینکه نفهمیده بود این خاطره دیگه نه خودش و نه هیچ کس دیگه براش مهم نیست. امیر که از دست من کفری شده بود یقه ی مانتوم رو توی دستش گرفت و کشید و با حرص زیر لب گفت:

- الان حالیت می کنم که با کی طرفی.

حالیم می کنه که با کی طرفم؟ ای کاش کسی بود که حالیم کنه کسی تا حالا باهاش طرف بودم اونی نیست که همیشه فکرشو می کردم. کاشکی یک نفر بتونه اینو حالیم کنه. امیر دو طرف مانتوم رو گرفت و محکم کشید جوری که دکمه هاش پرت شد و دور و برم افتاد. مانتو رو روی شونه ام انداخت. یه بلوز آستین کوتاه نارنجی تنم بود. لبخند خبیثی زد و چاقو رو مماس با پوست بازوم به حرکت در آورد و گفت:

- به نظرت چی میشه اگه چند تا خط روی این پوست صاف و لطیفتم بندازم؟

نگاهی بی تفاوت بازوم انداختم. چی میشه؟ درد می گیره؟ خون میاد؟ می سوزه؟ جاش می مونه؟ مگه دیگه مهمه؟ نگام به میلاد افتاد که با خشم و عصبانیت به امیر که دنبال یه جای خوب روی بازوی من برای نقاشی کردن می گشت افتاد. چرا انقدر عصبانی بود؟ وقتی برای خودم مهم نبود اون چرا الکی حرص می خورد؟ نگاهم همچنان روی میلاد مونده بود که احساس کردم پوست دستم سوخت. سوزش بدی در بازوم پیچید. چشمهامو روی هم گذاشتم و لبامو محکم روی فشردم تا فریاد نکشم. گرمی خون رو که روی پوست بازوم در حرکت بود احساس می کردم. میلاد فریاد کشید، داد زد، به امیر ناسزا گفت و اینبار امیر محکم تر چاقو روی از روی بازوم تا روی آرنج دستم کشید. لبم رو محکم به دندان گرفتم و پلک هام محکم تر روی هم فشار دادم. امیر چاقو رو محکمتر روی بازوم فشرد. دردش واقعا عذابم می داد اما با این حال اشک نریختم اما در عوض انقدر محکم لبم رو گاز گرفتم که طعم شوری خون رو در دهنم احساس کرد. چاقو رو روی شونه ام سر داد و در همون حال گفت:

- خیلی دوست داشتم زودتر این خطا رو برات یادگاری بذارم تا هر وقت می بینیشون یاد من بیفتی...اما متأسفانه دیگه دیر شده...چون از این در فقط جسدت بیرون میره.

نگاهم رو ازش گرفتم و به سقف خیره شدم اما در همون حال دیدم که امیر چاقو رو درست رو به روی قلبم گرفت و دستش رو بالا برد. نگاهم رو به چاقوی براق و آغشته به خونی دوختم که هر لحظه ممکن بود توی قلبم فرو بیاد. امیر انگشتانش را محکمتر دور چاقو فشرد ولی قبل از اینکه دستش رو پایین بیاره و قلبم رو تیکه پاره کنه در با شتاب باز شد و تعداد زیادی از نیروهای مسلح پلیس داخل انبار ریختند. چاقو از دست امیر سر خورد و هراسون و متعجب از جاش پرید و با ترس به اطرافش نگاه کرد. سرم رو پایین انداختم و نگاهم به قدم های استوار و محکم مردی بود که قدم به قدم به جایی که محمود ایستاده بود نزدیک تر میشد. نگاه بی روحمو از روی پوتین ها و لباس نظامی اش به آرومی سر دادم و نگاهم که به صورتش افتاد ضربه ی بعدی بهم وارد شد. و برای هزارمین بار احمق بودنم رو به خودم یادآور شدم. نگاه فرهاد روی امیر، محمود، مهرداد و آرزو چرخید و بعد در حالی که به محمود خیره شده بود با جدیت خطاب به افرادی که پشت سرش ایستاده بودند:

- بگردینشون.

- چشم قربان.

امیر و محمود و مهرداد رو گشتند. اسلحه ای از جیب محمود بیرون کشیدند و به فرهاد تحویلش دادند و بعد به همشون دستبند زدند. بعد بلافاصله دست و پای من و میلاد رو باز کردند که من هم با بی حالی مانتوم رو روی شونه ام کشیدم تا بازوی خون آلودم مشخص نباشه. نگاهم به آرزو افتاد که اشک می ریخت و با خشم و غضب به فرهاد نگاه می کرد. فرهاد نیم نگاهی به سمتش انداخت که آرزو از فرصت استفاده کرد و فریاد زد:

- عوضی دروغگو...برای چی این همه مدت سر من شیره مالیدی؟...کی هستی که به خودت اجازه دادی با زندگی من بازی کنی؟

فرهاد پشتش رو به آرزو کرد و در حالی که یکی به یکی به کارتن هایی که داخل انبار بود نگاه می کرد گفت:

- یادت نرفته که ازدواج ما هم از اول مثلا توافقی بود که از جانب پدرت انجام شده بود...در ضمن شما که خانوادگی علاقه ی زیادی به بازی کردن با دیگران دارید پس الان دردت چیه؟...از همبازیت خوشت نیومده؟  
امیر از کوره در رفت و فریاد کشید:

- بی همه چیز بی لیاقت...قسم می خورم اگه یه روز هم به عمرم مونده باشه دمار از روزگارت در بیارم.

فرهاد در حالی که همچنان مشغول بررسی کارتن ها بود با خونسردی گفت:

- زیادی حرف می زنی فیروزبخش...تا همین الان هم پرونده ات خیلی سنگینه...پس ساکت شو تا اوضاع تو از این خراب تر نکردی.

برای اولین بار ردی از ترس در چشم های امیر نمایان شد. خاموش شد و روشو از فرهاد گرفت. فرهاد هم از کارتن فاصله گرفت با صدای بلندی گفت:

- کسایی... همه این کارتن ها رو منتقل کنید به ستاد.

- چشم جناب سرگرد.

محمود با شنیدن لفظ "جناب سرگرد" از زبون مرد به ظاهر کسایی نام پوزخندی زد و با لحنی پر از تنفر گفت:

- تمام مدت مار تو آستینم می پروروندم.

فرهاد جوابی بهش نداد و بی توجه از کنارش رد شد و به سمت مهرداد رفت. کنارش ایستاد و دستشو روی شونه ی مهرداد گذاشت و با لحن پر از تمسخری گفت:

- می بینی؟... فقط تو نیستی که بلدی بقیه رو سوپرایز کنی جناب پارسا.

کلمه سوپرایز رو درست مثل خود مهرداد ادا کرد. جوری که من احساس کردم که تا حالا داشته به حرفامون گوش می کرده. مهرداد در جوابش سکوت کرد و روشو از فرهاد گرفت. فرهاد هم دستش رو از روی شونه ی مهرداد برداشت و با همون لحن محکم و صدای بلند گفت:

- ببریدشون.

همشونو دست بند به دست از اونجا بردن و من و موندم و میلاد و فرهاد. سوزشش زخم های بازوم لحظه لحظه بیشتر میشد. میلاد به سمت من اومد دستش رو روی دستم گذاشت و با نگرانی گفت:

- خاطره تو حالت خوبه؟

با بی حالی بهش نگاه کردم. دیدم تار شده بود و سرم گیج می رفت اما با این حال زیر لب گفتم:

- خوبم.

دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم. از دست سالمم کمک گرفتم و از جا بلند شدم و دست میلادو که سعی داشت کمکم کنه رو پس زدم. و تلو تلو خوران ازش فاصله گرفتم. تصویر مبهمی از فرهاد رو دیدم که به سمتم می اومد. سعی کردم ازش فاصله بگیرم اما تنم اونقدر بی حس شده بود که نتونستم تعادلم رو حفظ کنم اما قبل از اینکه نقش زمین بشم فرهاد درست همون بازومو که زخم شده بود در دستش گرفت که آه از نهادم بلند شد. آخ خفیفی کشیدم و صورتم جمع شد که فرهاد دستش رو عقب کشید و نگاهی به کف دستش که پر از خون شده بود انداخت. مانتوم رنگش تیره بود برای همین تا الان چیزی معلوم نشده بود. دستی به آستین مانتوم که خیس از خون بود کشیدم و گفتم:

- تو زخمی شدی؟

دستمو به سرم گرفتم و در حالی که سعی می کردم چشمامو باز نگه دارم گفتم:

- چیز مهمی نیست.

- لباست خون خالی شده بعد میگی چیز مهمی نیست؟

بعد هم بی سیمی کنار دهنش گرفت و گفت:

- کسایی سریع زنگ بزن به اوژانش.

میلاذ هم درست همون موقع خودشو به من رسوند. دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و گفت:

- بیا بریم.

- خودم....میام.

و بعد هم سعی کردم ازش فاصله بگیرم اما نتونستم برای همین بدون اینکه مخالفتی بکنم سرم رو به شونه اش تکیه دادم و با کمک میلاذ از اون انباری لعنتی بیرون زدم.

دستم رو برای هزارمین بار روی غلتک فلزی فندک نارنجی رنگ چرخوندم و چند ثانیه ی به شعله ی آتیشی که تلفیقی از رنگ های آبی و زرد بود خیره شدم و بعد دوباره دستم رو از روی فندک برداشتم و بازهم هزار باره این کارو تکرار کردم. سرم رو کمی به سمت پنجره چرخوندم و از لای چشمهای نیمه بازم نگاهی به بیرون انداختم. هوا کم کم داشت رو به تاریکی می رفت و جز صدای صدای غلتکی که زیر دست من می چرخید و جرقه ی فندکی که زده می شد هیچ صدایی به گوش نمی رسید. میلاذ هنوز نیومده بود و ویدا هم دیروز برای همیشه از این خونه رفته بود، بماند که با رفتنش میلاذ یک شبه چقدر شکسته شده بود. امیر چهار روز پیش قبل از اینکه میلاذ رو به اون انباری بکشونه یک سری عکس از هنرنمایی های ویدا برای میلاذ فرستاده بود و کار منو راحت کرده بود. تکونی به خودم و به سمت راست چرخیدم و پشت به پنجره رو به دیوار خوابیدم و پتو رو کمی بالاتر کشیدم. فندک رو هم روی زمین پرت کردم و به نقطه ی نا معلومی خیره شدم. هجوم افکار مختلف و آزار دهنده توی سرم انقدر زیاد بود که نمی دونستم به کدومشون باید فکر کنم، برای کدومشون باید اشک بریزم و کدومشون رو باید به دست فراموشی بسپارم. صدای چرخیدن کلید در قفل درو شنیدم. می دونستم که میلاذ و این هم می دونستم که الان یک راست به سمت اتاق من میاد تا از نفس کشیدن من اطمینان پیدا کنه. در اتاق که باز شد پوزخند کمرنگی زدم و آروم پلک هامو روی هم گذاشتم. صدام قدمهای میلاذ رو شنیدم و به دنبالش صدای گرفته اش که در اتاق پیچید:

- خاطره ؟

- بله ؟

دستش رو روی پتو گذاشت و گفت:

- حالت خوبه؟

خوب؟ اگر معنی اینکه هنوز نفس می کشیدم خوب بودن بود آره خوب بودم. آروم لای چشم هامو باز کردم و در حالی که به طرح های روی بالشت خیره شده بودم گفتم:

- می بینی که...هنوز زنده ام...نگران نباش.

آهی کشیدم و چند لحظه سکوت کرد. انگار که می خواست حرفی بزنه و مردد بود. در جام غلت زدم و به سمتش چرخیدم و گفتم:

- چیزی می خوای بگی؟

نگاه مرددی به من انداخت و بالاخره به حرف اومد:

- خاطره یه نفر اومده اینجا ببینت.

پوزخندی زدم. یه نفر؟ مگه کسی هم مونده بود که بخواد منو ببینه؟ نگاهم رو از میلاد گرفتم. با پشت دست چشم هامو مالیدم و گفتم:

- کی؟

دستی به پشت گردنش کشید و جواب داد:

- فرهاد.

اخم هامو در هم کشیدم. بلند شدم و سر جام نشستم و گفتم:

- برای چی اومده اینجا؟

- می خواد باهات حرف بزنه.

رومو از میلاد گرفتم و به سردی گفتم:

- من حرفی ندارم که باهات بزنم. بگو که بره.

- اما خاطره...

وسط حرفش پریدم و به تندی گفتم:

- همین که گفتم. بگو از اینجا بره.

میلاد عقب عقب به سمت در رفت. به نزدیکی در که رسید در حالی که به من خیره شده بود گفت:

- ولی من بهش می گم بیاد تو. شاید بخواد حرف مهمی باهات بزنه.

و قبل از اینکه من مخالفتی بکنم از در بیرون رفت. با بی حوصلگی پوفی کشیدم و مشت محکمی به تشک کوبیدم. اصلا حوصله ی حرف زدن با کسی رو نداشتم. این روزها کارم این بود که از صبح تا شب توی رختخوابم ول بشم و با فندکم بازی کنم. این روزها تنهایی خودمو به آدمهای دورو و دروغگوی اطرافم ترجیح می دادم. تقه ای به در خورد و من رو از افکارم بیرون کشید. در باز شد و فرهاد با ظاهری آراسته و مرتب وارد اتاق شد. ناخودآگاه نگاهم به سمت خودم چرخید. بلوز مشکی شل و ولی تنم بود. موهام ژولیده و نا مرتب دور و برم ریخته و چشمام بدون شک پف کرده بود. ظاهرم شلخته و نامرتب بود اما اصلا برام مهم نبود. همینی که هست. دوست دارم شلخته باشم به کسی چه ربطی داره؟ فرهاد اومد و رو به روی من ایستاد. لبخند کمرنگی زد و گفت:

- سلام.

اخم کردم و نگاهمو ازش گرفتم و با لحن سرد و خشکی گفتم:

- برای چی اومدی اینجا؟

چند لحظه مکث کرد. انگار از این حرف من جاخورده بود. به سمتش برگشتم و با بی تفاوتی نگاهش کردم. فرهاد هم نفس عمیقی کشید و گفت:

- اومدم حالتو بپرسم. می خواستم ببینم خوبی یا نه.

- می بینی که خوبم...از این بهتر نمی شم...الان هم جنابعالی لطف کن از اینجا برو...چون من می خوام تنها باشم.

فرهاد با ناراحتی در نگاه من خیره شد. یه قدم جلو اومد و به آرومی گفت:

- خاطره من نمی خواستم بهت دروغ بگم.

پوزخندی زد و با لحن تندی گفتم:

- حالا که گفتی.

کنار من روی تخت نشست. دستم رو گرفت که من هم بلافاصله دستم رو عقب کشیدم. چند لحظه چشماشو روی هم گذاشت و بعد شروع به حرف زدن کرد:

- باور کن من قصدم محافظت از تو بود...بعلاوه معموریت من خیلی سری بود و نمی تونستم در موردش با کسی صحبت کنم...من نمی خواستم مجبور شدم که این موضوع رو ازت پنهان کنم.

سرم رو کمی بهش نزدیک تر کردم. با عصبانیت در چشم هاش خیره شدم و با صدای بلندی دا زدم:

- اگر قصدت محافظت از من بود باید همون روزی که مهرداد رو توی این خونه دیدی به عنوان داماد خانواده ی

فیروزبخش هم که شده بهم می گفتی که ازش دوری کنم....باید بهم می گفتی که دستش با اونا توی یه کاسه است..اگر قصد تو محافظت کردن و کمک کردن به من بود الان وضع من این نبود.

دستش رو بالا آورد و من رو دعوت به آرامش کرد. اما من چجوری می تونستم با وجود طوفانی که درونم به پا شده بود آروم باشم؟ چجوری می تونستم با وجود این همه افکار آشفته ای که در ذهنم می چرخید آروم باشم؟ فرهاد انشگتانش لا به لای موهای فرو برد و گفت:

- من هم درست مثل تو از اینکه مهراذ هم جزئی از اوناست خبر نداشتم...مهراذ براشون مخفیانه کار می کرد برای همین تا چند روز قبل از اینکه تو بفهمی من هم چیزی در این مورد نمی دونستم...بعدش هم انقدر از من دوری می کردی و تماس هامو نادیده می گرفتی که اصلا فرصت نشد بهت بگم...

آهی کشیدم تا شاید از شدت غمی که در سینه ام تلنبار شده بود کم بشه. چشم هاشو روی هم گذاشتم و باز هم تصویر نگاهی در مقابل چشمم نقش بست که می دونستم نباید بهش فکر کنم. نگاهی که می دونستم باید برای همیشه فراموشش کنم. نگاهی که می دونستم با من روراست نبوده. نگاهی که به متعلق شخصی بود که باید ازش متنفر می بودم، اما مشکل این جا بود که نمی تونستم. مشکل این جا بود که با وجود اون همه بدی و دروغ نمی تونستم ازش متنفر بشم. مشکل اینجا بود که نمی تونستم از قلبم بیرونش کنم. دستی به صورتم کشیدم و به سمت فرهاد برگشتم. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- اون داستانی که اون اوایل درباره داستان زندگیت برای من تعریف کردی هم دروغ بود. نه؟

نفس عمیقی کشیدم و سرشو پایین انداخت و در حالی که به دست هاش نگاه می کرد گفت:

- یه جورایی آره و یه جورایی هم نه...اون داستانی که برات تعریف کردم برای من اتفاق نیفتاده بود اما برای یه نفر مشابه من چرا...محمود با خیلی ها بازی کرد...چون خیلی ها رو برای رسیدن به هدفش گرفت...گناهان محمود به هیچ عنوان بخشودنی نیست...بگذریم...حتی شاید اگر یه روز بخوام از محمود و خلاف هایی که انجام داده برات حرف بزنم نتونی باورشون کنی...اون اوایل که من برای انجام ماموریتم به باندشون نفوذ کردم فهمیدم که دارن به تو آزار می رسونن...می دونستم امیر چقدر بهت فشار وارد می کنه...می دونستم که تو این وسط هیچ گناهی نداری...برای همین باید می خواستم هر جوری شده اعتمادت رو نسبت به خودم جلب کنم تا بتونم بهت کمک کنم که ظاهرا در این زمینه زیاده موفق نبودم...

برای صدمین بار در دلم به خودم پورخند زدم. فرهاد کمی خودش رو جلو کشید و به آرومی گفت:

- خاطره حرفمو باور کن...من قصد بدی نداشتم فقط می خواستم بهت کمک کنم...ببخش که مجبور شدم بهت دروغ بگم.

چند ثانیه با بی حالی نگاهش کردم و سرمو پایین انداختم. انقدر پشتم از خنجرهایی که نزدیکانم بهم زده بودند زخمی بود که دیگه نمی تونستم دیگه راست و دروغ حرف های هیچ کسی رو تشخیص بدم. انقدر از اعتمادم

سواستفاده کرده بودن که دیگه نمی دوستم به کی باید اعتماد کنم. انقدر باورهامو با بی رحمی تخریب کرده بودند که دیگه نمی دونستم چیو باید باور کنم. فرهاد که سکوت من رو دید نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد و با لحن غمگینی گفت:

- من دیگه بیشتر از این مزاحم تنهایت نمیشم...اگه کاری داشتی حتما باهام تماس بگیر.

سرم رو بلند کردم و در سکوت نگاهش کردم. نگاه من رو که دید لبخند غمگینی زد و پشتش رو به من کرد و به سمت در رفت ولی قبل از اینکه دستش به دستگیره در برسه صداش زدم:

- فرهاد.

بی هیچ حرفی سمت من برگشت و منتظر نگاهم کرد. بغض سنگینی به گلویم هجوم آورد. در نگاهم اشک حلقه بست و دیدم رو تار کرد. چونه ام لرزید و سرم رو پایین انداختم و با صدای ضعیفی گفتم:

- مهرداد حالش خوبه؟

با استرس انگشتهام رو لا به لای هم فرو بردم. قطره اشکی روی گونه ی یخ زده ام سر خورد. صدای جدی و خشک فرهاد در اتاق پیچید:

- خوبه...چند روز دیگه دادگاهشه.

لبمو محکم روی هم فشار دادم و سرم رو تکون دادم. آروم سرم رو بلند کردم. نفس عمیقی کشیدم و با صدای لرزون و پر بغضی گفتم:

- می..میشه ببینمش؟...خواهش می کنم.

چند لحظه مکث کرد. انگار مردد بود. دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

- قانونا نمیشه...اما اگر تو بخوای...

بغضم به سختی قورت دادم و با لحن مصممی گفتم:

- می خوام.

با کلافگی پوفی کشید و انگشتش رو پیشونی اش کشید و جواب داد:

- خیلی خوب فردا بهت زنگ می زنم می گم چه ساعتی بیای.

لبخند محزونی گفتم و زیر لب زمزمه کردم:

- ممنون.



سری تکون داد و از در بیرون رفت. من اشکهامو پاک کردم. آهی کشیدم و خودم رو روی تخت ول کردم. فندکی که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و باز هم همون کار همیشگی رو تکرار کردم.

انشگتان یخ زده ام رو در هم قفل کرده بودم و پاهام رو با استرس تکون می دادم. تا چند دقیقه مهراذ رو می دیدم. این چه کاری بود من کردم؟ اصلا برای چی می خواستم ببینمش؟ چه حرفی داشتم که بهش بزئم؟ لیمو به دندون گرفتم و با اضطراب شروع به کندن پوست لبم کردم که با صدای باز شدن در اتاق قلبم در سینه ام فرو ریخت و خون در رگام یخ زد. سرم رو بلند کردم و مهراذ رو دیدم که دستبند به دست با لباس مخصوص زندان و موهای بهم ریخته ای جلوی در ایستاده بود. بغض شدیدی به گلوم هجوم آورد. لبامو محکم روی هم فشردم و سرم رو پایین انداختم. نمی دونم چرا اما هر چقدر هم که به من بد کرده بود و دروغ گفته بود دوست نداشتم اینجوری ببینمش. دوست داشتم مثل همون مهراذ گذشته باشه که به اشتباه فکر می کردم می تونم یه عمر بهش تکیه کنم. دوست داشتم همونطور محکم و استوار باشه نه انقدر شکسته و خمیده. شاید از خریدم بود اما وقتی اینطوری می دیدمش دلم می گرفت. فرهاد گفت بیست دقیقه بیشتر وقت نداریم. بدون اینکه نگاهش کنم سرم رو تکون دادم. در بسته شد و صدای قدمهای مهراذ رو شنیدم که به سمت صندلی که رو به روی من قرار داشت اومد و روی اون نشست. همچنان سکوت بینمون حاکم بود. انگار منتظر بود تا من حرفی بزئم. نفس عمیقی کشیدم و صداشو شنیدم که گفت:

- برای چی می خواستی منو ببینی؟

صدای گرفته اش که در گوشم پیچید بغضی که در گلوم نشست بود رو سنگین تر کرد و در اون لحظه به این فکر کردم که فراموش کردن این مرد تا چه حد می تونه سخت باشه. دست هامو محکم به هم فشار دادم و در حالی که سعی می کردم لرزشی که در صدام بود رو پنهان کنم بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

- اومدم باهات حرف بزئم.

- در چه مورد؟

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و جواب دادم:

- در مورد همون چیزی که به اینجا کشوندت.

آه عمیقی کشیدم که دلم خون شد. همچنان در جدال با بغض حجیمی بودم که در مرز شکستن بود. تند تند آب دهنمو قورت می دادم و نفس عمیق می کشیدم تا لرزش صدام مشخص نباشه. مهراذ صداشو صاف کرد و شروع به حرف زدن کرد:

- تارا رو یادته؟...همون دختری که اونروز اومد سراغت؟...تارا و خواهرش ترلان دختر عمومن...البته نه دختر عمومی های واقعی، چون عمو و زن عموم بچه دار نمی شدند و در آخر مجبور شدند این دو تا دختر رو از پرورشگاه بیارن و بزرگ کنن...تارا از همون بچگی هم از هیچکدوم از ما خوشش نمیومد...اما ترلان نه...ترلان دختر خوش و قلب مهربونی بود...و همین خوش قلب بودنش باعث شد که من بعد از یه مدت کم کم بهش علاقه مند بشم...هر چقدر که

می گذشت سعی می کردم بیشتر خودمو بهش نزدیک کنم و ترلان هم که اونطور که نشون می داد منو دوست داشت با این موضوع مخالفتی نداشت... تا اینکه بعد از یک سال این موضوع رو با خانواده هامون در میون گذاشتیم... اولش عموم مخالفت داشت اما کم کم با اصرار های من و ترلان کوتاه اومد و ما با هم نامزد کردیم... در این بین رفتار های تارا روز به روز بد تر میشد و بیشتر از خانواده اش فاصله می گرفت... اما بدون نظر گرفتن خشونت ها و رفتار های ضد و نقیض تارا همه چیز داشت خوب پیش می رفت تا اینکه متوجه بیماری مهشید شدیم و به یک باره همه چیز بهم ریخت... فشار روی خانواده ی ما خیلی زیاد بود و مشغله های فکریمون هم یکی دو تا نبود و همین باعث می شد خواه ناخواه از یک سری مسائل غافل بشیم... تارا هم از این فرصت استفاده کرد و با یکی از سهامدار های شرکت پدرم دست به یکی کرد و زهرشو ریخت... پدرم درست در موقعی که به خاطر خرج درمان مهشید نیازهای مالیش بیشتر شده بود ورشکست شد... خانواده امون به خاک سپاه نشست... بابام همه ی دار و ندارشو فروخت تا بتونه بخش اندکی از خرج و مخارج مهشید رو در بیاره... در این بین فهمیدم که ترلان هم در این نقشه به تارا کمک کرده... باهاش بهم زدم و ازش فاصله گرفتم... هر چند اون هیچ وقت از من فاصله نگرفت... مدام سراغم میومد و ازم می خواست که ببخشمش ... می گفت دوستم داره و تارا مجبورش کرده تا اینکارو بکنه... اما من اعتمادمو نسبت بهش از دست داده بودم و دیگه نمی تونستم حرفش رو بارو کنم...

دستی به صورتم کشیدم و با بی قراری بین حرفش پریدم و با لحن کلافه ای گفتم:

- من نیومدم اینجا تا این حرفا رو بشنوم.

اخم کمرنگی کرد و گفت:

- خواهشا چیزی نگو و بذار حرفم بزوم.

پوفی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم. مهراذ ادامه داد:

- درست در همون موقع بود که با امیر آشنا شدم... فهمید که چقدر نیاز به پول دارم... بهم پیشنهاد داد که براشون کار کنم و در عوض اونم خرج و مخارج درمان خواهرمو بده... پیشنهادش خیلی وسوسه انگیز بود... اما از طرفی اگر بابام می فهمید رفتیم تو کار خلاف زنده ام نمی داشت... درست همون موقع ها هم بابام مجبور می شد مدام از این و اون برای خواهرم پول قرض کنه و اوضاع رو از اونی که بود خراب تر می کرد... برای همین پیشنهاد امیر رو قبول کردم و وارد باندشون شدم و مخفیانه براشون کار می کردم و اونا هم در عوض بهم اون پولی رو که می خواستم می دادند... بماند در این وسط چقدر بابت این پول ها به بابام دروغ گفتم تا حرفمو باور کردم... دیگه از اون بعد من جزئی از مهره های اصلی گروه اونا شده بودم... مخفیانه براشون کار می کردم و تا جای ممکن سعی می کردم دست از پا خطا نکنم... وقتی هم مهشید از دنیا رفت نتونستم از باندشون بیرون بیام... چون برگشتم با خودم نبود... کسی که وارد باند اونا می شد باید تا آخرش باهاشون می موند و هیچ راه فراری نبود... تا اینکه محمود بهم گفت به میلاد نزدیک بشم و جزئیات زندگیشو زیر نظر بگیرم... اما وقتی سر و کله ی تو توی اون خونه پیدا شد اوضاع کاملا تغییر کرد... امیر کینه ی بدی ازت به دل گرفته بود و برای آزار دادنت از من کمک خواست... خب من هم مجبور بودم و قبول کردم... دقت می کردم تا سر از

کارات در بیارم و ریز به ریزشو به امیر گزارش می دادم... اما هر چقدر که می گذشت بیشتر عذاب وجدان می گرفتم... می دیدم که تو چقدر پاک و ساده ای و روز به روز از خودم بیشتر متنفر می شدم... اما کاری بود که شروع کرده بودم و نمی توانستم نیمه تموم ولش کنم... گاهی وقتا یادم می رفت که همه چیز بازیه... دوست داشتم کنارت باشم و حرفاتو بشنوم و بهت کمک کنم... یه جورایی یه علاقه ی خاصی نسبت بهت پیدا کرده بودم... اما مشکل اونجا بود که من از امیر دستور می گرفتم و اگر می خواستم هم نمی توانستم صادقانه بهت کمک کنم و دوستت داشته باشم... کار من به ذات خودش یه جور خیانت بود و هیچوقت نمی شد اینو فراموش کرد... تو اولین نفری بودی که وارد این بازی شده بودی... اما جزو اولین نفراتی بودی که من بی گناه بازیشون داده بودم... تو رو نمی دونم اما شاید من هیچوقت نتونم خودم رو به خاطر این موضوع ببخشم... بابت حرفایی که اونروز توی انبار بهت زدم هم معذرت می خوام... جلوی امیر مجبور شدم اونطور صحبت کنم...

قلبم با این حرفاش تیکه پاره شد. چقدر راحت از این که منو بازی داده بود حرف می زد. چقدر راحت بی گناه بودن من و بی وجدان بودن خودش رو به زبون می آورد. انگار اصلا براش مهم نبود چی به سر من اومده. براش مهم نبود تمام احساسات منو زیر پاش له کرده. انگار این دختر در هم شکسته و بدبختی که رو به روش نشسته بود یک ذره هم براش مهم نبود. در دلم به خودم خندیدم. معلومه که براش مهم نیست. معلومه خرد کردن امثال من اصلا براش اهمیت نداره. اگه اهمیت داشت از اول با من این کارو نمی کرد. اگه براش مهم بودم اینطور منو به پوچی نمی کشوند. اصلا تقصیر خودم بود که انقدر احمقانه باورش کرده بودم. تقصیر خودم که انقدر احمقانه به گرگی دل بسته بودم که در تمام مدت در نظرش یه طعمه بودم. تقصیر خودم که انقدر احمقانه تمام مدت در خیالم به نگاهی فکر می کردم که تمام مدت در خیالمش برای من نقشه می کشید. و باز هم تقصیر خودم که انقدر احمقانه از حقیقت فرار کرده بودم و الان اینجا نشسته بودم و به این فکر می کردم که چطور باید زیر درد فراموش کردن این مرد طاقت بیارم. بغضی که در گلویم لونه کرده بود لحظه به لحظه بزرگ تر می شد و نفس کشیدن برام سخت تر. تکون به جسم بی جونم دادم و خودمو از روی صندلی بلند کردم و قبل از اینکه بیشتر از این از خودم ضعف نشون بدم با قدم های کوتاه و بی حالی به سمت در رفتم. دست لرزونم رو بالا آوردم و روی دستگیره در گذاشتم که صداش بلند شد:

- خاطره منو می بخشی؟

با شنیدن این حرف بغضم بی صدا در گلویم شکست و اشک هام به صورتم هجوم آوردند. یک دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه. دست دیگرم هم دور دستگیره در حلقه شده بود و با شدت بهش فشار می کرد. آب دهنم به سختی قورت دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

- اگر فقط یک لحظه خودتو جای من می داشتی هیچوقت این سوالو از من نمی پرسیدی.

و بعد هم مهلت ندادم تا حرفی بزنه و گریه کنان خودم رو از اتاق بیرون انداختم. نگاهم به فرهاد افتاد که به دیوار رو به رو تکیه زده بود. به محض باز کردن در نگاهش به من افتاد. با تعجب تکیه اش رو از من گرفت و خواست به سمت من بیاد که دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و رومو ازش گرفتم و با تموم وجود شروع به دویدن کردم. در این بین به

چند نفری هم تنه زدم. بدون به توجه به همه می دویدم از اونجا بیرون اومدم و وارد خیابون شدم. مردم نگاه می کردند اما برام مهم نبود. بذار نگاه کنند. اگر بدبختی مردم براشون جالبه بذار نگاه کنند. اشک جلوی دیدم رو تار کرده بود. نمی دونستم دارم کجا می رم. بدون هدف فقط همینطور می دویدم و اشک می ریختم. وارد یک کوچه ی خلوت شدم. از حرکت ایستادم. ضجه زنان با زانو روی زمین افتادم. هق هق گریه مجال نفس کشیدن بهم نمی داد. قفسه سینه ام می سوخت. دستم رو زمین گذاشتم و سرم رو پایین انداختم و صدای هق هقم اوج گرفت. توصیف حالم در واژه ها نمی گنجید. تمام ذهنم از خاطراتی پر شده بود که می تونست شیرین بشه، می تونست به جای اشک و آه لبخند روی لبم بیاره. اما نشد، بازیچه شدم، طعمه شدم، خط خوردم، کنار رفتم، احساساتم در جا دفن شد. من موندم و خودم. من موندم و تنهایی که تنها خاطراتم همدمش بود. سرم رو بلند کردم و نگاهمو به آسمون دوختم. چشمهامو بستم و فریاد زدم. بدون توجه به اینکه کجام، بدون توجه به رهگذری که ممکن بود از این جا رد بشه، بدون توجه به دنیا و آدماش با تمام وجودم فریاد کشیدم:

- خدایا چرا؟

اشک هام شدت گرفت. بغضم سنگین تر شد. به مانتم چنگ زدم و بلند تر فریاد کشیدم:

- چرا این همه بلا باید سر من بیاد؟ چرا من؟ این همه بدبختی بسم نبود؟ آخرین دلخوشیمم باید ازم می گرفتی؟ به خدا دیگه بریدم، دیگه کم آوردم، دیگه نمی کشم. مگه یه نفر چقدر می تونی تحمل داشته باشه؟ اصلا مگه نمی گن تو عادلای؟ پس کو؟ اینه اون عدالتی که همه ازش دم زنن؟

گریه امانم نداد. دستهام روی آسفالت زبر زمین سرخورد و کاملاً روی زمین افتادم. هق هق گریه هام بین صدای رفت و آمد ماشین ها گم شده بود. سرم رو روی کیفم که روی زمین افتاده بود گذاشتم و با تمام وجودم زار زدم. برای تنهایی هام، برای ساده بودنم، برای احساسات به تاراج رفته ام، برای قلب شکسته ام، برای آرزوهای از دست رفته ام، برای همه چیزم زار زدم.

کلید رو توی قفل در انداختم و آروم درو باز کردم. سرم رو پایین انداختم و با حالتی مغموم وارد خونه شدم و درو پشت سرم بستم. کیف سنگینم رو با بی حالی از روی شونه ام به سمت آرنج دستم سر دادم و در حالی به زمین خیره شده بودم با قدم های کوتاه به سمت در اتاقم رفتم که صدای به ظاهر خشمگین میلاد سرجام متوقفم کرد:

- تا حالا کجا بودی؟

آروم به سمتش برگشتم و نگاه خسته و گرفته ای بهش انداختم. دستی به صورتم کشیدم و با صدای خش داری گفتم:

- رفته بودم قدم بزنم.

ابروشو بالا انداخت و با تعجب اشاره ای به گوشیش که توی دستش کرد و گفت:

- ولی فرهاد یه چیز دیگه می گفت.

با بی حوصلگی چشم هامو روی هم گذاشتم. بد موقعی رو برای سوال پیچ کردن من انتخاب کرده بود. کیفم از روی آرنج دستم سر خورد و روی زمین افتاد. با پشت دست چشم هامو مالیدم و با صدایی که انگار از فرسخ ها دور شنیده می شد زیر لب نالیدم:

- تو که همه چیزو می دونی دیگه چرا می پرسی؟

گوشیش رو روی مبل پرت کرد. یک قدم به سمت من برداشت و صداشو کمی بالا برد:

- خاطره تو ساعت چهار از اونجا بیرون اومدی و الان ساعت دهه. احيانا فکر نمی کنی یه کم دیر کردی؟

نیم نگاهی به ساعتی که روی دیوار بود انداختم. عقربه ها ده و پنج دقیقه رو نشون می داد! درسته که حواسم به زمان نبود اما فکر نمی کردم که انقدر دیر کرده باشم. از لای پلک های متورم به میلاد نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- ببخشید.

همین! حرف دیگه ای نزدم چون هیچ توجیحی برای دیر کردنم نداشتم. ای کاش میلاد هم این بحث خسته کننده رو به وقت دیگه ای موکول می کرد. به سمت اتاقم عقب گرد کردم که بازوم بین دستاش اسیر شد. من رو به سمت خودش برگردوند. نگاه غمگینی به صورتم انداختم و آرام گرفت:

- چرا اینطوری شدی خاطره؟ برای چی با خودت اینکارا رو می کنی؟

اشک در چشمام حلقه بست و بغض در گلویم نشست. میلاد لبخند تلخی زد و با دستاش صورتمو قاب گرفت و گفت:

- تو حیفی دختر. با این وضع بخوای پیش بری هیچی ازت نمی مونه.

ناخود آگاه با شنیدن این حرف صدای مهرداد توی گوشم زنگ خورد:

" اینجوری پیش بری خیلی داغون میشی. می دونم این مسائل به من ربطی نداره اما وضعیت الان تو منو یاد گذشته ی خودم می ندازه. نمی خوام بلایی که قبلا سر من اومد سر توهم بیاد. می دونم سخته اما باید قوی باشی. هیچ فکر کردی اگر بخوای برای هر موضوعی انقدر خودخوری کنی در آخر هیچی ازت نمی مونه."

آه عمیقی کشیدم. قلبم تیر کشید. چه بازیگر ماهری بود. چه راحت منو با این حرفاش خام کرده بود. آرام پلک زدم و اشک هام روی گونه ام ریخت. دستم رو دور گردن میلاد حلقه کردم و سرم روی سینه اش گذاشتم. بغضم با صدای بلندی شکست. سرم رو هق هق کنان سینه اش گذاشتم و اشک هام روی پیراهنش ریخت. یک دستش رو روی سرم گذاشتم و دست دیگه اش رو دور کمرم حلقه کرد و با صدای گرفته زیر گوشم گفت:

- هیش... آرام باش عزیزم... گریه نکن.

با این حرفش گریه ام شدت گرفت و هق هق کنان نالیدم:

- می...میلااد...چ...چرا...همه ی...بل...بلا ها...با...باید سر...من...بیاد؟

میلااد من رو بیشتر به خودش فشرد و با لحن آروم و در عین حال محکمی گفت:

- گریه نکن...همه چیز تموم شد...دیگه نمی دارم کسی بهت آسیبی بهت برسونه...دیگه نمی دارم کسی اذیتت کنه...من کنارتم خاطره...گریه نکن.

چی تموم شد؟ تازه این شروع ویران شدن منه چی تموم شد؟ وقتی دیگه هیچ چیز برای از دست دادن ندارم، وقتی دیگه پوچ پوچم چی تموم شد؟ میلااد کمی از من فاصله گرفت و اشک هامو پاک کرد. لبخند کمرنگی و با لحن ملایمی گفت:

- خاطره از این بدتر ممکن بود پیش بیاد...هیچ می دونی اگه پلیس یکم دیرتر می رسید ممکن بود اون عوضی یه بلایی سرت بیاره؟...قبول دارم که تو شرایط سختی هستی...خودم هم تا حدودی درکت می کنم...اما دنیا که به آخر نرسیده...به خودت بیا...درست رو ادامه بده...برو دانشگاه، برو پی آرزوهایی که یه عمر سرکوب شدن...گلیم خودتو از آب بیرون بکش...به خودت ثابت که اونا بازنده ان نه تو...به خودت ثابت کن که می تونی در کنار تمام تلخی های گذشته ات یه زندگی آروم و بی دردسر داشته باشی...من هم تا جایی که بتونم کمکت می کنم.

با قدردانی نگاهش کردم. چقدر خوب بود که هنوز میلااد رو کنار خودم داشتم. چقدر خوب بود که هنوز کاملاً تنها نشده بودم. باید روی این حرفاش بعداً به طور جدی فکر می کردم. تا آخر عمرم که نمی تونستم این جورى بمونم. بعد یه مدت که شاید کمی شرایطم بهتر و آروم تر شد باید یه فکر اساسی در این مورد می کردم. لبخند محوی به صورتش پاشیدم و گفتم:

- ممنون...رو حرفات فکر می کنم.

میلااد هم موهام رو به آرومی از جلوی صورتم کنار زد و در جوابم لبخند زد. ازش فاصله گرفتم و کیفمو از روی زمین برداشتم و به سمت اتاقم رفتم که لحظه آخر پشیمون شدم و به سمتش برگشتم. کمی با تردید نگاهش کردم و آروم گفتم:

- میلااد من تا قبل از این اتفاق خیلی چیزها رو ازت پنهان کردم...منو ببخش...باید زودتر از اینا اون چیزایی رو که می دونستم بهت می گفتم...خیلی بهتر بود که اول از دهن من بشنوی اما باور کن...

میلا به سمتم اومد. دستم رو گرفت و بین حرفم پرید:

- این حرفا چیه می زنی؟...نیازی به معذرت خواهی نیست...من درکت می کنم، خودت هم اون زمان سردرگم بودی برای همین نتونستی بهم بگی...خاطره ذهنتو درگیر این مسائل نکن...فراموش کن.

چقدر میلااد خوب بود. چقدر خوب بود که منو می فهمید و شرایطمو درک میکرد. زیر لب ازش تشکر کردم و به اتاقم رفتم. لباسام رو درآوردم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم. چقدر چهره ام خسته و رنگ و رو رفته شده بود. رنگ

لب هام به سفیدی می رفت و چشمهام به طرز وحشتناکی می سوخت. دستی به موهام کشید و صورتم جمع شد. هر چقدر هم که بی حوصله بودم باید یه دوش می گرفتم. بیچاره میلاد چجوری با این سر و وضع منو تحمل می کرد. کتاب هامو بستم و خودمو روی تخت انداختم و کش و قوسی به خودم دادم و پلک هامو روی هم گذاشتم. طبق روال این ماه از صبح که بیدار شده بودم یه کله داشتم درس می خوندم و حسابی خسته شده بودم. میل عجیبی به خوابیدن داشتم اما نیم ساعت دیگه باید دوباره می رفت سراغ درس برای همین بی خیال این امیال بیهوده ام شدم و از جام بلند شدم که به دستشویی برم و آبی به دست و صورتم بزنم که صدای زنگ گوشیم بلند شدم. کتاب های قطوری که روی تخت افتاده بود رو کنار زدم و گوشیمو از زیرش بیرون کشیدم و نگاهی به صفحه اش انداختم. ابرو هام با تعجب بالا پرید و نگاهم روی اسم فرهاد موند که روی صفحه گوشیم چشمک می زد. برای چی به من زده بود؟ دو سه هفته ای می شد که ازش خبر نداشتم. صدامو صاف کردم و جواب دادم:

- بله؟

صدای شاد و سرحالش توی گوشم پیچید:

- سلام خاطره خانوم. حالت خوبه؟

با تعجب موبایلم رو از گوشم دور کردم و نگاهی به صفحه اش انداختم. این چش بود؟ چرا اینجوری شده بود؟ با تردید گوشی رو بغل گوشم گرفتم و با لحن پر از تعجبی گفتم:

- سلام. ممنون... شما خوبید؟

- خوبم مرسی... می گم که خاطره امروز چیکاره ای؟

ابرو هام بالا پرید. دستی به پشت سرم کشیدم و با گیجی گفتم:

- یعنی... چی؟

با همون لحن پر هیجان و عجولش جوابمو داد:

- منظورم اینه که برای عصر وقت آزاده؟ برنامه ی خاصی نداری؟

نگاهم به سمت کتاب هام چرخید. کمی نگاهشون کردم و بعد اخم هام در هم کشیدم و رومو برگردوندم و گفتم:

- نه کاری ندارم... چطور؟

فرهاد با هول گفت:

- باشه پس من تا نیم ساعت دیگه دم در خونه میام دنبالت با هم بریم بیرون... باید باهات حرف بزنم.

با لحن نگرانی گفتم:

- اتفاقی افتاده ؟

- نه بابا چه اتفاقی... فقط می خوام راجع به یه موضوعی باهات صحبت کنم... بیشتر از این مزاحمت نمی شم... کم کم برو حاضر شو رسیدم بهت زنگ می زنم... فعلا...

و بعد هم بدون اینکه به من مهلت بده تا حرفی بزنم گوشی رو قطع کرد و صدای بوق آزاد توی گوشم پیچید. با تعجب و دهنی باز به گوشیم زل زدم. خدا به خیر کنه این چرا زده بود به سرش؟ پوفی کشیدم و شونه ای بالا انداختم. اصلا حال و حوصله ی بیرون رفتن رو نداشتم. وقتی اومد بهش می گم همونجا توی ماشین حرف بزنه و الکی منو این همه راه نکشه ببره این ور اون ور. توی دلم به خودم پوزخندی زدم. حالا خوبه هر جایی هم بخواد ببرت تو همش توی ماشینی انقدر غر غر می کنی، کوه نوردی که نمی خواد بری، تنبلی هم حدی داره. مانتوم و شال دم دستیم رو از توی کمد بیرون کشیدم و با بی حوصلگی روی تخت انداختم تا هر وقت فرهاد اومد سریع تنم کنم. دوباره خودمو روی تخت ول کردم و با خودم فکر کنم وقتی اومد باید بهش بگم زود حرفاشو بزنه تا دیر نشده برگردم سر درسم. آهی کشیدم و بازهم به خودم پوزخند زدم. چقدر هم که تو درس می خونی! نگاهت به کتابه و فکرت در پشت میله های زندان در کنار یک نفر دیگه پرواز می کنه. روی تخت غلتی زدم و بازومو زیر سرم گذاشتم. این یک ماه چقدر سخت گذشت. چقدر سخت تونستم خودم رو تا حدودی از خیال مردی که از پشت بهم نارو زده بود بیرون بکشم و دوباره به زندگیم برگردم. چقدر سخت تونستم به جای اینکه شب و روی خودمو توی اتاق حبس کنم و برای حسرت ها و نداشته هام اشک بریزم تکونی به خودم بدم حداقل یک قدم کوتاه به سوی یک آینده ی شاید بهتر بردارم. چقدر سخت تونستم خودم برای مدت کوتاهی هم که شده رو به جای خاطرات در کتاب هام غرق کنم و چقدر سخت اشک هامو پشت لبخند و آرامشی ظاهری پنهان کردم. هر چند با اعدام محمود و بریدن حبس ابد برای امیر و ده سال حبس برای مهرداد به ظاهر همه چیز تموم شده بود. اما در اعماق قلبم شاید این تازه شروع ماجرا بود. صدای زنگ موبایلم که بلند شدم قطره اشکی که از گوشه چشمم روی گونه ام سرخورده بود رو پس زدم. با فکر اینکه شاید فرهاد باشه از جام بلند شدم و گوشیم رو برداشتم که با دیدن اسم مهناز لبخند کمرنگی روی لبم جاخوش کرد و جواب دادم:

- بله؟

صدای جیغ و نازک مهناز که توی گوشم پیچید اخم هامو کمی در هم کشیدم و از گوشی فاصله گرفتم:

- سلام خاطی... خوبی؟... چه خبرا؟... چیکار داشتی می کردی؟

آروم خندیدم و گفتم:

- اولاً که خاطی و زهر مار... دوماً انقدر بلند حرف نزن پرده ی گوشم پاره شد به خدا.

مهناز که طبق عادت همیشه اش وقتی حرصش می گرفت جیغ می کشید، جیغ گوشخراشی کشید که گوشم زنگ زد و بعد با حرص گفت:



- بمیری که اصلا لیاقت نداری زنگ بزخم حالتو بپرسم... حیف من که برای تو یه شاهزاده ی سوار بر اسب سفید پیدا کرده بودم.

با وجود لحن سرزنده ی مهناز با شنیدن لفظ " شاهزاده ی سوار بر اسب سفید " بغض خفیفی به گلوم چنگ انداخت. مهناز به مهرداد هم همین لقب رو نسبت داده بود. دستی به صورتش کشیدم و با لحن غمگینی که گمان کنم مهناز متوجهش نشد گفتم:

- لازم نکرده تو برای من شاهزاده ی سوار بر اسب سفید پیدا کنی... همون شاهزاده ی قبلی که تو زرد از آب در اومد برای هفت پشتم بس بود.

مهناز کمی مکث کرد تا متوجه منظور من بشه. بعد که دو هزاریش افتاد با خشمی ساختگی گفت:

- کی؟ اون یارو مهرداد رو میگی؟ اون مرتیکه که سوار قاترم نبود چه برسه به اسب سفید... اینی که من می گم واسه خودش یه پا شوالیه است.

از این که به مهرداد القاب " یارو " و " مرتیکه " رو نسبت داده بود دلم گرفت. اما با این حال حرفی برای گفتن نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و با لحنی که سعی می کردم مثل خودش شوخ و خوشحال به نظر برسه گفتم:

- بالاخره این جنابی که تو میگی شاهزاده است یا شوالیه؟

مهناز چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحن متفکرانه ای گفت:

- از اونجایی که دیگه شاهزاده قدیمی شده شوالیه است.

خنده ی مصنوعی سر دادم و خواستم جوابشو بدم که با صدای بوقی که نشون دهنده ی پشت خطی بود حرفمو خوردم و بلافاصله گفتم:

- مهناز من باید برم ببخشید... فردا پس فردا خودم بهت زنگ می زنم با هم حرف بزنینم.. باشه؟

- همیشه وقتی بحث به جاهای خوب خوبش می رسه شما تشریف می برید. خیلی خوب بابا برو. خودم بهت زنگ می زنم تو رو می شناسم چه خسیسی هستی... جونت در میاد تا به یکی زنگ بزنی... مراقب خودت باش... خداحافظ.

در حالی که یک دستم به گوشی بود مانتوم رو تنم کردم و شالم هم همینطور هول هولکی روی سرم انداختم و بد از کمی بد و بیراه گفتن به مهناز گوشی رو قطع کردم. شالم رو مرتب کردم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم که خنده ام گرفت. شلوار ورزشی صورتی مانتوی مشکی با شال سفید. کولاک کرده بودم با این وضع لباس پوشیدم. یک لحظه به سرم زد که شلوارمو عوض کنم اما با فکر اینکه سریع می برم توی ماشین و کسی منو نمیینه بی خیال این موضوع شدم. کفشم رو از توی جاکفشی بیرون کشیدم و درو باز کردم و توی راهرو انداختمش. کلید رو هم برداشتم و در حالی که کفشمو به زور پام می کردم . درو قفل کردم و از پله ها به سمت پایین سرازیر شدم.

با عجله به سمت ماشینش دویدم و درو باز کردم و خودمو توی ماشین انداختم و نفس نفس زنان سلام کردم که فرهاد هم که به من نگاه می کرد با تعجب جوابمو داد. با لبخندی که سعی در مهار کردنش داشت نگاهی به سر تا پام انداخت و با شک و تردید پرسید:

- اینجوری می خوای بیای بیرون؟

با خونسردی نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

- نه.

جاخورد. سرش رو کمی عقب برد. یک تای ابروش رو بالا انداخت و پرسید:

- خب پس...

کاملا به سمتش برگشتم و بین حرفش پریدم و با قاطعیت گفتم:

- اگه میشه حرفاتونو همینجا توی ماشین بزنین.

- اگر کاری داری می تونیم بعدا حرف بزنیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه کاری ندارم. فقط حوصله ی بیرون رفتن رو ندارم.

دستی به موهایش کشید و به آرومی گفت:

- یکم که دور و اطراف رو بگردیم حوصله ات میاد سر جاش.

با بی حوصلگی پوفی کشیدم. هر چی من بهانه میاوردم این یه چیزی جواب می داد. موهام رو که توی صورتم ریخته بود با دست به زیر شالم فرستادم و با کلافگی گفتم:

- میشه خواهش کنم بیخیال بیرون رفتن بشی؟ مگه چه اشکالی داره همینجا حرف بزنیم؟

کمی با تردید با صورت من خیره شد و بعد بالاخره کوتاه اومد. نفسشو بیرون داد و دستی به صورتش کشید و زیر لب گفت:

- باشه همین جا صحبت می کنیم.

لبخند محوی از اینکه حرف خودمو به کرسی نشوندم روی لبم نشست. دست به سینه نشستم و در حالی که رو به روم خیره شده بودم با تفاوتی گفتم:

- خب می شنوم.

چند لحظه سکوت کرد. گلوشو صاف کرد و بعد صدای آرام و در عین حال محکمش در فضا پیچید:

- می خوام یکم از خودم و زندگیم برات بگم... خود واقعیم، نه اینکه مثل اون دفعه داستان برات سر هم کنم... من توی یک خانواده با یه جو نسبتا آرام و صمیمی بزرگ شدم... با وجود اینکه بابام هم نظامی بود و شغلش پر از خطر بود ما هیچوقت در این زمینه مشکلی نداشتیم... یه خواهر بزرگتر از خودم دارم که الان دو سالی میشه ازدواج کرده... مادرم هم فرهنگی و توی دانشگاه فلسفه تدریس می کنه... من هم از طریق بابام به این شغل علاقه مند شدم و واردش شدم... البته پدرم همیشه می خواست که خودمو وارد ماموریت های خطرناک نکنم... خب به هر حال اونم پدر بود و نگران سلامتی من... به خصوص که خودش هم از خطر ها و مشکلات شغل من به خوبی خبر داشت... اما نمی شد و البته خودم هم نمی خواستم... وقتی که تصمیم گرفتم به سمت این کار پیام پی همه ی این ها رو به تنم مالیده بودم و نمی شد جا بزدم... تا اینکه بحث پرونده ی باند فیروزبخش اومد وسط... همونطور که قبلا بهت گفتم اینا خیلی حرفه ای بودن... به هیچ وجه دم به تله نمی دادن... مجبور بودیم اون ماموریت مخفی رو پیاده کنیم تا بتونم با دلیل کافی و مدارک محکم دستگیرشون کنیم... راستشو بخوای این ماموریت خیلی از من و همکاری دیگه ام انرژی گرفت... به اینجای حرفش که رسید چند لحظه مکث کرد. به سمت من برگشت و با حالت خاصی در چشم های من خیره شد و آرام گفت:

- اما من اصلا از این بابت پشیمون نیستم... می دونی چرا؟

زیر نگاه سنیگنش تاب نیاوردم. سرم رو پایین انداختم و آرام سرم رو تکون دادم که فرهاد ادامه داد:

- چون که از این طریق با تو آشنا شدم خاطره. از همون اول هم که دیدمت ازت خوشم میومد. معصومیتی که در نگاهت بود رو می دیدم. می دیدم که چقدر از امیر متنفری. می دیدم که نگاهت بهش از چه جنسیه. متوجه شدم که تو هم مثل خیلی های دیگه این وسط یک قربانی ای. سعی داشتیم بهت کمک کنم، دلم می خواست که کنارت باشم و نذارم کسی بهت آسیب برسونه، اما نمی تونستم. شرایطم بهم اجازه نمی داد. علاوه بر اون هر چقدر هم که می گذشت تو بیشتر از من فاصله می گرفتی. خدا می دونه اون شب که فهمیدم امیر اومده توی خونه ات و سعی داشته بهت سیب برسونه چه حالی داشتیم یا وقتی که تو رو با اون وضعیت توی اون انبار دیدم...

دستامو بالا آوردم و حرفشو قطع کردم. نمی خواستم بشنوم. کلافه شده بودم. نمی خواستم از اینکه برای کسی مهمم بشنوم. یک بار شنیده بودم و باور کردم و نتیجه اش رو دیدم... دیگه بسم بود. با عجز رومو از فرهاد گرفتم و با لحنی که رنگ و بوی التماس می داد گفتم:

- خواهش می کنم تمومش کن... دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

دستشو روی شونه ام گذاشت که با سرعت خودمو عقب کشیدم و به در چسبیدم. من از این تماس ها، از این حرفا، از این نگاه ها، از همه ی این ها فراری بودم. با این حرکت غمی در نگاه فرهاد نشست. دستش رو با ناراحتی جمع کرد و با صدای گرفته ای گفت:

- چرا اینجوری می کنی خاطره؟ از من بدت میاد؟ به من اعتماد نداری؟ خاطره من... من دوستت دارم. نمی گم که پای به عشق آتشین و دیوانه وار وسطه ... نه. اما تو برام مهمی. احساسی که نسبت بهت دارم باعث میشه که به سمتت جذب بشم، وقتی که کنارت نیستم مدام ذهنم مشغوله، همش نگرانم که تو در چه حالی هستی، چی کار می کنی، به چی فکر می کنی. دلم می خواد که تو کنارم باشی، دلم می خواد خوشحال باشی، می خوام کاری کنم که از لحظه ی لحظه ی زندگیت لذت ببری.

نفسم در سینه ام حبس شد. درونم طوفانی به پا شده بود. دست لرزونم به صورتم کشیدم، همه حرکاتم دم از کلافگی و بی قراری می زد. ای کاش فرهاد ساکت میشد اما ساکت نشد که هیچ بدتر ادامه داد:

- خاطره با من ازدواج کن... قول میدم خوشبختت کنم... قول می دم همیشه کنارت باشم و نذارم هیچگونه کمبودی رو احساس کنی... بهت قول می دم که در کنار من بر خلاف گذشته ات یه زندگی آروم و بدون استرس رو احساس کنی... بهت قول می دم.

قلبم از حرکت ایستاد. مات و مبهوت به فرهاد خیره شدم. به گوش هام اطمینان نداشتیم. این فرهاد بود که این حرفا رو می زد؟ این فرهاد بود که به من قول یک زندگی بهتر رو می داد؟ چجوری باید باور می کردم؟ منی که اعتمادم رو به عالم و آدم از دست داده بودم چجوری باید حرفشو باور می کردم؟ منی که همه باور هامو از دست داده بودم چجوری باید حرفشو باور می کردم؟ رومو برگردوندم و با صدای پر بغضی نالیدم:

- من نمی تونم...

مچ دستم رو گرفت و نداشت ادامه بدم. لبخند غمگینی به صورتم پاشید. چند لحظه چشماشو روی هم گذاشت و بعد آروم گفت:

- الان جوابمو نده... انقدر سریع تصمیم نگیر... روش فکر کن... ببین می خوای زندگیت تغییر کنه؟... ببین می خوای آینده ات رو در کنار یک نفر دیگه بگذرونی یا نه؟... و از همه مهمتر...

آهی کشید و لبخند غمگینی زد و ادامه داد:

- ببین می تونی علاقه ات رو به فردی که الان توی زندگیت نیست فراموش می کنی؟ پیش خودت فکر کن و ببین می تونی بعدا یه نفر دیگه توی قلبت جایگزین اون کنی یا نه؟ ببین می تونی باور کنی که اون دیگه از زندگی تو رفته و از اول قرار نبوده جایگاهی در زندگیت داشته باشه؟ اگر بخوای من کمکت می کنم، اگر بخوای فراموشش کنی من تا آخرش کنارت وایمیستم. ولی تا زمانی که تو نخوای مطمئن باش آسمون هم به زمین بیاد هیچ اتفاقی نمی افته.

بغض بزرگی در گلویم نشست. با نگاهی که در معرض بارش بود بهش خیره شدم. فرهاد از کجا می دونست که من به مهراد علاقه دارم؟ فرهاد از کجا می دونست که من هنوزم که هنوزم نتونستم فراموشش کنم؟ نگاه ماتم زده اش رو که دیدم تصمیم گرفتم عجلانه تصمیم گرفتم. باید به خودم زمان می دادم تا بتونم با شرایطم کنار بیام. آروم سرم رو پایین انداختم و زمزمه وار گفتم:

- من به زمان نیاز دارم تا بتونم با خودم کنار بیام.

لبخند مهربونی زد. دستم یخ زده ام رو بین دستاش گرفت و آرام و نرم بوسید. بغضی که در گلویم نشست بود با این حرکتش سنگین تر شد. کمی خودش رو جلو کشید و آرام و مطمئن گفت:

- من هر چقدر که تو بخوای منتظرت می تونم.

لبخند محوی زدم و زیر لب گفتم:

- سعی می کنم زیاد منتظرت نذارم.

دیگه چیزی نگفت و فقط در جوابم لبخند پر مهربی زد. چیزی نگفتم و در ماشین رو باز کردم و خواستم بیرون بیام که صدام زد:

- خاطره.

به سمتش برگشتم و نگاه پرسشگرانه ای بهش انداختم که آرام گفت:

- ممنونم.

آروم چشمهامو روی هم گذاشتم و لبخندی به صورتمش پاشیدم و از ماشین پیاده شدم. درو بستم و درو آپارتمان رو باز کردم. قبل از اینکه وارد ساختمون بشم به سمتش برگشتم و بهش اشاره کردم که بره. اون هم با دست به داخل خونه اشاره کرد که یعنی تو اول برو. سرم رو به نشونه ی نفی تکون دادم و مصراانه همونجا ایستادم. فرهاد خندید و ماشین رو روشن کرد و با تک بوقی که برای من زد به سرعت از کوچه خارج شد. با چشم مسیر رفتنش رو دنبال کردم. لبخند پر بغضی روی لبم نشست. هاله ای از اشک دیدم رو تار کرد. نگاهی به سرتاسر کوچه انداختم. کوچه ای که برای من لبریز از خاطرات بود. خاطراتی در پشت پرده ی آه و اشک. خاطراتی که هر شب در گلویم بغض می کرد و با تصویری خیالی از یک نگاه می شکست. خاطراتی که پیوندی بین من و گذشته ها بود. سرم رو بلند کردم و به یکی از پنجره ها خیره شدم. آه عمیقی کشیدم و قطره اشکی روی گونه ام نشست. برای هزارمین بار در خیالم مردی پرده رو کنار زد و پشت پنجره ایستاد و لبخند پر عشقی مهمون نگاه خیس من کرد. بغضم آرام شکست. چشم هامو بستم و سرمو تکون دادم. همه چیز تموم شده بود. اون مرد پشت میله هایی آهنی زندانی شده بود و من پشت حجم انبوهی از خاطرات بی رحم. با پشت دست اشک هامو از روی صورتم پاک کردم. باید فراموشش می کردم. باید ردپای خاطره های اون مرد رو از زندگیم پاک می کردم. باید قبول می کردم که من و اون مدت هاست به نقطه ی پایان رسیده ام. باید خط جدیدی رو در کنار یک نفر دیگه آغاز می کرد. باید اعتماد و باورهای از دست رفته ام در کنار فرد دیگه ای دوباره به دست می آورم. باید به خودم فرصتی برای زندگی کردن می دادم. باید برای هم یکبار هم که شده به خودم شهادت تغییر می دادم. من، خاطره ی افشار باید فصل جدیدی از زندگی رو به دور از خاطره های گذشته، به دور از شک و تردید، به دور از ضعف، به دور از اشک و آه آغاز می کردم. و امروز می تونست شروع فصل جدیدی برای من باشه که ابتدا و انتهاش هنوز مشخص نیست.

خاطره را به خاطره ها بسپار

مبادا پایت به خاطره ای گیر کند

و تو نقش خاطره انگیز آن رویای بی بازگشت شوی

خاطره ها را به صندوقچه ای بسپار

مبادا چشمی

راز نگاه غم آلودت را بخواند

خاطره ها را کاغذی رنگین تزیین کن

شاید روزی تجربه ای باشد

تلخ یا شیرین

برای عاشقان فردا.

آری خاطره ها را به خاطره ها بسپار.

(شعر از پروانه ابوالقاسمی....منبع سایت شعر نو)

پایان .

آذر 1392.

فاطمه. ت